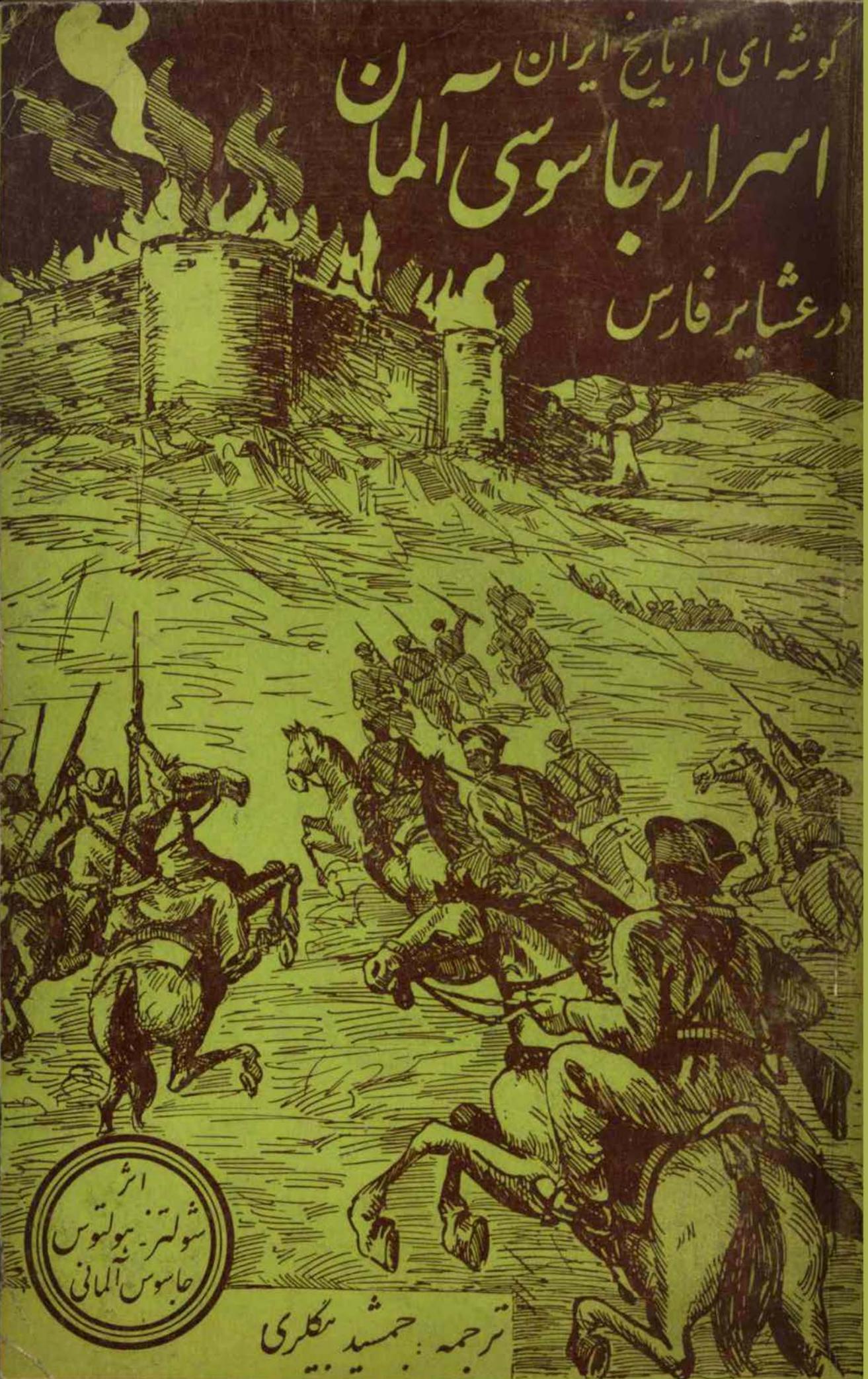


# کوشش ای ایرانی ایران سران

در عشایر فارس



اژدر  
شوسر - یولتوس  
جاسوس آلمانی

ترجمه: جمشید بیکلری

# گوشه‌ای از تاریخ ایران

در جنگ بین الملل دوم

اسرار جاسوسی آلمان در عشاير فارس

اثر :

شولتز هولتوس جاسوس آلمانی

ترجمه :

جمشید پیگلاری



از انتشارات بناهه مطبوعاتی گوتنبرگ

---

چاپ زندگی

تلفن ۳۵۵۵۳

## فصل اول

سر کذشت من یکی از عجیب‌ترین و پر ماجرا ترین داستان‌ها و در عین حال شامل بهترین و گرانبهاترین سالهای زندگیم بیشترد.  
سالهایی که قسمتی از تاریخ باراده پروردگار باشک و خون سپری گشت و پر از خطاهای اکارهای بزرگ بشر بود.

سر کذشت من از یک نقطه سفید روی نقشه جغرافیا شروع شد.  
این نقشه در بعداز ظهر یکی از روزهای ماه فوریه ۱۹۴۱ روی میز تحریر من کسترد و شدو من در عالم خیال بخط فرضی که از نقطه سفید واقع در باکو تا خسروآباد و از سرحد ایران تا افغانستان امتداد داشت خرسه شده بودم.  
مامورین مادر کلیه قسمتهای جنوب روسیه با موقوفیت مأموریت خود را انجام داده و نتیجه کشفیات و اقدامات آنان که تعیین موقعیت فرودگاهها کلرخانه‌ها - ایستگاههای راه آهن و قلاع و استحکامات نظامی بود در نهایت دقیق باعلامت رمز روی نقشه ثبت شده بود.

اما قفقاز یعنی همان نقطه سفیدی که در حکم قلب سازمان بزرگ صنعتی روسیه بشمار میرفت و نفت را مانند خون بارگهای فولادین از پالایشگاه بکارخانجات و مرکز صنعتی روانه می‌ساخت هنوز متأسفانه روی نقشه معلوم و مشخص نشده بود.

موضوع یاس آور آن بود که کلیه مساعی و تلاش‌های مانیز برای شناختن این مرکز حساس و حیاتی بابن بست مواجه شده بود.

چندی قبل موفق شدیم در بین اعضاء یک هیئت نژادشناس که تحت سرپرستی یکی از پروفسورهای دانشگاه جهت مطانعه در احلاق و آداب طایفه

لاسن بمرز ترکیه و شوروی عزیمت مینمودند، دونفر از لایق ترین وزیر که ترین مامورین خود را بنام کوشش‌ساز نژادی قالب بزنیم تابتوانند از وضع جفر او فیاض آن حدود اطلاعاتی کسب نمایند.

این مامورین در مراحت اطلاعاتی که از لحاظ علمی بسیار گرانها بود بار مفان آوردند ولی این اطلاعات دردی را دوانمی کرد و منظورید را که ماداشتیم برآورده نساخته بود.

لذا یکی دیگر از مامورین زبردست ولایق اداره اطلاعات تحت عنوان کنسول آلمان بتبریز اعزام گردید.

ولی ادhem مناسفانه نتوانست با باکو رابطه‌ای برقرار نماید زیرا چند روز بعد از ورود او به تبریز یکی از خانم‌های کلیمی که با کمک او از برلن فرار کرده بود اورا در خیابان دید و شناخت و ماجراجای فرار خود را با آب و تاب فراوان در شهر منتشر کرد وارمه کلیمی‌ها ناقضان نمود که در صورت لزوم و احتیاج از هیچ‌گونه کمک و مساعدت نسبت به مامور زبردست اداره اطلاعات آلمان در بین ننمایند.

از تاریخ انتشار این شایعه کسی از سرفوشت کنسول آلمان اطلاعی ندارد.

اطلاعات دستگاه انتلیجنت سرویس لندن و پاریس نیز از مابیشتر نبود و طبق گزارش مامورین آنها م در اطلاعاتی خود چشم به نقطه مفقا ز دوخته و در مقابل همان نقطه سفیدان گشت بدھان حیران مانده بودند.

بدبختانه ستاد کل نیروی هوائی و زمینی که قرار بود این قبیل اطلاعات را در اختیار آنها بگذاریم به چوجه اعتنایی باین موضوع که دیگران هم نتوانسته‌اند از نقطه سفید اطلاعاتی بدست آورند نکرده و بیخبری مارا حمل هر بیمه رضگی و بیلیاقتی می‌کردد.

صدای کلنل «فن هیمر» نیز در تلفن هر روز خشن ترشده و به تدریج لحن مودبانه خود را از دست میدارد.

برای رهائی از این وضع مجبایستی راه چاره‌ای پیدا نمود و بهمین دلیل وقتی صدای ماشینهای تحریر ادارات قطع شد و تلفن‌ها تقریباً از کل افتاد و بدین وسیله پایان کار اداری اعلام گردید، نقشه روی میز را جمع کردم

و در گواصندوق گذاشتم و سیس باعزمی راسخ در راه رونی که باطاق دیگن  
براک» رئیس اداره منتهی میشد برآه افندام. وقتی وارد اطاق شدم گفتم:  
«کلنل-میل دارم مأموریت با کورا شخصاً، بدء دار شوم و چون متعجاوز  
از دو سال است که در اداره مرکزی کار میکنم فکر میکنم قبول این مأموریت  
اشکال قانونی نداشته باشد.

در این صورت اگر اجازه فرمائید از طرف وزارت خارجه خود را  
بعنوان کنسول تبریز قالب بزن.

کلنل ابروانش را گره انداخت و گفت:

«تبریز؟ آنهم بعد از افتضاح اخیر؟»

- بله، هرچه باشد باز هم تبریز برای کارما از سایر شهرهای ایران  
مناسب‌تر است.

زیرا منطقه آذربایجان که با خط مرزی ایران وروسیه بدو قطعه تقسیم  
شده است و بر هر دو اقلیت یکنوع رسوم و آداب حکومت میکند بهترین  
 نقطه‌ای است که شرایط ایده‌آلی لارم را جهت دسیسه و ضد جاسوسی  
دارا می‌باشد.

کلنل قدری سرش را بحال شک و تردید تکان داد و ناگهان بعن  
خیره شد

کلنل قدی بلند و موهائی خاکستری داشت و طی چندین سال خدمت  
به مأثابت شده بود که او مردی چاره اندیش و بر تمام فعالیت‌های مأمورین  
بادقت نظر نظارت میکند و با اینکه حق تشریک مساعی و همکاری شدیدی در  
او وجود داشت معهداً بهمه امور با دیده و افع بینی نگاه میکرد و بشدت از  
خيال پردازی و خيال باقی احتراز می‌جست.

بالاخره بعد از آنکه کلنل مدتی خیره بمن نگاه کرد گفت:  
«شما باید بدانید که این کار از لحظه تشریفات اداری مشکلات زیادی  
در بردارد.

وزارت خارجه از واقعه اخیر سخت دلسوز و ناراحت شده است. اتل  
سفیر کبیر آلمان در تهران شمارا خلع سلاح حواهد کرد بدین معنی که جلوی  
اقدامات شما را خواهد گرفت و از آن گذشتگه رهای خودتان یعنی مایر و

کاموتا راهم نباید فراموش کنید .  
فکر نمیکنم آن دوجوان بشما اجازه بدنهند که لقمه آنها را از  
دمانشان بقاپید . »

- کلنل ، همه اینهارا میدانم .

- باین ترتیب بگوئید ببینم چه میخواهید بکنید ؟  
- در تهران با اتل ملاقات و مذاکره خواهم نمود .

با کمی تردید مجدداً اظهار داشتم من هر لحظه برای این مسافرت  
آماده‌ام البته اگر اداره اطلاعات اجازه دهد .  
کلنل لبخندی زدو گفت :

- ترتیب این مسافرت داده خواهد شد . فرد اهم بارئیس صحبت میکنم  
ولی خطرات احتمالی این مسافرت را خودتان شخصاً باید متقبل شوید و  
میدانید [ ادمیرال ] کافاریس عقیده دارد که خودداری از یک عمل بهتر از  
انجام همان عمل بنحو غلط است و ضمناً این راهم باید بدانید که در ملاقات  
با اتل فقط ده درصد ممکن است شانس باشما یاری کند .  
با صدای کوتاه و مقطعی گفت :  
- این راهم میدانم .

کلوی من از هجان خشک شده ولی حس کردم که دیگر چیزی با تأخذ  
تصمیم نهائی باقی نمانده است .  
وقتی از اداره بیرون آمدم بادبهاری شاخه‌های خشک و برهنه درختان  
را برقص در آورده بود .

بوته‌های گل در باغها جانی تازه بخود گرفته و جوانه‌های سبز تک تک روی  
شاخه‌ها خودنمایی می‌کرد . در آلمان بهار نیز زودتر شروع بکار  
کرده بود .

مسافرت من تحت عنوان دکتر «برونوشولتز» بازرس دولت و مأمور  
وزارت کشور آغاز گردید .  
حکم اداری من حاکی از رسیدگی به مسائل مربوط به مدارس و  
سیاست کلیسا بود .

من هیچ وقت نسبت به خبرنگاران روزنامه‌ها جسدت نورزیده‌ام چون

این عده از مردم دائماً مجبورند چشم و گوش خود را بازنگهدارند و با جم  
آوری اخبار طبع قناع نشدنی مردم را سیر و راضی نگهدارند.<sup>۰</sup>  
این همه جنب و جوش آنها فرست نمیدهد از ذیباتیهای محیط لذت  
بینند. چلچله هم برای اینکه شکم بجهاش را سیر نگهدارد مجبور است دائماً  
در بی شکار حشرات باشد و از درک زیباتیهای طبیعت محروم بماند مأمورین  
مخفی نیز تصادفاً همین حال روزنامه نگاران و چلچله هارا دارند و بچیزی جز  
ماموریت خود نمیتوانند فکر کنند.

برای مسافرت از روسیه ویزای ترانزیت گرفته بودم. اداره راه  
آن وابسته بسازمان اطلاعات بمن دستور داده بود که از راه مسکو-  
کراکو- گروسنی و باکو بمسافرت خود ادامه دهم وطبق همین دستور  
موظف بودم حتی الامکان شماره تعداد واگون ها و محتویات آنها را یاد داشت  
نمایم و ضمناً مراقبت نمایم که در اطراف خطوط آهن چه بنها و کارخانجات  
و فرودگاه های جدید تاسیس شده است و بازهم ماموریت داشتم که محل و  
موقعیت انبار های ذغال سنک و انبار های نفت را تعیین و فوراً گزارش کنم.  
باين ترتیب مجبور بود هر نیمساعت یکبار بمستراح ترن بروم  
و مشاهدات خودم را یادداشت نمایم.

برای رفتن بمستراح بهانه پیدا کرده بودم و به مسفرم که یک ارمنی  
ومدیر عامل نفت بود گفته بودم که مثانه ام سرماخورده است. این بهانه باعث  
شد که صحبت مادونفر در نهایت آرامش فقط در اطراف یک موضوع که آنهم  
بیماری مثانه بود دور بزند.

این استخارا از نظر من مهم و اساسی بود زیرا حس کرده بودم که مقامات  
اینتوریست و اداره مسافرت در مسکو بشغل وظیفه ایکه در گذرنامه نوشته  
شده بود ابدآ توجهی نکرده و نظرشان فقط به شخص من جلب شده است.  
وقتی وارد باکوشدم مورد توجه خاص و مودبانه بنگاه اینتوریست  
قرار گرفتم و با یک خانم بسیار زیبا که در ایستگاه باستقبال آمده بود مواجه  
شدم. لباس این خانم مطابق آخرین مدرزو زولی از شکل و قیافه درست شبیه  
کاراکتر هائی بود که در داستان های قرن نوزدهم نوشته شده است.  
رفتار این خانم طوری بود که نشان میداد حضر ماست تمام وقت را

در مصاحبیت با من بگذراند ولی وقتی پیشنهاد کرد با تفاوت از بالای شگاه نفت  
بازدید کنیم گفتم :

ـ خانم عزیز لطفاً توجه بفرمائید. ما یک مثلی در آلمان داریم که میگوید  
«پا تو باندازه گلیمت دراز کن» و همانطور که یک خانم زیبانباید بسیاست  
علاقه داشته باشد من هم که شغلم بازرسی امور فرهنگی است بهمین یک کار  
قناعت میکنم و به نفت و این حرفها کاری ندارم.

خانم زیبا با این جمله من قدری هاج و حاج ماند و سپس شروع  
بخندیدن نمود.

تأسیسات نفت در باکو از لحاظ علمی بسیار شایان توجه و علاقه مابود  
ولی در آن موقع موقعیت اقتضانی کرده جانم را بیهوده و بی موقع بخطر بیاندازم  
لذا از قبول پیشنهاد او خودداری کردم.

عصر آنروز بمن و خانم در هتل خوش گذشت. و چون از اهل ریگا بود  
و من نیز شهر ریگا آشنائی داشتم صحبت مادونفر در اطراف دوستان مشترک  
گرم و طولانی شده بود.

خانم زیباقوون در ضمن صحبت چندین بار راجع بشغل و منظور اصلی  
مسافرتم سؤالاتی نموده بود گفتم :

ـ بطهران میروم تامدرسه صنعتی آلمان را از نزدیک بازدید و بازرسی  
کنم و ضمناً بطوریکه قانع کننده باشد گفتم اینکار را فقط از لحاظ امور یعنی  
که دارم انجام میدهم و در باطن بی فرصتی میکرم که بتوانم هر چه زودتر  
راجع به مذهب زرتست و ایرانیان آتش پرست تحقیق کنم. در زندگی  
خصوصی نیر فلسفه مذاهب رامطالعه میکنم و آزاینکار لذت میبرم.

وقتی صحبت تمام شد خوب بقیافه اش نگاه کردم و او در حالیکه یک  
لبخند مصنوعی بلب آورده بود صورتش را بسمت دیگری بر گرداند و طوری  
ژست گرفت که حس کردم بالبخند میخواهد بمردوی افکار درونی اش  
سر پوش بگذارد.

هنگام خدا حافظی صمیمانه از یکدیگر تشکر کردیم این ابراز صمیمیت  
هم مثل همه حرفه ایان ظاهری و ساختگی بود. وقتی چند قدم دور شد گفت،  
ـ در مراجعت اگر میل داشتید از باکودیدن کنید بمن اطلاع دهید.

منظور واقعی من هم همین بود .

هرچه به طهران نزدیک ترمیشدم اضطراب و نگرانی بیشتری در من مستولی میگردید . در برلن قبل از حرکت به طهران کلیه اطلاعاتی را که فکر میکردم درباره اتل لازم باشد تهیه و جمع آوری نموده بودم .

در وزارت خارجه با اتل مانند یک خروس جنگی که بحر و فای قوی تر از خود حمله کرده و آنها را با حملات شدید شکست میدهد نگاه میکردند و رویهم رفته اورامدی خشن و خطرناک میپنداشتند .

در طول مسافت بارها برای مدت چند ساعت راجع بمقابلاتی که قرار بود با اتل بعمل بیاورم فکر کرده بودم و در ذهنم بایک شخص خیالی بیازی شطرنج مشغول هیشدم و برای حرکت هر یک از مهره های طرف راه حن تازه ای پیدا میکردم . کسی که با این وضع مسافت میکند بحیثیتواند تمام چیزهای را که میبیند بخاطر بسپارد .

در نتیجه تصویر این مسافت نیز در ذهن من بصورت تاریک و مبهم در آمده است . از این مسافت تنها دو خاطره باقی مانده است که هنوز نتوانستم آن را فراموش کنم . یکی از این خاطرات ورود به بندر پهلوی و مسافت در کناره دریای خزر است .

زیرا فقر و تهیه دستی در بندر پهلوی با آنچه که در روشه دیدم و سخت تحت تأثیر قرار گرفتم تفاوت بسیار داشت . فقر و بیچارگی در بندر پهلوی در زیر پرده ای از زیائیهای طبیعت پنهان شده بود و با اینکه مفاذه ها بر ارکلا بود معلوم بود که در بندر پهلوی فقر عمومی فقط زائیده طبع درویش مسلکی و در روشه زائیده سازمان دولتی است .

تهران اثر عجیبی در من باقی گذاشت و من هیچ وقت منظره زیبای شهر تهران را که در دامنه البرز بین دو کوه بزرگ و باشکوه توچال و دماوند مخصوص شده است فراموش نخواهم کرد .

باری وقتی وارد تهران شدم فوراً رسیله در شکه بسفارت آلمان رفتم . سفارت آلمان که در من کزو دز بهترین منطقه دیپلماتیک شهر قرار دارد مرا بیاد کردن والد در حومه برلن انداحت .

درست نیمه روز بود که بسفارت رسیدم و فوراً سراغ آقای <sup>۱</sup> خت

مامور اداره اطلاعات آلمان که در تحقیق عنوان اتاشه تجلیل قی بسفارت آلمان در تهران قالب شده بود کرفتم و منظورم این بود که قبل از بخورد و مذاکره با اتل از اوضاع وزمنیه سیاسی روز اطلاعاتی کسب کنم.

پس از ورود به محل سفارت موقع شدم اشیخت رادریکی از اطلاعات کوچک ولی بسیار زیبا و تزیین شده سفارت خانه پیدا کنم.

اشیخت جوانی برآنده ولباسی بسیار عالی که برای شرکت در فرماییت های اجتماعی کاملاً مناسب بود بتن داشت. خودم را معرفی کرده و پست سیاسی را با و تحویل دادم. وقتی مشغول صحبت شدیم از همان لحظه اول شروع بکله و هنگایت از اتل نمود و گفت او فکر میکند که من شبها فقط به صرف خوشکذرانی و تفریح در کافه ها و کاباره ها پرسه میزنم و امادلیل اینکه چرا اینکار را میکنم آنستکه با شخص تماشی بکیرم و اطلاعاتی را که از لحظه مأموریت برایم ضروری است کسب نمایم و شما ذکر میکنید من تاچه اندازه بخانم هائی که این اطلاعات را برای من بست میآورند مدیون باشم؟

وقتی این جمله را ادا کرد، نگاهش را به شمانم دوخت تا بینند حرف های او را تصدیق میکنم یانه ولی من در جواب فقط سرم را تکان دادم زیرا گزارشهای اورا در برلن مطالعه کرده بودم و میدانستم منظورش چیست. گزارشات او همه حاکی از ارجیف مردم در ضیافت ها و شایعات بی سروته بازاریها بود.

۴

من از سوابق اشیخت کاملاً اطلاع داشتم. او سر بازی لایق و مردی بی نهایت شجاع بود و در این مورد تقصیر عمده متوجه اداره اطلاعات بود که چنین مأموریت مهمی را بهده او واگذار کرده بود و اشیخت بیچاره تقصیری نداشت. و بهمین دلیل با اینکه اطلاع داشتم از احضار او برلن صحبتی نکردم و فقط با و گفت:

«منظور من از ملاقات با شما آنستکه بینیم تاچه اندازه میتوانم بحمایت و پشتیبانی های اتل در مورد انتساب خودم بسمت کنسول تبریز امیدوار و دلکرم باشم؟»

اشیخت خنده تلخی کرد و گفت:

«کرفتن این شغلا از اتل درست مثل آنستکه یک حیوان در یائی را بخواهی بخواندن سرود مذهبی و ادار کنی»

دو ساعت بعد با اتل ملاقات کردم . سفیر در اطاق بسیار بزرگ و زیبائی که پنجره‌های آن بمحوطه چمن کاری مشرف شده بود کار میکرد .  
این منظره بار دیگر مرا بیاد گردنوالد برلن انداخت .  
اتل مردی کوچک اندام و چهره‌ای خشن وزیرک داشت و معلوم بود که آدمی است فعال و بسیار جسور .  
اتل با آغوشی بازولی کامل‌لاتصنه و اغراق آغاز من استقبال کرد .  
هس از دست دادن هر دور و بروی هم نشستیم و فقط میز بزرگ تحریر بین من و او حایل بود صحبت ما با نعارفات معمولی از قبیل سیگار؟ مشروب؟ چه میل دارید؟ و چند سؤال درباره مسافت آغاز شد .  
در ضمن اینکه راجع ب موضوعات بسیار ساده و عادی صحبت میکردیم آشکار احس کردم که اتل با چشم‌انی بسیار کنجدکاو بمن خیره شده است و بنا بر نقشه‌ای که قبل از طرح کرده است میخواهد من تحت تسلط خود درآورد .

صحبت جدی ما از گله و شکایت درباره اشیخت شروع شد .

اتل گفت :

« اشیخت موجود عجیبی است درباره امور جاسوسی و ضد جاسوسی درست مثل یک میمون فکر میکند او خیل میکند شغلش آنست که با خانه‌ها و زنان فاحشه سر و کله بزند و تمام وقت را در کلوب‌های شبانه تلف کند » .

اتل انتظار داشت در جواب او حرفی بزنم ولی من سکوت را جایز می‌شمردم .

لذا مجدداً اظهار داشت :

« از همه بدتر آنکه اشیخت با فعالیتهای مسخره خود هدف نهائی مارا هم در معرض خطر قرار داده است . در اینجا دونفر مأمور و برقه بسیار لاء قاز سازمان . D . S . داریم و هر دو نفر شاید بیش از یکی دومرتبه از اشیخت گله و شکایت کرده‌اند » .

من گفتم :

« اداره اطلاعات را از این موضوع مستحضرم بگنم »

و اضافه کردم که در مراجعت مرا نزد امیرال خواهند فرستاد و تصور میکنم با تسلیم یک گزارش بمقامات رسمی انتقال یک چنین آدم مزاحمت خالی از اشکال باشد.

اول نگاه هجیجی بمن انداخت و چون بین اداره اطلاعات و سازمان D.S. ناسیونالیست ملی عداوت و دشمنی وجود داشت انجام چنین عملی را از من انتظار نداشت و بهمین دلیل نگاهش مملو از بی اعتمادی و سوءظن بود.

در این موقع گفتم :

« جناب آفای اتل مبل دارم بسمت کنسول تبریز منصب شوم واستدعا می کنم در این مورد بذل مساعدت فرمائید . با اداء این جمله لبخند پیروزمندانه ای روی صورت نقش بست و میخواست حرفی بزند که من مهلت ندادم و بلا فاصله اظهار کردم : « جناب آفای اتل اجازه فرمائید موقعیت را از دریچه چشم اداره اطلاعات نگاه کنیم و با بن ترتیب مشکلات و لزوم تشکیل یک گزارش کاملا جامع و فوری از وضع منطقه با کورابرای او تشریح کردم و تاکید نمودم که تبریز از نقطه نظر کار و هدف مابهترین پایگاه محسوب میشود و تصور میکنم با کمی تشریک مسامی از طرف شما بتوانم ترقیاتی فراهم کنم که بنفع هر دو طرف تمام شود . در این موقع با صدای آهسته و محترمانه ای گفتم :

« اشیخت به برلن احضار شده است » و من بمسئولیت خودم تقبل میکنم از کلیه گزارشاتی که از تبریز به برلن مخابره می شود یک رونوشت بشماتقدیم نمایم »

تعهد من برای افناع حس جاه طلبی او بسیار موثر واقع شد زیرا می دانستم کلیه دیپلمات ها برای رونق بخششدن بگزارشات خود و مخصوصا برای جلب توجه ریبن تروپ چقدر با خبار محترمانه احتیاج و علاقه شدید دارند .

اول پلک چشمهاش را به نزدیک کرده و با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود ولی پس از لحظه ای سرش را بلند کردو با نگاهی نافذ بصورت من خیره شد و گفت :

« پس باین ترتیب شما باید در تبریز بنحوی وارد صحنه سیاست شوید  
که با کنسول قبلی کاملاً متفاوت باشد .  
اپن جمله راطوری جدی ادا کرد که حتی المقدور از شکست مجدد  
احترار کند .

من میدانستم که پیروزشده‌ام ولی او مثل همه مستبدین میل داشت  
که تاسرحد امکان پرستیز خود را حفظ نماید و بهمین مناسبت دستوراتش را  
با آنک وروش یک فرمانده بمن ابلاغ میکرد . دستوراتش هدین قرار بود که  
با یستی بسمت نایب کنسول تبریز بروم و در تمام ساعت اداری در کنسولگری  
مشغول خدمت بوده و در زندگی از اصول و روش بورژوازی پیروی نمایم .  
اتل وقتی چشمش به حلقة ازدواجی که در انگشت دست راستم بود

افتداده گفت :

« مخصوصاً تا کید میکنم که همسرتان راهم همراه بیاورید »  
اتل بیش از این نمی‌توانست با گفته‌هایش مرا خوشحال و دلشادسازد .  
من از شرایط مشکل و سختگیری اداره اطلاعات در مورد مامورین  
اعزامی بخوبی واقف و آگاه بودم و چون در همین موقع اتل مجدد موضوع  
همراه آوردن همسرم را تا کید کرد ، گفتم :

« جناب آقای اتل من این موضوع را در برلن مطرح خواهم نمود و  
سعی می‌کنم که موافقت آنها را جلب نمایم .  
اتل بعد از این مذاکرات کاملاً نرم شده بود و آدرس یکی از پانسیونهای  
آلمانی را در طهران بمن داد و توصیه کرد تهمباش شخصی بنام غرانک که از  
قدیمی‌ترین و معتمدترین آلمانی‌های مقیم ایران است ملاقات و مذاکره  
نمایم .

خداحافظی ماباوضعی بسیار محترمانه و اطمینان بخش صورت گرفت  
و در آن لحظه شاید هریک از ماجنین تصویر میکرد که بهتر توانسته است  
حرفش را بدیگری بقبو لاند .

بعد از این مذاکرات بلا فاصله دو تلگراف دیبلماتیک به برلن مخابره  
نمود . یک تلگراف خطاب برئیس اداره متبعه و حاکم از شرح ملاقات  
موقع آمیز با اتل و تقاضای صدور دستورات لازم و دیگری بعنوان تجارت تغیانه

نبش در هامبورگ بود که هرچه زودتر و سیله ملاقات مرابا احمد اسدی در تبریز فراهم نمایند .

طهران عمل از چهار محله تشکیل شده است .

هسته مرکزی تهران همان شهر قدیمی است که با کوچه های باریک و پاساز های سبک شکل یک شبکه بخود گرفته و مانند غار افسانه ای علاء الدین ثروت آن سرزمین از قبیل قالیها ، نقاشی های مینیاتور ، نقره - جات و مبتکاری های بسیار عالی را در درون خود انبار کرده است .

زندگی در این شهر شبیه گردش شدید خون دریک بسیان فرسوده است .

فعالیت در بازار از ناحیه حکومت نشین که کاخ های شاه وزراء در آن قرار دارد شدیدتر و حتی از زندگی در خیابان های عریض و جدید شهر که از سال ۱۹۰۰ احداث شده و خانه های دو طبقه نسبتاً بزرگ در دو طرف آن و کوچه های پرسایه آن که خاطره یک شهر روسی را بیاد می آورد پر شور تر و مهیج تراست .

چهارمین محله طهران را ویلاهئی تشکیل میدهد که از فولادو شیشه و سیمان در حومه طهران ساخته شده و متعلق بکسانی است که بظاهر خود را متمدن نشان داده و در باطن بوئی از تمدن نبرده اند .

من مدتی را که مجبور بودم تاریخین دستور از بیران در طهران اقامت نمایم وقت خود را صرف آشنائی و جمع آوری اطلاعات در باره این کشوری نمودم که امیدوار بودم در آتیه بسیار نزدیک آن را مرکز کار و فعالیت خود قرار دهم . لذا همه روزه بازار میرفتم و با تجار بازار یکی کی دو ساعت بزبان روسی صحبت می کردم . البته با آلمانی های که مدت ها در طهران اقامته داشتند و تجربیات آنها ممکن بود برایم سودمند واقع هود صحبت می کردم .

در روز دوم ورودم به طهران با فرانک که پیش کسوت تجار آلمانی بود ملاقات کردم .

فرانک مردی بود چاق و مسن که با یک زن و شوهر دریکی از خانه های قدیمی ایرانی زندگی می کرد . خانواده او در آن زمان در آلمان بسرمی بردو و قتنی با اوروپ و شدم تقریباً بار سوم شرقی از من استقبال نمود و ضمن صحبت گفت :

تاچند روز دیگر با آقا احمد اسدی از تبریز و عده ملاقات دارم و اگر شما بخواهید چند دقیقه سرفراست با هم صحبت کنید و کسی مزاحم شما نشود منزلم را در اختیار شما میگذارم و خودم نیز تمام روز در اداره مشغول کار خواهم بود .

فرانک بامشاهده آثار تعجب در چهره من در نهایت خوشروی و علاقه بصحبت خود داده گفت :

داینکه تعجب ندارد ما آلمانیهای که در ایران یعنی در خارج از وطن زندگی میکنیم کمک و همکاری بایکدیگر را برخود واجب و مسلم میدانیم . بعد آخیلی زود فهمیدم که حس تشریک مساعی در آلمانیهای مقیم ایران بسیار قوی و در نوع خود بی نظیر است و علی رغم رقابت‌ها و مخالفت‌های اعضاء حزب نازی با غیر نازی در بین آلمانیهای مقیم ایران چنان روابط دوست‌انهای وجود دارد که شاید نظری آن در آلمان هم مشاهده نشود .

من وقتی از صاحب پانسیون که خانمی خوش قلب و فربه بود از درسوم و آداب کشور ایران سؤال کردم فوراً یک در شکه صدا کرد و مرآبا خود شهر برد و گفت شما باید با خانم لوت پیرایش ملاقات کنید . او خانم است از اهل برلن که در حدود ۲۰ سال قبل با یک ایرانی ازدواج کرده و خیلی بهتر از من میتواند در این مورد با اسم اکتفت کو نماید . بطوری که خانم صاحب پانسیون تعریف میکرد مغازه پیرایش از بزرگترین مغازه‌های تهران بود .

خانم پیرایش در اطاق دفتر ازما استقبال نمود . هوش و ذکارت از سیما پیش میبارید و مخصوصاً در لباس تمام مشکی بقدرتی متین و موخر جلوه میکرد که معلوم بود خانمی است با تجربه و بسیار کاردان .

خانم کراوس یعنی همان خانم صاحب پانسیون بالحنی آمیخته با هیجان بخانم پیرایش گفت که این آقا میل دارد در مورد ایران و ایرانی همه چیز را بداند .

خانم پیرایش بانگاهی شوخ و در عین حال مشکوک و با آهنگی به و نوازنده گفت :

« آه ، بله ، ایرانیها این موضوع خیلی مفصل است اما اگر شما بعنوان

یک فردار و بائی بخواهید این سرزمین را مثل خانه خودتان بشناسید و با آسایش در آن زندگی کنید اولین راهش آنست که عقربه ساعت همار را از ساعتی که بدستتان بسته‌اید بیرون بیاورید.

برای آنکه مردم در این جا خیلی وقت دارند، وقت برای همه چیز. طرز گعنگوهای مادرگوش ایرانیان بسیار بیگانه است زیرا خودشان گفتگو را با تشریفات یعنی مبادله تعارفات طولانی‌که حداقل برای مدت ده دقیقه یا یک‌ربع ساعت بطول می‌انجامد آغاز می‌کنند و بعد از این مقدمه چیزی‌ها شخصی مثل شما باید این‌طور صحبت خود را شروع کنند.

« ابن برای من افتخار بزرگی است که خانمی مثل شما زیبا حاضر هده‌اند کمی از وقت گرانبهای خود را صرف شنیدن حرف‌های شخص حقیری چون من بنمایند»

در این‌موردنی ممکن است شمازنی رشت ترو عفریته ترازمن در عمر تان ندیده باشید ولی با این وجود باید مرازیبا خطاب کنید و بعبارت دیگر طوری صحبت کنید که با ضرب المثل «دروغ مصلحت آمیز به ازراست فتنه انکیز» جور در بیاید.

در این‌موقع لبخندی روی لبان خانم پیرایش نقش بست اما در نگاهش حالتی شبیه بحزن و اندوه فراوان دیده می‌شد.

در همین‌موقع مسنه خدمی آهسته و بدون سرو صدا با مینی‌چای و ظرفی بیش از پسته شورومیوه خشک وارد اطاق شد و سپس با اشاره خانم پیرایش سفره‌ای روی کف اطاق پهن کرد.

خانم پیرایش گفت:

«اینهم طرز صرف عصرانه بسبک ایرانیه است» و سپس به من اشاره نمود که روی یکی از صندلی‌های کوچکی که دور تادور سفره قرارداده بودند پنهانیم و خودش مجدداً دنباله سخن را گرفت و گفت:

«این عصرانه در نظر ایرانی‌ها یک‌نوع تغییر ذائقه بشمار می‌رود. شما ممکن است در خانه یک ایرانی آمد و رفت زهادی داشته باشید، و مناسباتان دوستانه باشد اما در دید و بازدیدها ممکن نیست هیچ وقت چشمان خانم خانه بی‌فتند در نتیجه صرف عصرانه با این طرز در خانه ایرانی‌ها غیر ممکن

است و بهمین دلیل خوش مشربی و بذله گروهی در ایران فة ط مخصوص آفاین است .

گفتم شما که یک خانم اروپائی هستید چطور باین وضع عادت کرده‌اید ؟

خانم پیرایش با خود نسردی و مقانت پاسخ داد :

« انسان بهمه چیزء دت میکند و در اینمورد بخصوص تهران بهتر از سایر شهرستانهاست . در ظار مردم مسلمان و متخصص شهرستانها بروند اند احتن باروی لخت نوعی بشرمی وی حیائی است . پرسش از حال همسر یک مرد هم یکنون بی قربیتی خاص محسوب میگردد .

خانم پیرایش میل داشت هر چه زودتر موضوع صحبت را عوض کند ، و بهمین جهت شروع بصحبت درباره بعضی از رسوم نیک ایرانیها نمود . باین ترتیب که هیچکس اباید صحبت کسی را که حرف میزند قطاع کند . هر گونه امکار یاداء جمله « نه » بطور صریح می‌ادبی تلقی میشود . وقتی یکنفر میگوید « بله » معنایش یا « شاید » است یا « نه »

این نکته البته موجود محیطی عاری از اعتماد و اطمینان میگردد اما شما الراماً باید بآن عادت کنید .

در موقع مراجعت به پاسیون خانم کراوس میگفت ،

« خانم لوت گذشته سخت و پر مشقتی را طی کرده ولی اکنون دارای اعتبار و احترام قابل تحسینی است . ایرانیها داستان‌نرا تعریف میکنند که روزی یک پری بیکی از مردها پیشنهاد کرده بود که چه وقت دلش میخواهد در زندگی خوشبخت باشد ، اول زندگی یا در آخر عمر ؟

این داستان بازندگی خانم لوت کاملاً تطبیق میکند و آن پری شاید خواسته است که اورادر آخر عمر خوشبخت و سعادتمند کرده باشد .

درایران یکزن بایدازد وستی و مصاحبت با مردان صرف نظر کرده و در عرض خود را بوطایف مادری سرگرم سارد و فکر نمیکنم در هیچ مملکت دیگری یک چنین زابطه نزدیک و صمیمانه بین مادر و پسر وجود داشته باشد . مادر هر قدر هم که احمد و نادان باشد باز هم بهترین دوست و مشاور پسرش محسوب شده و آن فرزند دستورات او را بدون چون و چرا اطاعت میکند .

هنگامیکه وارد پانسیون شدم یک کارت دعوت از فرانک برایم رسیده بود . زیرا مهمانیکه منظرش بودم بطهران وارد شده و فردا باهم وعده ملاقات داشتیم .

من برای این ملاقات اهمیت خاصی قائل نبودم . زیرا احمد اسدی نماینده یکی از تجار توانه های بزرگ هامبورک در تبریز بود . سوا ق اودر اداره اطلاعات برمن چنین نشان میداد که نامبرده شخصی است کاملاً مورد اعتماد واطمینان .

احمد اسدی از لحاظ مذهب ارمنی و وابسته به جمعیت سوسیالیست «دشنگ زاکان» بود و چون ئوتمند و صاحب چندین کارخانه بود در همه جا با او احترام میگذاشتند و او کارهای ما را بعنوان یک میهن پرست ایرانی بنحوی انجام میداد که کوچکترین سوء ظی متوجه او نمیگردید .  
این نکته راهم میدانستم که احمد اسدی در مردم میهن پرست بودن خود بسیار حساس و متعصب است

ساعت ۱۱ صبح روز بعد در کوچک باغی را که دیوار بسیار بلند داشت و از پشت بخانه فرانک متصل بود دق الباب کردم .  
یکی از مستخدمین در را باز کرد و سپس در حالیکه دست بسینه تعظیم میگرد مرد سالن بزرگ و نیمه تاریکی که یک حوض کوچک در وسط آن قرار داشت واژفواره اش آب بیرون می جهید راهنمائی نمود .  
وقتی وارد سالن شدم مردی بلند قد و باریک اندام و بسیار شیک از از روی مبل برخاسته و بیشوازم آمد .  
او همان احمد اسدی بود که لباسی خاکستری رنگ دوخت لنده بتن داشت .

صورت رنگ پریده و پلک های سنگین چشمان او دیپلمات های قدیمی اروپائی را در نظرم مجسم میگرد .  
مستخدم نیز بادوفنجان چای و مقداری پیش غذای این افراد که عبارت از نیمره ، کاهو ، ماهی سرد ، و خاویار بود وارد اطاق شد و بعد از چند آنها روی میز بدون سرو صدا از در خارج شد .  
میخواستم با استفاده از اطلاعات جدیدی که کسب کرده بودم با احمد

اسدی شروع ب صحبت کنم و بهمین جهت ابتدای صحبت را با تشریفات و تعارف از مفصل شروع کردم اما پس از چند دقیقه فهمیدم که گفته‌های خانم پیرایش در همه‌جا مطابقت نمیکند.

زیرا احمد اسدی ناگهان با یک سوال مستقیم مرا غافلگیر کرد و گفت،

«بنابراین دمامیخواهید به تبریز بروید!

سرم را بعلامت مشیت تکان دادم.

«منطقه عملیات شما تبریز است.

سوال او جنبه استفهامی نداشت اما طوری بود که حس کردم او از همه‌جا و از همه‌چیز اطلاع دارد و بهمین دلیل در دادن جواب قدری دچار شک و تردید نداشتم.

احمد اسدی بعداز لحظه‌ای تفکر گفت،

«شما میتوانید روی همکاری بامن حساب کنید»

- تشکر میکنم.

احمد اسدی تشکر مرا بالبختند پاسخ داد و سپس با صدائی آهسته ولی قاطع گفت،

«من ملاقات امروز را مقدمه‌ای برای آشنا شدن شما با منطقه جدید عملیات و همکاری‌های بعدی میدانم».

سرم را بعلامت تصدیق تکان دادم و او مجدداً گفت،

«سامور D. S ایکه فعلادر تبریز است مرد باتجریه و ماهری نیست

و تقریباً کلیه کارها را مانکاء عمال مزدور انجام میدهد.

این عمال میل کالای آب آورده عموماً هم شریک قافله هستند و هم رفیق دزد و چه بسا اطلاعاتی را که در ازاء پول ارائه میدهند همان اخباری باشد که دشمن در اختیار آنان گذاشته است.

من با استفاده از عمال مزدور موافق بشرط آنکه وسیله دیگری وجود داشته باشد.

اما شما که یک آلمانی هستید می‌توانید از وسائل و طرق بسیار متعددی استفاده کنید.

احمد اسدی هنگام صحبت بک کردن بند از جبیش بسرون آورد و  
مهرهای درخشان و براق آنرا روی ایگشتاش بیازی گرفت و وقتی حیرت  
و تعجب مر امشاهده کرد بادست پاچکی خاصی گفت:  
«آه، این تسبیح است و چیزی است که شما از این بعید در اینجا  
زیاد خواهید دید و بدیدن آن عادت خواهید نمود.  
زیرا تسبیح عملاً جانشین زست و حرکت دستها در موقع صحبت  
شده است»

گفتن باین قریب برای من خیلی مفید است چون از بچکی عادت  
کرده‌ام که در موقع حرفزدن دست‌هایم را تکان بدهم.  
احمد اسدی در حائیکه از این حرف‌خنده‌اش گرفه بود آدرس یکی از  
حجرهای بازار را روی کاغذ نوشت و گفت از این حجره می‌توانید بهترین  
تسوییح‌هارا باقیمت عادله خریداری کنید.

وقتی مجددأ بصحبت‌های جدی مشغول شدیم حس کردم که آنک صدایش  
گرم قرو صمیمانه ترشده است.  
صحبت‌های ما از این قرار بود که:  
«نهضت‌های زیرزمینی آذ.ایجانی‌ها در درجه اول اهمیت قرار دارد.  
جمعیتی که بنام مدافع ملی فعالیت می‌کند سپاهی خودرا نسبت با آلمان علیاً  
اهران نموده و اکثراً از جوانان-دانش آموزان-دبیران و صنعتگران تشکیل  
شده و علاوه بر خواسته‌های ملی طرفدار جدی برنامه‌های اصلاح  
اجماعی هستند».

پک، أمور ورزیده ولاحق آلمان در نهایت سادگی می‌تواند از افراد  
این جمعیت که ایده آلیست‌های واقعی بشمارمیر و فدجهت پیشرفت امور مربوط  
با آلمان تقاضای کمک و همکاری بنماید»

- «جمعیت دیگری که وجود دارد کدامست؟

احمد اسدی آهسته گفت:  
«جمعیت مساوات بیشتر جنبه بورژوازی دارد و هسته آنرا رجیل  
سابق نفت و متمکنی نی که ثروت‌دارانی آنها توسط دولت اتحاد جماهیر  
شوری غصب و تصاحب شده است تشکیل میدهند و در حال حاضر چون ارشوری

لغت دارند مانگلستان متمایل شده‌اند.  
احمد اسدی که سکه تراویث هر آنایی از نارضایتی ام میدانست با حرارت  
بیشتری بسخبار خود ادامه داد و گفت:

«شما باید مواعیت ابن سرزمین را بخوبی درک کنید.  
دهه‌اسال است که زندگی مادر بین سیاست بین المللی روسیه و انگلستان  
دستخوش هیجان و اضطراب شده است.  
روس‌ها ارضه‌فاسوء استفاده کرده و قفقاز را از ماقر فتند.  
نیمه ذربایجان در آنسوی مرز در نظریک ایرانی ناسبونانیست دارای  
همان ارزشی است که الزاس لورن برای یک فرد آلمانی دارد».

در ابن موقع احمد اسدی که صورتش را غباری از خشم و غصب پوشانیده  
بود آهنی عمق کشید و گفت:

«انگلیس‌ها ۰۰۰ آیاشما هیچ توجه کرده‌اید که اینها چطور با آن‌لیاس  
او نفوذ خاکی و کلاه خود ارا ابن سوراخ آنسو را خسپلکند و آیا دقت  
کرده‌اید که ایر «صاحب»‌ها بالرده‌ها چطور مارا بصورت یک مستعمره نگاه  
کرده و رفتار شان نسبت به اتفاقه اندازه زشت و ناهمجارت است.

تا امروز از دست‌ما جز اینکه انگلیس‌را بجان روسیه یارو سوه را بجان  
انگلیس بباندازیم چه کار دیگری بر مبارد؟  
اما امروز ما از یک نیروی سوم که ممکن است آلمان یا آمریکا باشد  
انتظارات و توقعات زیادی داریم.

هیچ‌کدام از اینها برای مفارق نمی‌کند زیرا احتواج بقدرتی داریم  
که رفناوش باما بزپاوه مساوات استوار باشد»

احمد اسدی جرעה‌ای چای نوشید و سپس با صدای آرام و ملایم  
چنین ادامه داد:

«شما نباید مرا شخصی متعصب تصور کنید . من کاملا از خوبی  
هائیکه دول اروپا در حق ما انجام داده‌اند واقف و آگاه هستم بسیاری از  
ایرانیان نیز از ابن‌موضوع اطلاع دارند و هیچ وقت خوبی‌ها و بدی‌های آنها  
رافرایونش نخواهدند کرد.

ومن بگوشم و کنار نگاه کنید، سوئی-سویی-دانمارکی بلژیکی

و یاهلندی هائی را می بینید که در نهایت آسایش در این جام مشغول زندگی بوده  
واکثر آ مورد علاقه و احترام مردم قرار گرفته اند.

در بین ملت های بزرگ فقط دولت وجود دارند که با ماما نندیک همکار  
صدیق و خود را کرده و وجهه آنها هنوز در خاور نزدیک بظلم و بیداد استعمار  
طلبی آلوده و کشیف نشده است.

این دو دولت عبارتند از امریکا و آلمان منظور من از آنجه قبل از  
باره وسائل و امکانات شما بعنوان یک فرد آلمانی که تم همین بود «  
از لطف و محبت او تشكیر کردم و مجدداً در باره همکاری فیما بین مشغول  
بحث و مذاکره شدیم.

احمد اسدی گفت :

— ملاقات امروز اولیز و آخرین ملاقات بین مزو شماست . زیرا تبریز  
 محلی است خطرناک و ما در آنجا جرئت اظهار آشنائی با یک دیگر را  
 نخواهیم داشت.

من قدری فکر کردم و گفتم در تجارت خانه خودتان آیا بیچ محل خالی  
 هرای یک منشی آلمانی فدارید؟ شخص مورد نظر من شیمی-تی است بانجر به و  
 بسیار مورد اعتماد و تیلیک نام دارد.

احمد اسدی که مظور من بخوبی درک کرده بود با خنده مسکفت:

« از پذیرفتن آقای تیلیک بسیار خوش وقت خواهم شد » .

مذاکرات ما باین جا که رسید از جایلند شدم و احمد اسدی مرا  
 تادم در مشایعت کرد و سپس با گرمی و صمیمیت زیاد دست یکدیگر را فردا  
 واژهم خدا حافظی کردیم .

در مراجعت از منزل احمد اسدی بسفارت آلمان رفتم و معلوم شد  
 که دوساخت قبل وسیله تلفن به پانسیون اطلاع داده اند. که دستورات  
 جدید واصل و باید آماده حرکت ببرلن باشم .

غروب همان روز تک و تنها روی المکون پانسیون خانم کراوس نشسته  
 و از تاریکی به زیبائیهای تهران خیره شده بودم . تهران در آن شب بسیار  
 زیبا بود .

در همین موقع صدایی از پشت سرم گفت :

«شهر قشنگ است»

من بدون آنکه سرم را بر گردانم گفتم :

— «بله»

دومرتیه همان صدا گفت :

«بدحائی هم نیست» و بدون آنکه این مهمان تازه وارد منتظر—سرا جا زده یا موافقت من باشد روی صندلی مجاور نشست و قدمی از زیر چشم باو نگاه کردم دیدم آق.ئی است بنام «کورل» که در همسایگی اطاقم زندگی می‌کند و چند شب قبل در تاریکی سهم معرفی شده بودیم.

کودل دریکی از ادارات آلمانی بعنوان منشی خدمت می‌کند و چنانکه بمن گفته شده بود حوانی بود آفساده و تودار و پس از آنکه در تاریکی مدتی خیره چشمانم نگاه کرد گفت :

«شمامیحو اهید بالمان مراجعت کنید؟»

«بله»

— من از این میترسم که مبادا از ایران خاطره بودی با خود به آلمان ببرید.

نکامی آمیخته بعد حجب باو انداختم او گفت :  
شما باید مرا بپخشید . چون صحبت‌های را که شعادر باره گفته‌های خانم پیرایش می‌کردید شنیدم و فکر نمی‌کنم که شخص مثل خانم پیرایش توانسته باشد ایران را آطور که هست درک کرده باشد .

بالحنی مشکوک و ملايم برسيدم .

آیا شما توانسته اید درک کنید؟

بالحنی مو کد گفت :

من عاشق ایران هستم . ایرانیان ملتی هستند بسیار قدیمی و دارای فرهنگی سیار کهنه و نکته جالب آنکه تا امروز هم فرهنگ قدیمی خود را رفته و جاندار نگهداشته‌اند .

آیا شما تا حال در این مملکت چیزی جلف و مزخرف دیده‌اید ؟  
هر چه از این قبیل اشیاء زرق و برق دار پیدا کنید مطمئن باشید که ارخاج وارد شده . هر چه در این مملکت ساخته می‌شود زیبا و نجیبه است خانه و مغازه و حجره‌های بارار که بسبک ایرانی ساخته شده معرف و حبیه پاک و

بی آلایش آنها است .

میخواستم صحبت او را قطع کنم ولی مهلت نداد و مجدداً گفت ،  
میدانم چه میخواهید بگوئید .

میخواهید بگوئید که گوته و شیلر رهم از میان ملت آلمان برخاسته‌اند  
این حرف صحیح است اما چه فایده . این کتابها را ما فقط در مدرسه  
میخوانیم و س .

شما اگر ازیک دکتر یا ازیک فرد تحصیل کرده بپرسید گوته و شیلر  
چه کفته‌اند در جواب شما سکوت خواهند کرد .

دکترها - مهندسین و کلامی دادگستری فقط بخواندن همان کتب  
تخصصی و حرفه‌ای خود قناعت میکنند و اگر احیاناً کتابی را بخواهند  
مطالعه کنند بسراغ کتاب‌های رمان آمریکائی که رکوردهای فروش را شکسته  
است میروند .

اما اینجا شاید بیش از جذب مرتبه شده خدمآ مشاهده کرده‌ام که یک پسر بچه  
شاگرد شو فروختی از کارها غمیشور فوراً بک کتاب شعر ارجیش بیرون زم آورد  
و مشغول خوندن بشود . وقت کنید می‌بیند که کتاب شعر کتاب سعدی حافظ باعمر  
خبریم است . یک معلم باطنی مرا اداره میکرد که جلوی حسن هوای خواهی این جوان  
را بگیرم لذا گفتم :

در مورد راستکوئی و حقیقت پرسنی ایرانیها چه عقیده‌ای داری ؟ حانم  
پیرايش چیزهایی بمن گفته است که ..

مجدداً صحبت مرا قطع کردو گفت ،

داین هم یک قسمت از خود بینی و تکبر اروپائیها است . من موافقم  
که راستی درستی از بهترین صفات یک آلمانی است اما اگر شما هم خوب  
گوش کنید می‌بینید که یک تاجر ایرانی ضمن صحبت با جهه صداقت و خلوص  
نیتی از آلمان یاد میکند . ولی ماهر وقت دستمن بجه ئی نمیرسد و فرصت  
تحقیق پیدا نمیکنیم فوراً متول بقضاؤنهای حاضر و آماده مردم میشویم  
گوش کنید .

وقتی بک ایرانی میگوید «له» بهیچوجه منظورش «نه» نیست و  
هر کس بگوید که از کلمه «له» باید مفهوم مخالف آنرا درک کرد دروغ

کفته است.

منظور واقعی یک ایرانی را از کلمه «له» باید با «شاد» تعبیر کرد. شاید هم یعنی اشاع الله معنای اشاع الله هم آنست که اگر خدا بخواهد. درنتیجه ما بجای آنکه به معنای واقعی کلمه «له» که اردینداری و تقوی و شکسته نفسی ایرانها سرچشم میگیرد پی بیریم سوار ایست بلند پرواز خودمیشویم و از آن بالا ایرانیها را بصورت مردمی غیرقابل اعتماد و دروغگو نگاه میکنیم.

صحبت کہ باینجا رسید ہر دو ساکت شدیم و فکر میکردم کہ واقعاً حق با کیست؟

آن خانم با تجربه راست میگوید یا این جموان ایده آلیست و هاشق ایران.

شاید این جوان هم مثل همه هشاق نقط خوبی‌ها را میدید و از بدیها غافل بود.

در همین هنگام کورل با آهنگی مخصوص شروع به زمزمه سردو هجیبی کرد.

پرسیدم این چیست که میخوانی کفت :  
«چند بیتی از عمر حیا.»

- «میتوانی این آبیات را ترجمه کنی؟»

نگاه مخصوصی بمن افکند و گفت:

پس شما ارزبان فارسی هیچ ذمیفه میدید؟ سپس لحظه‌ای مکث کرد و مجدد آن اظهار داشت. گمان نمی‌کنم این اشعار آلمانی ترجمه شده باشد اما من خودم سعی کرده‌ام کمی از آنرا بزبان آلمانی ترجمه کنم. گفتم بسیار خوب، خبیلی میل دارم بفهم ترجمه این اشعار چیست. او خندید و سپس بطرزد کلامه چنین ترجمه کرد:

بی-راهن عمر تو چو پی-راهن گل

## وقتی ترجمه اشعارش تمام شد گفتم :

خیلی خوب بود از شما متشکرم و سپس دستم را به لامت خدا حافظی  
بسوی او دراز کردم . دستم را فشرد و درحال سکه جمله شب بخبر را آمste  
زیر لب اداء میکرد از اطاق خارج شد بانگاه بدرقه اش کردم و وقتی از نظر  
پنهان شد سخت مأثر و ناراحت شدم و حس کردم در سینه این منشی و آمور گار  
آلمانی قلبی پر حرارت و مملو ارعشق نهفته شده است .  
تا آن تار بخ هیچ وقت وطنم را تا این حد بکشور دور افتاده ای چون ایران  
نژدیک ندیده بودم .

• • •

دریای خزر مانند همه دریاها بر از خد عه و نیر نگ است و از بادی که  
از قرقاز بآن می وزد متعصب و عصبانی میشود .  
امواج خروشان آن گرچه مانند امواج سه مگین اقیانوس نیست ولی  
ضرباتی محکم و یکنواخت بربیکر کشتی وارد میساخت و کشتی مارا که  
بسوی با کو حرکت میکرد دستخوش اضطراب و ناراحتی شدید ساخته  
بود .

وقتی در با کواز کشتی پیاده هدم دلم از گرسنگی داشت ضعف میرفت  
سه نفر مامور یکه از طرف این توریست جلوی پل کشتی ایستاده و منتظر رود  
خارجیان بودند بمن اظهار داشتند که مناسفانه قطار مسافر بری یک ساعت  
و نیم قبل حرکت کرد ، و ...

من که بی اندازه خسته و کرسنه بودم بالحنی خشمگین گفتم :  
« آقا بان ملاحظه بفرمایید . من قبل از هر چیز بیک اطاق و یک تختخواب  
احتیاج دارم . »

یکی از مامورین پس از آنکه بانگاه از رفیقش صلاح دید میکرد  
گفت :

« حق دارد خیلی خسته است . »

و سپس اجازه داد که شهر وارد شوم .

من از بندر مستقیماً به هتل رفتم و تا غروب خواهی دم کلمه یاک از بیماری  
به عومنی که برآور مسافت دریاب من عارض شده بود بی اندازه حوشحال بودم  
چون در غیر اینصورت برای اجراء نقشه هایم در با کو مجبور بودم به حیله

و نیرنگ متousel شوم و تازه معلوم نبود که تا چه اندازه می توانستم در  
کار موفق شدم .

غروب وقیعی که از خواب بیدار شدم اطلاع دادند که خانم در  
سالن مهمانخانه بانتظار من نشسته است .

لذا فوراً دست وصولت را شستم و هی از پوشیدن لباس با عجله از  
پله های مهمانخانه پائین آمد و دیدم همان خانمی که در با کو با او آشنا  
شده بودم بالباسی بسیار زیبا و کلامی سرخ رنگ مطاق آحرین مد پاریس  
که از گلدن خل شستادم . غل مطماً ماروزنامه اددا است .

داماش را که عمداً کمی بالارده بود من اجازه میداد که در نهایت  
آزادی و راحتی پاهای خوش تراش و زیبای او را از نزدیک به بینم و  
لذت ببرم .

وقتی با هم رو بروشدهیم مانند دودوست قدیمی و صعبی بهم خوشامد  
کفتم و البته چون از کسالت مطلع بود با لحنی که سعی میکرد  
بسیار طبیعی جلوه نماید شروع با حوال پرسی نمود .

صحبت ما از احوال هرسی شروع شدو کم کم موضوع بشرح مسافرت  
من در ایران کشیده شد و من که سعی میکردم خود را معموم و متأثر نشان  
دهم گفتتم :

دید شانسی آوردم ، وقتی آنقدر کم بود که حتی یکی از آتشکده های  
زرتشیان راهم نتوانستم بارده بدم کنم .

برای اینکه ایرانیها در مردم مذهب بخصوص خیلی سخت کیم هستند  
و همین سخت گیری های باعث شد که نتوانم آتشک ده آثار ابا زید  
کنم . »

وقتی این موضوع را گفتم زیر لب شروع بقرزدن کرد و من که دیدم  
موقعیت اره رحیت مناسب است گفتم :

« و اما شنیده ام که در یک نقطه ای از با کو آتشکده ای وجود دارد .  
منظوم آنست که آیا شما فکر میکنید من بتوانم بزمیارت آن موقق شوم و  
آرزویم را بر آورده کنم ؟

و بعقیده شما منکه یک فرم حقوق در امور مذهبی هستم آیا می توانم در

کشور را شنید و متمدنی چون اتحاد جماهیر شوروی من با آرزوی خودم جامه عمل پوشانم؟

برای گفتن این موضوع حتی از اولین مرتبه ایکه وارد باکو شده بودم در پی فرست و موقعیت مناسب میگشتم و تا آن روز چنین موقعیت مناسبی بودست نیاورده بودم. برای آنکه موضوع صحبت تغییر نکندم مجدداً بالحنی هسیار مشتاق گفتم:

«با اینکار صحبت و خدمت بزرگی در حق من انجام داده اید»  
باز هم جوابی نداد ولی حس کردم که وضع چهره و طرز نگاهش ناگهان عوض شد و حالتی مظنون و مشکوک بخود گرفت لذا بلافاصله گفتم:  
در مورد دانشکده‌ها اطلاعات کافی دارم اما یکنین یک مظاهره زنده اثری دارد که ناگهان تمام خاطرات فراموش شده دوباره زنده و بیدار شده و شاید اثر آن تا ابد در ذهن باقی بماند. خودم نیز فهمیدم که این حملات و کلمات را چگونه بشت سره ردیف کردم اما هر چه بود در آن لحظه حساس بسیار مفید و موثر واقع شد و باعث گردید که آن حالت شک و تردید از چشم و صورتش زائل شود و کم کم قیافه بشاش ساق خود را بدست آورد.  
در آن لحظه افکاری را که از هنر خوش خطور میکرد بخوبی درک میکردم. او فکر میکرد «چه آلمانی موهم پرست و دیوانه‌ی هستم»

در همبین هنگام ناگهان از جابر خاست و گفت:

«بسیار خوب الساعه با تلفن تماس میگیرم تا شاید بتوانم مقامات دولتی را قانع کنم که در مورد شما بخصوص استثنائی قائل شوند.

مکالمه تلفنی او مدت نیمساعت که در نظرم یک قرن جلوه کرد طول کشید و وقتی از حابکاه تا ان بطریم آمد که بسته اش را با شرق و ذوق حرکت داد و از چند قدمی با صدای بلند گفت:

همه چیز درست شد و فردا صبح ساعت ۸ يك اتومبیل جلوی مهمنخانه منتظر شما خواهد بود.

- من ارشنیدن این حرف از حابریدم و در نهایت خوشوقتی اورا بشام دعوت کردم در سرمهز شام وقتی از شغل و کام در برلن صحبت میکردم با نهایت دقیقی گوش میداد. علاقه و توجه او طوری بود که جزئی شک و تردیدی

هم که درمأموریت او داشتم بر طرف و بمی ثابت شد که او یکی از مامورین  
بر جسته N.kw D است .

خوبی مایل بودم که این موضوع را قبل از شروع بصحبت می فهمیدم  
ولی خوشبختانه چون در وزارت کشور آشنا یازدی داشتم بخوبی می توانستم  
از عهده سیو لات او برآمده و نا آنها که اوراراضی نماید بسیو لاش پاسخ  
قانع کننده بدهم .

از شایعات بنی اساس و دروغی که در ادارات دولتی آلمان رواج داشت  
شمای تعریف کردم و بخصوص ازلطف و محبتی که در حق من رواداشته بود  
بطور مفصل شروع به تعریف و تمجید نمودم . صحبت های من چنان برای او  
مهم و حیانی جلوه کرده بود که بمدار شام فوراً خدا حافظی کرد و برای تسلیم  
کزارش بلافاصله از هتل خارج شد .

بعد از شام بقیه وقت را صرف مطالعه نقشه کردم و تمیم نکان  
جهرافی ئی از قبیل ارتفاعات ، رودخانه ها ، راهها و خطوط راه آهنی را که  
در روی نقشه ترسیم شده بود بخطاطر سپردم و پس از اندازه گیری کلیه مسافت ها  
بالاخره موفق شدم آثار و علائم منطقه ای را که قرار بود فردا از آنجا بازدید  
کنم در دهن و حافظه ام ثبت نمایم و چون ارنقطه نظر جاسوسی و ضد جاسوسی  
میدانستم کلیه اطاق های مهمانخانه بدستگاه ضبط صوت و دوربین های  
محصول مجهز هستند لذا کار نقشه برداری و مطالعه آنرا با کمک چراغ قوه  
در زیر پتو انجام دادم .

فردای آن روز درست ساعت ۸ صبح سیلندر زیس جلوی مهمانخانه  
توقف کرد .

در آن لحظه فکر می کردم راهنمای من باید یک افسر ارشد یا پلیس  
باشد ولی وقتی نزدیک شدم در نهایت تعجب مشاهده کردم که همان خانم  
در صندلی عقب اتومبیل نشسته و منتظر است .

صوت خشن و عبوس را ننده نشان ییداد که یک افسر پلیس است  
باری ، بلا فاصله سوار شدم و اتومبیل در مدت کمی از شهر خارج و  
به منطقه ای که من بوت بکارم بود وارد شد .

در این مسافرت کوتاه مجبور بودم در آن واحد دو شخصیت کامل مامتضاد

داشته باشم از بکطرف مبایستی خود را یک مامو فرهنگی دولت معروف نموده و ضمن  
گردش بطریف احتم صحبت کنم و از طرف دیگر مادرت و هوشیاری یک  
جایوس مواطی پالایشگاهها کارخانه ها و تصفیه خانه های آب بوده و موقعیت  
آنها را برای حملات بعدی نیروی هوائی کاملا مشخص و معین نمایم ،  
در اطراف جاده همه گونه تأسیسات مخصوصاً در خواجهات فولادسازی  
هزارک و فرودگاه های متعدد دیده میشد و با اینکه سعی میکردم خود را بی  
اعتناء عادی نشان دهم ممکن است خانم راهنمای متوجه دقت بیا . دلیل من شده  
و برای آنکه اغفلم نماید گفت این تأسیسات که سابقاً سازخانه و پالایشگاه  
لخت بوده است اکنون تبدیل به محل سکونت کارگران و کارخانجات  
نساجی شده است .

من بسخنان او بدقش و تأمل کوش دادم و قتر چشم هردوی مابله لوله  
های بسیار قطوره نفت افاد اظهار کرد این لوله ها قرار است در بهار امسال  
برای حمل آب از قفقاز بساخیر نقاط مورد استفاده قرار گیرد ؛ خانم راهنمای  
بسیار زرنگ و باهوش بود ولی امتیاز من نسبت به او آن بود که او خیال میکرد  
من خیلی احمد و نفهم هستم بالآخره با تشکده رسیدم .  
بنائی بود بسیار کهن و مخروبه . سقف آن ارمن و دوستون در جلوی  
آن خودنمایی میکرد . من از کوچکی این بنا که شبیه کلیسا های محقق قدیمی  
بود تعجب کردم ولی خانم راهنمای اظهار کرد که آتش پرستان در محوله  
جلوی آتشکده روی زمین زانوزده و پرستیدن شعله آتش که از سقف بیرون  
میآمد است مشغول میشدند .

وقتی وارد فضای تاریک و خنک آتشکده شدیم خانم راهنمای لوله نفت  
و پناهگاهی را که موبد در پشت آن قرار میگرفته است وارتفاع آتش را  
کنترل میکرده است نشان داده گفت استخوان بندی کلیساماد امروزی  
نیز اقتباس از همین آتشکده هاست و در آن موقع وقتی مردم هدایای زیاد و  
گرانها بموبد هدیه میکردند موبد شعله آتش را بعلامت رضاعت خداوند  
زیاد میکرد و اگر هدایا جرئی و بنی اهمیت بود ارشعله آن کم میکرد و اغلب  
علامت خشم و غصب خداوند آنرا تاسی حدامکان پائین میکشید بطوری که  
از خارج هم دیده نمیشد .

خانم راهنمایی از این عرف خنده ملبدی کرد . من میخواستم بگویم  
دولت شوروی هم همین وضع را دارد ولی خودداری کردم در عوض گفتم آیا  
ممکن است سقف و جائیرا که آش از آن زبانه میکشیده است ببینم ؟  
خانم راهنمایی از این تقاضای من قدری دچار شک و تردید شداما بالاخره  
بعداز کمی نأمل راه پلره را شان داد .

از بالای سقف همه چیز بخوبی معلوم بود و من از آنجا توانستم بسیاری  
از نقاط حساس را که از روی زمین قادر بدیدن و درک موقعیت آنها نبودم  
تشخیص بدهم و بخاطر بسیارم .

قبل از آنکه آتشکده را ترک کنیم ، خانم راهنمایی شورا تو میبل را برای  
چند لحظه بگوشه ای بردا و با او خیلی آهسته شروع بصحبت کرد و من جنین  
حس کردم که او برای مراجعت راه دیگری را انتخاب کرده است زیرا  
وقتی سوار شدیم اتو میبل در جاده ای پر خم و پیچ شروع بحر کت کرده و در  
بین راه خانم راهنمایی دادزیادی خانه های مسکونی و کودکستان و کارخانجات  
نساجی و بیمارستان را بمن نشان داد و من گفتم روسیه واقعاً کشور ثروتمندی  
است اور جواب من فقط تبسم نمود .

وقتی به هتل بر گشتمیم بعنوان خدا حافظی دستش را بوسیدم و باین ترتیب  
از یکدیگر جدا شدیم .

تمام ساعات بعد از ظهر آن روز را برای علامت گذاری و انتقال اطلاعات  
جدید بر روی نقشه در زیر پتو بسر بردم و از گرما کلافه شدم .  
روز بعد در مسکو به آتشه نظامی آلمان کراشی در ۱۲ صفحه دیگته  
کردم تا فوراً وسیله سفارت خانه باداره یکم سازمان اطلاعات  
مخابره شود .

در تمام مدتیکه استپهای شمالی روسیه را اطی میگردم و بتدریج بوطنم  
نزدیک میشدم ارنگرانی و آندوه خاصی که من اگرفته بود رنج میبردم از یک  
طرف میخواستم وظیفه ای را که از روی حق حاصل طلبی قبول کرده بودم بتحو  
احسن انجام دهم و از طرف دیگر در مقابل آن کید اتل در مرور بردن همسرم  
با پران عاجز و درمانده شده بودم .

قبل از این مسافرت من و همسرم در اغلب امور باهم تشریک مساعی و

همکاری کرده بودیم و جندی باهم بالا بلند واقع در اسکاندیناوی شمالی - لهستان - یونان و حتی ترکیه نزد مسافرت کرده بودیم ولی این مسافرت‌ها با وجود خسگی زیاد بمنظور گردش و تفریح انجام شده بود.

در حالیکه مسافرت اخیر فقط برای انجام وظیفه مبایست صورت میگرفت . متوجه مانده بودم که چطور اورا در این کار شرکت دهم . آیا حق داشتم زندگی و آزادی اوران بزدیره حطر مرک و نابودی قرار دهم ؟ در مورد فرزندانم نیز باشکل سخن مواجه شده بودم .

سابقاً من و همسرم بهر جام سافرت میکردیم بجهه هارا نزد مادرم می - گذاشت . در آن زمان ای - کار اشکل نداشت چون در همه جا صلح و صفا برقرار بود ولی این مرتبه آلمان در جنگ شرکت کرده بود و هر لحظه خط - مر به بیان و مرک آلمان را تهدید میکرد .

بردن بجهه ها به تبریز نیز شاید یک نوع خودکشی و جنایت محسوب میشد و از طرف دیگر روسای ادارات بردن خانواده راطی بخشنامه شدید منوع کرده و بهجی کس اجاره چنین کاری را نمیدادند .

بهر حال در یکی از روزهای ماه مارس در حالیکه هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودم در آپارتمان خانه ام را باز کردم و بعد از مدت‌ها دوری بخانه وارد شدم .

همسرم تنها و مشغول تهیه صبحانه بود و بجهه ها هزوختواب بودند .

همسرم وقتی چشمش بمن افتاد مدتی خیره نگاه کرد و سپس در آغوش گرفت . در همین موقع باو گفت :

« توهمن باید بامن بیائی »

- « جای باید بهتر است بگوئی خواهش میکنم . »

گفتم نه این طور نیست آمدن تو حتمی است و برای آنکه اورا در جریان گذاشته باشم موضوع ملاقات با اتل و شرایط پیشنهادی اورا برای همسرم تعریف کردم . همسرم وقتی متوجه اهمیت موضوع شد رنگ و رویش پرید و خنده از لبانش دور شد لذا گفت : کوش کن تو باید بین من و بجهه ها یکی را انتخاب کنی .

همسرم مدتی ساکت شد بعد از قدری تأمل گفت :

« تورا انتخاب میکنم . »

من و همسرم ۲۰ سال بود با هم ازدواج کرد و بودیم و تقریباً پای هم پیر شده بودیم ولی زن و شوهر هر چقدر هم که پیر باشند باز هم در بعضی لحظات خاطرات شیرین جوانی در آنهاز نده می شود و آنها را مدتی بخود مشغول میدارد.

ساعت ۱۱ صبح بود که باداره رفتم خودم میدانستم که پیکن برآک با خوشوقتی زیاد از من استقبال خواهد نمود. وقتی با او صحبت می کردم چندین بار دستش را بعلامت قدردانی روی شانه ام زد و گفت وقتی گزارش شما از باکور سید بعرض رئیس رساندم و سپس بستاند مشترک فرستاده شد. نیروی هوائی در پاسخ گزارش شما نوشته بود که این گزارش بی اندازه مهم و با ارزش است. من هم این موقفيت را بشما تبریک می گویم.

من از این خدمتی که انجام داده بودم بی اندازه خوشحال بودم. وقتی مأموری در کارش موفق می شود سایر مأمورین نیز سر بلند می گردند. وقتی گزارش مسافرت را تهیه کردم و به پیکن برآک دادم گفت: « من خواهم بارئیس ملاقات کنم. »

- البته در صورت امکان هیچ اشکالی ندارد و فکر می کنم امر و زمومیت از همیشه مناسب تر باشد و شاید بتوانم در ساعت ۳ بعد از ظهر مقدمات آفران فراهم کنم. بعد از این حرف چشمکی زد و گفت « پس بهتر است تا ساعت ۳ بعد از ظهر با هم بولد نیز ملاقات کنم وقتی برگشتی تورا بعنوان نایب کنسول تبریز برعیس معرفی خواهم نمود. »

هم بولد سابقاً کریم‌وریکی از تآثرها بود و برای تغییر دادن قیافه شخصی همچیزی داشت و بهمین جهه در اداره اطاق کوچکی در اختیار او گذاهته بودند و او در همانجا زندگی می کرد.

هنگامی که از اطاق هم بولد بیرون آمد موهای سروا بر وانم کاملاً مشکی شده بود و عینکی زیباروی صور تم خود نمائی می کرد. پیکن برآک وقتی چشمش بمن افتاد خندید و گفت: « زود باش رئیس منتظر است. »

وقتی وارد اطاق بزرگ و مجلل ادمیرال کاناریس شدیم هیک-من برآک گفت:

«نایب کنسول تبریز را خدمت‌خان معرفی می‌کنم.»

ادمیرال بمحض آنکه چشمش بهن افتاد از پشت میز بلند شد و به استقبالم آمد و وقتی بامن دست داد تعارف کرد که روی یکی از صندلی‌ها بنشیم.

روی صندلی که نشتم حس کردم ادمیرال بادیده‌ای مظلون و مشکوک بمن نگاه می‌کند.

هیکن برآک نیز اجازه مرخصی خواست واز اطاق خارج شد، وقتی بیرون رفت گزارش خود را شفاها بیان کرد و ضمن صحبت مرافق بود تا بینیم چه عکس العملی از خود نشان میدهد ولی او سرش را پائین گرفته بود و بدون گوچکترین صحبتی به سخنانم گوش میداد.

از طرز سیگار کشیدن و مخصوصاً پک‌های تند و پشت‌سر همی که به سیگار میزد حس کردم که سخت ناراحت و عصبی است.

هنگامی که راجع به اختلاف بین اقل و اشپخت صحبت کردم اخمهایش را درهم کشید و با صدای ملايم گفت:

«نمیدانم منظور اتل چیست؟ موضوع مورد اختلاف راهم چندی قبل حل کردم با وجود این وضع طوری است که نشان میدهد اتل ازروز اول نخواسته است بی باهمیت موضوع ببرد.

ادمیرال که صحبتش تمام شد با دست اشاره کرد که دو مرتبه گزارش خودم را ادامه بدhem.

در این قسمت از گزارش میباشد موضوع مهم را مطرح می‌کردم. لذا نفس عمیقی کشیدم و ضمن تشریح موقعیت گفتم اقل در خواست گرده است که حتی همسرم را با خودم بایران بیرم. وقتی این جمله از دهانم خارج شد ناکهان سرش را بلند کرد و به چشم‌مانم خیره شد.

نگاه او چون کوه یخ سرد و منجمد بود بعد از آنکه مدتی خیره خیره نکاهم کرد بالحنی ملامت بار پرسید:

«لابد این درخواست خودشما است؟»

- «خیر اتل درخواست گرده است»

- «این هم یکی از شرایطی است که آقانی سفیر کبیر می‌خواهد بما تحمیل کند، ولی عجیبی ندارد. بگذارید او نیز با رزویش رسیده باشد چون موضوع خیلی مهمتر از آنست که مابخواهیم برسر موضوعات کوچک وقت خودمان را تلف کنیم.

بیش از این هم میل ندارم مردمان مناعل یا زنانی که از شوهران خود دور مانده‌اند مزاحم من بشوند و هر روز گله و شکایت کنند. « هن در حالیکه سعی میکردم خوشحالی بی حد و اندازه‌ام را مخفی نگهداрам گفتم :

«اطاعتِ میکنم قربان»

وقتی گزارش تمام شد ادمیرال چند دقیقه ساکت نشست و بعد از روی صندلی بلند شد و بطرف من آمد باحترام او از جابر خاستم و هنکامی که درست روبروی من قرار گرفت، گفت باید هر چه زودتر در محـــل مأموریت حاضر شده و شروع بکار کنی علی‌بودن یامخفی بودن کارهای شما برای من اهمیت ندارد.

ولی مهم آنست که نتیجه اقدامات شما هر چه زودتر باید بهمن گزارش شود و تایپیسم ژوئن بیشتر مهلت ندارید.

از این حرف سراپای بدنم شروع بلر زیدن کرد و گفته :

﴿آیا وضع اینقدر و خیم است؟﴾

آدمیرال یقه کتم را رها کرد و گفت:

«بله، اخبار و اصله حاکیست که روسها مشغول جمع آوری و تمریک  
قوا هستند و هیتلر میخواهد در این مورد پیشداشتی کند.»

- فرمودید تا او-ا-ط زوئن  
- بله حداکثر تایبیت میشتر مهلت ندارید.



## ((فصل دوم))

اواسط ماه مه بود که من و همسرم وارد تبریز شدیم . علت ماندن ما در برلن و همچنین تأخیر در حرکت بسوی تبریز این بود که بین اداره اطلاعات وزارت خارجه تشریفات مسخره و عجیبی جریان داشت . در نتیجه وقتی به تبریز رسیدم که برای انجام مأموریت فقط هفچ هفته فرستادتم .

به حضور ورود به تبریز خانه‌ای قدیمی که با غرسیار زیبائی داشت و به کنسولگری آلمان خیلی نزدیک بود اجاره کردم و فوراً بسمت نایب کنسول مشغول کارشدم .

رئیس من یعنی کنسول آلمان «بین» نام داشت و صورت استخوانی او نشان میداد که از اخلاق طایفه روستائی بارگردانکفورد است . چنانچه کسی بقیافه او نگاه میکرد با جزئی دقت میتوانست دریابد که در پشت این صورت خشک و روستائی طبیعی ملایم و آرام نهفته است .

روزهای اول «بین» خیلی بد عنق و نسبت بمن بدین بود ولی وقتی فهمید که یک افسر هستم و عضو هیچ حزبی نیستم طرز رفتارش کاملاً تغییر نمود و باروی خوش طرز خوشگذرانی و فعالیت پنهانی را در تبریز بمن نشان داد .

یکی از نصایح او آن بود که قسمت اعظم وقت را در «داج هاوز» محل اجتماع و تفریح آلمانیهای مقیم تبریز که علاوه بر کلیه وسائل دارای زمین های متعدد تنیس ، استخر ، شنا و رستوران بسیار عالی بود صرف نمایم و برای مذاکرات مهم و خصوصی از باغ بسیار بزرگ آن استفاده نمایم .  
با غ بزرگ «داج هاوز» دیوار بدیوار منزل من قرار داشت و برای این قبیل مذاکرات جای بسیار مناسبی بشمار میرفت .

من مجبور بودم اکثر اوقات را بشهر و بازار بروم و چنین وانمود کنم  
که خبر نگار سیاسی یک دولت مقتدر تقریباً بی کار است و گرفتاریهای  
زیادی ندارد.

روزی «بهن» بهمن اخطر کرد که مراقب آقای «مافن» نماینده سازمان  
S. D در تبریز باشم.

«بهن» میگفت :

«آقای مافن آدم پست فطرت ورذلی است که با رذالت و حماقت  
خود ممکن است خطراتی برای شما تولید نماید.  
دفتر خاطرات مافن در بین آلمانیهای مقیم تبریز معروف و مشهور  
است و اگر شما روزی باو بی اعتمانی کنید ممکن است فوراً کتابچه، اش را  
از جیب بیرون بیاورد و از روی آن برای شما بخواهد که مثلاً سه سال قبل  
در تاریخ ۱۷ مارس در ضیافت آقای ... چنین حرفهایی زده اید و هیتلر  
رامسخره کرده اید.»

«بهن» شخصاً بعلت بدرفتاریهایی که نسبت بدادرودسته را بین قروب  
دروزارت خارجه کرده بود هر لحظه منتظر بود به برلن احضار شود علتش هم  
این بود که مرتكب دو خبط بزرگ و نابخشودنی گردیده بود.

اول اینکه علناً از قوانین نژادی رونبرک انتقاد کرده بود، دومین  
و بزرگترین خطای دیگر او آن بود که پس از شروع جنگ هم روابط دوستانه  
خود را با کنسول انگلیس قطع نکرده بود و اغلب روزها مخصوصاً شبها با هم  
در اطراف شهر قدم میزدند و برای هم فلسفه بافی میکردند.

سرانجام این مذاکرات بجایی رسید که کنسول انگلیس به لندن  
احضار شد.

بهن میگفت وقني در یک کشور دمکراتی مانند انگلستان افکار  
احمقانه جنگ طلبی بر اصول بشر دوستی غالب شود. من هم جز احضار به  
برلن انتظار و توقع دیگری ندارم.

از نصایح و راهنمایی های بهن تشکر کردم و از آن تاریخ سعی کردم که  
زندگی و در نامه روزانه ام را با گفته های اولتباق دهم.  
صیغه امامو قمیکه آفتاب میخواست طلوع کند و هنوز شب نم برگ درختان

و گیاهان خشک نشده بود مدتی با اسب در اطراف شهر گردش میکردم و سپس درست در ساعت مقرر در اداره حاضر میشدم و بکارهای روزانه رسیدگی میکردم اما از غروب بیرون من و همسنم مثل آدمهای بیکار و سیاحان کجهاو در گوچ، و خیابان شهر به پرسه زدن مشغول میشدیم.

گاهی چنان در بازار با تجارت فرش و قله فروشان مشغول معامله و گذگو میشدیم که فراموش میکردیم در خیابان های که برای رفت و آمد اروپائیان مناسب بود گزینش کنیم و اگر راستی را بخواهید شهر قدیمی و عجیب تبریز را بخیابان های نوساز و جدید آن ترجیح میدادیم.

بازاریعنی این محله قدیمی شهر در نظر من مظاهر مشرق زمین بشمار میرفت.

اگر اضطراب و ناراحتی درونی وجود نداشت شاید ممکن بود این ایام را ازبهترین روزهای زندگی بشم از آورم ولی متأسفانه روزهای پشت سرهم میگذشت و من جز آنکه باستخاره ظاهر کنم کار دیگری نداشتم.

منظورم از ظاهر آنستکه چیزی در بساط نداشتم یا فعالیتی در کار نبود که از کسی پنهان کنم.

روز پانزدهم ورود بتبیریز بود که تیلیک از مسافرت بازگشت نمود.

تیلیک چند هفته قبل از آنکه من وارد تبریز شوم بتعربیز آمده بود و در تجارت خانه احمد اسدی بسمت نماینده سیار مشغول کار شده بود.

روزیکه وارد تبریز شدم از مسافرت بود. بنابراین وقتی بتبریز مراجعت نمود فوراً تلفن کرد و برای عصر همان روز در باشگاه قرار ملاقات گذاشتیم.

تیلیک جوانی بسیار باهوش وزیریک بود و مخصوصاً در هنر پیشکی و فرا کر فتن زبان های خارجی استعداد عجیب داشت.

او قبل از آنکه بخدمت اداره اطلاعات در آمد در یک ارکستر بالایکان روسی بعنوان موسیقی دان خدمت میکرد و سپس برادر هوش زیداد تو же اداره اطلاعات را بخود جلب نموده بود و اگر که در رل نماینده سیار تجارت خانه احمد اسدی مشغول کار شده بود دست از شوخ طبعی و بدله گوئی برنداشته بود.

تیلیک از بدو ورود به ایران داسعانهای خنده‌آور زیادی را حفظ کرده و هر وقت مردم می‌دید چند تائی از آنرا تعریف می‌کرد و عقیده داشت این داستانها از ساخته و مشقت زندگی می‌کاهد.

تیلیک ضمن کار در تجارت خانه وظیفه اصلی خود را فراموش نکرده بود و از طرق عادی و معمولی اطلاعاتی کسب می‌کرد. البته او از قدرت و اهمیت کار اطلاعی نداشت و فقط با پرسش از تنزیل خورها و گروگیرها استواری را در ستاد لشگر تبریز پیدا کرده بود که تا گردن زیر قرض فرورفته بود و او را با پول خریده بود.

اسنادی را که از آن استوار می‌گرفت حاکمی از حرکت و نقل و انتقال قوای روسی در آنطرف مرزا ایران و روسیه بود.

این اطلاعات گواینکه زیادار زش نداشت ولی باز هم از هیچ بهتر و داد از طرف دیگر تیلیک هنوز نتوانسته بود در سازمان شهر بانی تبریز رخنهای پیدا کند. اما بهترین خبری که مبنی داد این بود که گفت: رهبر دشنه کزا کان که جمعیت زیرزمینی ارامنه است و احمد اسدی فیز وابسته با آن می‌باشد می‌لدارد حضوراً بامن ملاقات کند.

من در همان وقت ترتیبی دادم که تیلیک بتواند رهبر دشنه کزا کان را در ساعت ۳ بعد از ظهر فردا بکنار استخر «داج هادز» راهنمائی نماید. صبح فردا آن روز برای تسليم گزارش به شهر بانی تبریز تقاضای یک روز مخصوص کردم.

این ملاقات البته در ظاهر صورت رسمی و اداری داشت ولی منظور واقعی من این بود که سروگوشی آب بدهم و از اوضاع روز‌حتی المقدور بیشتر مطلع کردم.

ساختمان شهر بانی تبریز با آن کریدورهای طولانی و نظیف چنان بود که انسان خیال می‌کرد واردیکی از سازمانهای پلیسی کشورهای مترقی وزنده دنیا شده است.

وقتی وارد شهر بانی شدم مرا با اصاقی که قادر اثناهی بود راهنمائی کردم.

بعد از آنکه مدتی با منتظر نشتم شخصی بالباس اونیفورم آبی جای

برايم آورد.

آوردن چای در نظر من مثل همه اروپائیها خیلی عجیب و غیرمنتظر بود  
بازم بعد از مدتی همان شخص آمد و گفت:  
جناب سرگرد وزیری میخواهند باشمالقات کنند.

هنگامی که وارد اطاق شدم در نهایت تعجب مشاهده کردم که عده  
دیگری هم حضور دارند وهمه بالباسهای اروپائی گوش تا گوش روی نیمکت  
های کنار دیوار پهلوی هم نشسته‌اند.

سرگرد وزیری رئیس شهر با نی مردی بود کوتاه قد در لباس اونیفورم  
که عینکی دور شاخی بچشم داشت و از رنگ زرد صورتش معلوم بود که از  
بیماری کبد رنج می‌برد.

سرگرد وزیری بسبک اروپائیها پشت میز روی صندلی نشسته بود و  
باوضعنی بسیار مودبانه و در عین حال چاپلوسانه از من استقبال نمود.  
در آنروز من برای اولین مرتبه متوجه شدم که گفته‌های خانم پیرايش  
در مورد نعارات و تشریفات ایرانی‌ها تا چه اندازه صحیح و بجاست.

من و سرگرد وزیری بزبان فرانسه با هم صحبت می‌کردیم و حسن کردم  
که او از اینکه بزبان فرانسه صحبت می‌کند و بدینوسیله تو انته است معلومات  
زبان خارجه خود را برع حضار بکشد خیلی خوشحال و راضی است.

تعارفات و سخنان متواترعا نه سرگرد وزیری تمام شدنی نبود و من  
هر وقت می‌خواستم راجع به موضوع اصلی صحبت کنم «جدد آجمالات دیگری  
ادامیکرد و نمی‌گذاشت منظورم را بیان کنم.

من زمانی موفق شدم با او صحبت کنم که گفت:

— «حضر تعالی هر وقت و در هر موردی حس کردید که بکمک و همکاری  
این حقیر و فقیر احتیاج دارید با کمال میل در خدمت گذاری حاضر و آماده  
هستم» و مجدداً در حالی که روی هر کلمه تکیه کرده و هنگ کشمانش را  
بیشتر بhem نزدیک کرده بود گفت:

«در هر موقع که امر بفرمائید در خدمت حاضر هستم»  
مذاکرات ما در شرف اتمام بود که اتفاقی ظاهرآ نامر بوط به  
وقوع پیوست.

با بن ترتیب که یکی از درهای اطاق آسته نیمه باز شد و سروکله جوانی تقریباً ۲۵ ساله که موهائی مشکل و چشمانی درخشنان داشت از لای در ظاهر گردید.

وبعد از آنکه مدتی بهمن خیره خیره نگاه کرد ضمناً اینکه سرش را از لای در بعقب میکشید گفت:

«آه، پاپا معذرت میخواهم»

سرگر وزیری در حالی که صورت زرد چهره اش بلطفند شکفته شده بود گفت:

«پسرم را بشما معرفی میکنم.»

من میخواستم از زیبائی و هوش ذاتی پسرش تعریف و تمجید کنم، اما چون شنیده بودم ایرانی ها خرافاتی هستند و تعریف از اولاد را در مقابل بزرگترها پسندیده نمیدانند چیزی نگفتم.

خلاصه بعداز نیمساعت که اجازه مرخصی خواستم باز هم سیل تعارفات و جملات متواضعه سرازیر گردید و من بهتر ترتیب که بود از شهر باز خارج و تقریباً بایاس و نومیدی بکنسولگری مراجعت کردم وقتی خوب فکر کردم دیدم در این ملاقات جزو عده و وعید شفاهی موقفيت دیگر نصیب نشده است. بعد از ظهر کمی زودتر از موعد بیانگ «داج هاوز» رفتم علت انتخاب ساعت ۳ برای ملاقات باره بر جمیعت دشنگ زا کان این بود که در این ساعت شهر تبریز در گرمای نیمه روز فرو رفته و کوچه و خیابانهای شهر خلا و تساکت بود.

چون هنوز کمی بساعت سه مانده بود کنار استخر باز ظار نشستم هوا بقدرتی ساکت و آرام بود که صدای وزوز پشه ها و مکس ها و مخصوصاً صدای افعادن برگ درختان بر روی زمین بخوبی شنیده می شد.

در همین موقع صدای موتور اتومبیلی را که از شهر می آمد و بیانگ نزدیک می شد بگوشم خورد اتومبیل بیانگ نزدیک شد و سپس از خیابان غربی بطرف مغرب باغ حرکت نمود.

پس از چندی باز صدای موتور نزدیک شد و بالاخره در مقابل در غربی باغ توقف کرد.

من در حالیکه مضطرب و ناراحت شده بودم پیش خود گفتم هر کس هست  
کلید دارد که میخواهد از آن دروارد شود .  
پس از چند دقیقه صدای چرخیدن پاشنه درو بعد از آن صدای پاهای  
سنگین شخصی بگوشم خورد و متنه قب آن از پشت بوتهای بلند آزا یا هیکل  
رهیید که چون کوهی از گوشت و استخوان بود ولباس خاکستری خیلی  
شیک و قدری تنک و چسبان بتن داشت پدیدارشد .  
من بمحض مشاهده او را جا برخاستم و سمت او برآه افتادم .  
او با اینکه لباس اروپائی بتن داشت صورت سیزه و چشمان مشکی  
وسیل های بلندیکه لب فوقانی اش را پوشانیده بود بخوبی نشان می داد که از  
نژاد آسیائی است .

وقتی که نزدیک شد با صدای آرام ولی خشن گفت ،  
« من از طرف احمد اسدی آمده ام . شما هم که همان سرگرد آلمانی  
هستید . پس دیگر احتیاجی به معرفی نداریم . »  
او هزبان روسی بله بجهه ایرانی صحبت میکرد لذا بدون آنکه حرفی بزنم  
 فقط سرم راتکان دادم .  
عادت من همیشه آنستیکه بطرف فرصت میدهم که ابقدا هر چه دلش  
میخواهد بگوید .

بنابراین وقتی دید ساکت هستم بسخنان خود چنین ادامه داد ،  
« اجازه بدهید از اول بدون پرده و راست حسینی صحبت کنیم . آیا  
شمامیتوانید در موقع ورود قوای آلمان بشوروی واشغال قفقاز و سیله آن دولت  
استقلال داخلی نواحی ارامنه نشین را تعهد کنید »  
من با اینکه خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم معهذا از گستاخی  
و حمله مستقیم او دچار تعجب شدم و درحالی که خود را بکوچه علی چپ  
میزدم گفتم :

« سیاست کلی دولت آلمان همواره بر پایه احترام به اصول ناسوونا -  
لیستی استوار شده است . »

او سرش را به لامت عدم رضایت تکانداد و گفت :  
« از این اصل کلی چیزی عاید مانخواهد شد و بجا ائم نخواهیم رسید

کلیه مطالعه را که در تهران شما با احمد اسدی گفتگو و مذاکره کرده اید او بمن گفته است و حالا نیز بطور صریح از شما می پرسم که آلمان برای معامله با ماجه پیشنهادی دارد .

من فوراً حس کردم که این یک موضوع سیاسی نیست که بشود با حیله و دروغ سروته آنرا بهم آورد و چون اینکار را خطرناک میدانستم تصمیم گرفتم در اینجا را تم مدبیق و راستگو باشم و بهمین علت گفتم :

«البته من میتوانم هرچه را که شمامیل دارید تعهد کنم و هر قولی را که بخواهید بدhem اما این کار از شرافت بدوز است زیرا بین آلمان و اتحاد جماهیر شوروی در حال حاضر صلح و صفا برقرار است ، عدم توجه او مرد از اینکه جملاتی را راست و دروغ سرهم کرده بودم شرمنده ساخت ولذا مجدداً گفتم :

« هرچه بیش از این بگویم در حکم چک بلا محل است . و از همه مهمتر میل ندارم در موقعیتی مانند « لارنس » که برقای عرب خود هزار وعده ووعید داد و انگلیس‌ها می بیکنی از آنها و فا نکرذند قرار بگیرم . آنچه را که شرافتمندانه می توانم قول بدhem آنست که اگر شما حالا مرادر کارهایم کمک ویاری کنید من هم بعد از پیروزی نهائی آلمان هرچه در قدرت داشته باشم برای پیشرفت منظور شما و قبول نیدن آن به مقامات آلمانی کمک و مساعدت خواهم نمود ،

در تمام مدّتی که صحبت می کردم او با چشم اندازی می موزانه بمن خیره شده بهم دو هنگامی که صحبت تمام شد سکوتی سنگین بین ماحکم فرماید . او سرش را پائین انداخته بود و بانوک گیوه که در ظاهر تنها نشانه رسوم ملی بود سنک ریزه های باغ را باستخر پرتاب می کرد و بعد از مدقی ناگهان سرش را بلند کرد و گفت :

« بسیار خوب ، ولی چطور میتوانم بشما کمک کنم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

« من درباره آذربایجان شوروی مخصوصاً از ناحیه نفت خیز ، می خواهم اطلاعاتی داشته باشم .

در همین موقع یک نقشه استراتژیکی از جیم در آوردم و درحالیکه

یک منطقه چهار گوش در شهربال با کورانشان میدادم گفتم :  
مخصوصا میل دارم در درجه اول اطلاعاتی ازین ناحیه بدست آورم  
این اطلاعات شامل فرودگاهها تاسیسات زیرزمینی - مخازن ذغال - فرود-  
گاههای موقعی و اراضی مناسب جهت نشستن اجباری هواپیماها ، سر باز-  
خانهها ، کارخانجات صنعتی ، تلمبه خانه ، بالایشگاهها - کارخانجات برق  
و تصفیه خانه های آب می باشد . »

اوسرش را بامن روی نقشه خم کرده بود و برای آنکه تمام اسمی را  
حفظ نماید زیر لبی همه آنها را تکرار می نمود .  
وقتی مطمئن شد که همه را حفظ کرده است سرش را بلند کرد و در  
حالی که معلوم بود بمغزش فشار وارد می آورد یکایک موانع طبیعی ، رودخانه  
دهکده ها و جاده ها را که عبور از آن برای یک سیاح نیز معمولا هفت ها وقت  
لازم داشت یاد آوری نمود و گفت :

« با وجود تمام این موانع اطلاعات مورد احتیاج شمارا اظرف دوهفته تهیه  
خواهم نمود » در این موقع که می خواستم که بف بغا ام را بپرون بیاورم گفت ،  
« لازم نیست . ما برای پول کار نمی کنیم . وقتی ماموریت ماقمam شد  
و اطلاعات مورد دلخواه شما را وسیله شخصی که در تجارت خانه اسدی  
استخدام شده است بشما دادم صورت می مارج را نیز بضمیمه همان  
اطلاعات برای شما خواهم فرستاد و اگر باز هم ماموریت دیگری داشتید از  
 مجرای تیلیک اسدی بمن اطلاع بدهید .

بین من و شما بهیچ وجه ملاقاتی صورت نخواهد گرفت و اگر در آنچه  
تصادفا با هم روبرو شدیم از اظهار آشنازی خودداری خواهیم نمود ، »  
اسدی هم عین همین جمله را در طهران بمن گفته بود و چنین بنظرم  
رسید که اداء این جمله یکی از خصوصیات ایرانی های انقلابی است به حال  
دستم را برای خدا حافظی بسویش دراز کردم بعد از آنکه مدتی دستم رادر  
دست گوشتالو و درشت خود نگهداشت از من جدا شد و در بین درختان انبوه  
و تنور مندباغ از نظر پنهان گردید .

ده روز بولد تیلیک وسیله تلفن اداره بامن صحبت کرد و گفت :  
« سیگارهار سیده است »

بلافاصله در باغ داج هاوز ہایکدیگر ملاقات کردیم و اطلاعاتی را که لازم داشتم در اختیارم گذاشت.

صورت حساب ضمیمه کمتر از حداقلی بود که من پیش خود فکر میکردم و معلوم بود که در مخارج میرفه جوئی بسیار شده است. وقتی از تیلیک خدا حافظی کردم مستقیماً منزل رفتم و مشغول مطالعه گزارش شدم.

اطلاعاتی را که از رهبر دشمنک زا کان ساخته بودم مر بوط بهمان منطقه‌ای بود که خودم در بازدید از معبد دیده بودم و وقتی گزارش را مطالعه کردم دیدم بقدری کامل و صحیح است که جای هیچ‌گونه ایرادی نیست و حتی تکانی از ناحیه مزبور در آن گزارش کنجدانیده نمده بود که خودم نیز از مشاهده آنها غفلت نموده بودم.

شب بعد از صرف شام مستخدمین منزل را مر خمن کردم و من و همسرم تک و تنها در اطاق سالن در پرتو کم رنگ چراغ نفتی مشغول تبدیل گزارش برمز شدیم.

تبدیل گرارش بی‌مزو یا بعکس کشف آن برای مأمورین مخفی و بـه خصوص برای کسانی که در ریاضیات قدری ضعیف هستند بسیار مشکل و طاقت‌فرسا است.

ذیرا برای هر حرف از یک عدد پنج رقمی استفاده می‌شود تا دشمن نتواند از تکرار بعضی حروف و پیدا کردن معادل آن در الفبای زبان معنای کلمه را درک نماید.

از جمع و تفریق اعداد پنج رقمی عددی بوجود می‌آمد که برای رد کم کردن مجدداً پنج رقم دیگر با آن اضافه می‌شد.

با این ترتیب کشف یا تبدیل گزارش جز بادردست داشتن مفتاح غیر عملی است و بهمین دلیل من و همسرم در آن شب تا چند ساعت مشغول محاسبه و جمع و تفریق بودیم که ناگهان صدای دق الباب در حیاط شنیده شد.

همسرم بمجرد شنیدن صدای در حیاط گفت: پلیس و بلافاصله گزارش و کتاب رمز و هرچه داشتیم در جائی که از

نظر پنهان بود مخفی کرد.

من گفتم : هبچ پلیسی ممکن نیست اینطور دربزند و با اینکه میدانم از حقوق و امتیازات سیاسی برخوردار هستم معهذا بی اندازه ناراحت و مضطرب شدم و با همین نگرانی وااضطراب بسمت درحیاط رفتم . وقتی دررا باز کردم دیدم شخصی که کلاهش را تا روی چشمها بشپائین کشیده است جلوی درخانه ایستاده است و همینکه چشمش بهن افتاد بالهجه کاملاً شرقی پرسید :

- ممکن است چند لحظه باشما صحبت کنم ؟

فوراً اورا بداخل خانه هدایت کردم و گفت :

- تنها هستید ؟

- بله تنها هستم ، شما چطور ؟ چون میل ندارم کسی مرا در اینجا

ببیند .

گفتم فقط همسرم در منزل است اما وقتی وارد سالن پذیرانی شدیم دیدم همسرم نیست وظاهرآ از اطاق خارج شده بود . مهمان ناشناس در سالن کلاهش را برداشت و آن وقت در نهایت تعجب اورا که وزیری نام داشت و پسر سرگرد وزیری رئیس شهربانی بود شناختم ؟

او خودش را معرفی کرد و گفت : بیخشید مزاحم هدم حتماً از آمدن من ناراحت شدید .

گفتم خیر آبد او خوشبختانه امر و موفق شدم با پدر بزرگوار جنابالی ملاقات کنم و ...

وزیری مهلت نداد و گفت :

میدانم و چون خیلی عجله دارم از مقدمه چینی صرف نظر می کنم ، در این موقع قیافه خیلی جدی بخود گرفت و گفت :

« آیا میدانید که خانه شما از طرف پلیس تحت نظر است ؟ »  
- واقعاً ؟ چرا ؟

وزیری درحالیکه شانه هایش را بالا میانداخت گفت علت حقیقی آنرا درست نمیدانم ولی تصور میکنم جمعیت مساوات که برای انگلستان فعالیت

میکند و کلنل شمیل که اخیراً ملاقات پدرم آمده بود در این کار دست داشته باشند.

زیرا درست فردای آنروزیکه کلnel با پدرم ملاقات کرددستور داده شد که برای منزل شما پاس مراقب بگمارند، قطعه زمینی که مقابل منزل شما قرار دارد متعلق به شهرداریست و مامورین پلیس در پشت دیوار از یک سوراخ مراقب منزل شما هستند و هر کس که بمنزل شما وارد یا خارج شود روی کاغذ یادداشت میکنند. من بدون آنکه ناراحتی و اضطراب خود را آشکار سازم گفتم کس بدیدار من نمی‌آید.

گفت هیب کار در همین جاست من اگر جای شما بودم سعی میکردم هر روز عده‌ای بدیدنم بیایند والبته اگر این عده همه مردم سرشناس و مهم باشند چه بهتر زیرا کمتر باعث جلب سوء ظن میشود. نصیحت بسیار خوبی بود اما وجود کنسول و تحریکات او مانع از اینکار بود.

در این موقع برای آنکه به منظور واقعی او پرسی بوده «- اشم گفتم:

شما از طرف پدرتان آمده‌اید؟  
وزیری در حالیکه لبخند مرموز بلب داشت گفت،  
نه پدرم یک مقام رسمی است ولی اگر بفهمد بازهم ایرادی نخواهد گرفت.

- پس چه چیز باعث شد که باین جای باید؟  
وزیری درحالی که بمن خیره شده بود و عشق و آرزو در چشمانش موج میزد گفت:

- برای آنکه آلمان را از صمیم قلب دوست دارم «  
من بالحنی محزون از اوتشکر کردم و بلا فاصله بیاد کورل افتادم  
کورل جوانی بود آلمانی که دیوانه وار عاشق ایران بود و حال جوانی در مقابله نشسته بود که ایرانی بود و عاشق آلمان.  
این اتفاق هم مضحك بود و هم مأقر کننده. لذا مجدداً پرسیدم پس

همان بمول خودتان باینچا آمدید؟  
وزیری بدون آنکه پاسخ سوال مرا بدهد گفت:  
من کشورشمار! حسین میکنم و سپس بدون آنکه توجهی بهن داشته باشد به شرح و توصیف آلمان پرداخت و آنقدر گفت و گفت تاخته شدم.  
وزیری با اینکه چندین ساعت دائماً حرف زد بازم من نفهمیده بودم که اینهمه مقدمه چینی برای چیست و بالاخره چه میخواهد.  
بنابراین قبل از آنکه نفسی تازه کند و دوباره شروع صحبت نماید، گفتم:

«- چه کاری از دستم بر میآید که برای شما انجام دهم، منظورم این است که دلت میخواهد کاری کنم که بالمان مسافرت کنم و آنجارا از نزدیک تماشا کنم؟»  
وزیری مثلاً آدمائیکه درخواب راه میروند نکاهی بمن کرد و سپس بالحنی جدی و مردانه گفت:

«- من میخواهم برای آلمان کار کنم.  
من از این حرف کمی ناراحت شدم زیرا باتجریباتی که در دوران و کالت عدله و بعدها از دوران خدمت در اداره اطلاعات بدست آورده بودم چنین معتقد شدم که هبیج کاری را باید مفت و مجانی انجام داد.  
بعبارت دیگر همیشه فکر میکرم که بی مایه فطیر است، اما در مورد این جوان احساسات دیگری بمن داده او یکپارچه شور و هیجان بود.  
میخواست خودش را فدا کند تاثابت نماید که در هشق و وفاداری پابرجا است لذا صریحاً پرسیدم:

«- چه کاری از دست تو بر میآید؟»

«- من با احمد اسدی صحبت کرده‌ام»

«- پس تو هم وابسته به جمیعت دشنگزاری کان هستی؟»  
وزیری سرش را تکان داد و سپس بالحنی که غرور و سر بلندی از آن میبارید گفت:

من از رهبران جمیعت مدافعان ملی هستم»

احمد اسدی در تهران بمن توضیح داده بود که جمیعت مدافعان ملی جناح فاشیستی سازمان فیروزمنی آذربایجانیها و جمیعت مساوات سازمانی است بورژوازی.

بنابراین برای آنکه کاری بوزیری داده باشم یک نقشه استراتژیکی از گاو صندوق بیرون آوردم و منطقه‌ای که در ناحیه نفت خیز قمچر قرار داشت و چند روز پیش اطلاعات جامعی از آن بدست آورده بودم باو نشان دادم و کلیه نکات مورد احتیاج را برای اتوپسیج دادم.

وزیری بادقت وزیر کی یک محصل گفته‌ها می‌را گوش کرد و من بالاخره پرسیدم از عهده این کار می‌توانی برآنم؟

وزیری باحتیاط خاصی گفت:

«بله ما بامتنقه‌ای که مورد نظر شما است دائم تماس داریم و اگر لازم باشد خود من نیز خواهم رفت.»

چند ساعت از نیمه شب گذشته بود که وزیری خدا حافظی کرد و رفت.

من او را تانزدیک اتوموبیل مشایعت کردم و آنقدر کنار خیابان ایستادم تا چراگاهی عق اتوموبیل او از نظر محوشد.

فعالیت‌های جاسوسی من برای اطلاعاتی که جمعیت مدافع ملی و دشمنک زا کان در اختیارم می‌گذاشتند شروع شده بود و همه روزه مجبور بودم گزارش جامعی از اطلاعات بدست آمده تهیه و پس از تبدیل آن بر مزایای سیم‌سفرات بالمان مخابره نمایم.

از برلن نیز دستورات جدید واصل و انجام آنرا بفوریت خواستار می‌شدند.

مهلت من نیز داشت تمام می‌شد و روز ۲۰ ژوئن سرعت نزدیک می‌گردید هر قدر که ۲۰ ژوئن نزدیکتر می‌شد نسبت بایامی که هر اثر اخلاق بین اداره اطلاعات وزارت خارجه در آلمان بیهوده تلف شده بود بیشتر تأسف می‌خوردم و همه اش آرزو می‌کردم که کات وقت بیشتری داشتم و می‌توانستم مأموریتم را بنحو بهتری انجام دهم.

کسب اطلاعات و مخابره آن برلن قسمت اعظم وقت من اگرفته بود و برای آنکه کسی از فعالیتهای شبانه‌روزی ام آگاه نشود مجبور بودم کما فی الساق در شهر و بازار رفت و آمد کنم.

موضوع مهمتر گوش کردن به نصیحت وزیری و دعوت رجال بر جسته

ایرانی بود .

همسر من مرتب عده‌ای را برای صرف چای مهمان میکرد و من نیز  
دعوت خانم‌های آلمانی را برای تعلیم اسب سواری قبول کرده و مدتی از وقتی  
را با آنها صرف میکردم و روی هم رفته برای زدگم کردن، گرفتاریهای عجیب  
و غریبی برای خودم درست کرده بودم .  
مامورینی که از سوراخ دیوار مقابل منزل مشغول مراقبت بودند گنج  
شده بودند و نمیدانستند چه بگفتند .

من هم فقط اوآخر شب فرصت پیدا میکردم که گزارشاتم را بر من  
تبدیل کنم .

یکروز آقای مافی در باشگاه نزد من آمد و گفت:  
«خوب ، مثل اینکه خیلی زحمت میکشید و هر چه بیشتر گزارش  
میدهید مقامات برلن سیر نمیشوند»  
- «من گله‌ای ندارم ، شرکتی هم که برای آن کار میکنم از من  
گله‌ای ندارد »

ما فی در حالیکه سرش را تکان میداد و طوری وانمود کرد که از همه  
چیز به خوبی اطلاع دارد گفت:  
«بین من و شما نباید سوء تفاهمی وجود داشته باشد .

زیرا هر دو مأمور هستیم و بایستی در دورترین پایگاه آلمان با هم  
همکاری کنیم .

لازمه این همکاری آنست که در مقابل دشمن یارو پشتیبان یکدیگر  
باشیم و بهمین دلیل من کسی را میشناسم که میتواند برای شما کار کند .  
او یک ستوان روسی به نام نازارو است که تابحال چند مأموریت مهم  
برای من انجام داده است و از اینجهت میتوانم ادعا کنم که مردیست بسیار  
مورد اعتماد و اطمینان .»

من که از این گفتگو سخت عصبانی و ناراحت شده بودم ہرسیدم آیا  
در باره من همه چیز را برای نازارو تعریف کرده‌ای یا خیر ؟ گفت:  
«دوست عزیز . نازارو چندین مأموریت مهم برای من انجام داده و  
تقریباً بهمه اسرار محروم شده است .»

اداره اطلاعات هم از اداره S. D. محروم نه تنیست در نتیجه کفتكو  
با او درباره شما چندان اشکالی نداشت .  
من که دیدم کار از کار گذشته است اعتراض نکردم .  
زیرا نمی خواستم دشمن خصوصی برای خودم درست کنم و دودستگاه  
اطلاعاتی را بجهت بیان یکدیگر بیاندازم و بهمین دلیل بود  
که گفتم :

«بسیار خوب ، پس به آقای نازارو بگوئید که فردا ساعت ۳ بعد از  
ظهر در باغ داجهاوز کنار استخر منتظر ایشان هستم .  
در آن موقع بقدرتی عصبانی بودم که از مافی نه تشکر کردم و نه  
خداحافظی .

روز بعد نازارو درست ساعت سه بعد از ظهر کنار استخر حاضر بود وقتی  
باهم روپوشیدیم خودش را ستوان نازارو معرفی کرد و من نیز خودم را  
سروان اشمیت معرفی کردم .  
از کلمه اشمیت تعجب کرد و برای آنکه زیاد ناراحت نشود گفتم

معمولًا بنام شولتز معروف هستم .

باری بعد از انجام مراسم معرفی گفتم :

«شما میخواهید برای من کار کنید؟»

با اشتیاق سرشار تکان داد و گفت من بنواحی و سوراخ سنبه های آن  
حدود مثل خانه خودم وارد و با اطلاع هستم .  
گفتم بسیار خوب ، اگر ممکن است اطلاعاتی درباره فرودگاه استیانا  
کرت برایم «تهیه کنید و در دنباله این جمله وقتی پرمیدم که کسب این  
اطلاعات چقدر بطول میانجامید آثارشک و تردید در چهره اش نمودار شد  
ولی برای آنکه خود را نبازد بالحنی تند و نامطمئن گفت «ده روز» .  
گفتم ده روز خوبست و سپس دستم را برای خدا حافظی بسوی او  
دراز کردم .

نازارو دستم را فشد ولی در رفتن مردد ماند و پس از لحظه ای  
گفت :

«معدن میخواهم

من از لحاظ مالی قدری در همه هستم و چون برای جمع آوری این اطلاعات مجبورم بآن حدود مسافت کنم تقاضا دارم در صورت امکان مبلغی  
بمن مساعده بدھید، پرسیدم چقدر؟  
کفت سیصد تومان.

وقتی کلمه سیصد تومان را ادا کرد فگاهش درست مثل سگهای  
کرسنه بود.

سیصد تومان از کیفم بیرون آوردم و باودادم و او بدون آنکه آنرا  
بشمارد با حرص و ولع عجیبی در جیب گذاشت و قبل از آنکه برود  
گفت،

«و حقیقت کزارش کامل این مسافت را دادم چقدر خواهید داد؟»  
«همین مبلغ یعنی سیصد تومان»

نازارو لبها یعنی را روی هم فشار داد و گفت:  
«این مبلغ در ازاه خطرات احتمالی که در این مأموریت وجود دارد  
کافی نیست.

کفتم فعلا بیش از این نمیتوانم تعهد کنم.  
البته اگر نتیجه مسافت و کزارش شما خیلی رضایت بخش باشد ممکن  
است قدری بیشتر بدhem.

نازارو قدری در حال بلانکلیفی تأمیل کرد و وقتی حس کرد بیش از  
این نمیتواند مراس کیسه کند خداحافظی کرد و رفت.  
بعد از رفتن نازارو از وزیری خواهش کرد که یکی از مأمورین خود  
را در تعقیب او بگمارد.

چون مطمئن بودم که او علاوه بر اینکه فرودگاه استیانا کرت را  
نمیداند کجاست امش را هم تابحال نشنیده است.  
در بین راه که بمنزل بر میگشتم فکرم فقط متوجه مأموریتی بود که  
به نازارو داده بودم.

از این کار سخت پشیمان بودم ولی چاره‌ای نداشم اگر دست رد به  
شینه او من گذاشت ممکن بود تمام اطلاعاتی را که در باره من از مافس

کسب کرده بود بدون کم و کاست در اختیار روسها و انگلیس‌ها بگذارد و آنها از فعالیت من آگاه سازد

سرانجام بعد از ساعتها تفکر باین نتیجه رسیدم که تاخانمه فعالیتم در تبریز اور ابازیچه و آلت دست خور قرار دهم.

در تاریخ پانزدهم زوئن امریه‌ای رسید که فوراً بدون اتفاق وقت گزارش کاملی از آشیانه‌های هواپیما در منطقه گیر و آباد تهیه و مخابره نمایم.

بنابر گفته کنانریس چون بیست زوئن آخرین روز مهلت من بود تصمیم گرفتم که کلیه وظایف محوله را اظرف همین پنج روز انجام دهم. البته انجام تمام امور در طی این مدت کوتاه‌بی‌اندازه مشکل و از مجرای عادی غیر ممکن بنظر میرسید لذا با وزیری که درین ایرانیان فقط با او در تماس بود ملاقات و گفتم:

«گزارش مربوط به آشیانه هواپیماها باید حداً کفر تا ۱۹ زوئن حاضر باشد»

وزیری درحالی که با وضعی عصبی بامهره‌های تسبیح بازی می‌گرد و پیشانیش را چین و چرک فراوازه‌ی فراگرفته بود مدتی فکر کرد و بالاخره گفت:

«این کار امکان دارد ولی مطلب همde عبور از مرز بطور قاجاق است که اگر باشکال برخورد انجام مأموریت بسیار آسان خواهد بود. متأسفانه در این مأموریت من شرکت نخواهم کرد. چون مدت مرخصی ام تمام شده و باید بطهران مراجعت کنم و کما فنی سابق در شرکت ایران تور بکار مشغول شوم.

من از خبر رفتن او بسیار متأثر شدم ولی وزیری تأثیر مرا بطرز دیگری تعبیر کرد و بالحنی مشتاق و صمیمی گفت:

«مطمئن باشید که کارهای جریان عادی خود را اطی خواهد کرد جانشین من حمد الله شخصی است بسیار مورد اعتماد و شما میتوانید به همان نسبت که بمن اعتماد دارید بصداقت و درستگاری او نیز اطمینان داشته باشید.

گفتم:

« من با او مستقیماً تماس خواهم گرفت و این کار را از طریق تیلیک  
اسدی انجام خواهم داد »

وزیری که مقصود مرا بخوبی درک کرده بود با تماس غیر مستقیم نیز  
موافقت نموده و سپس در نهایت صمیمیت و تأثیر خدا حافظی کرد  
ورفت.

روز بعد « بهن » بعد از مدت‌ها انتظار حکم احصار خود را دریافت و  
آماده عزیخت پیرلن بود.

عصر همانروز من و بهن در باغ داج هاوز مشغول قدم زدن و گردش بودیم  
و من سعی داشتم اورا از مسافرت بالامان از طریق شوروی بر حمند دارم.  
جزئی اینکه اصل مطلب را با او در میان بگذارم نداشتم و فقط بازیان بی  
زبانی می‌گفتم مسافرت از راه روسیه بسیار خسته کننده و بعضی از راه‌تر کیه  
بسیار دلپذیر و زیبای است.

متأسفانه هرچه بیشتر از معاایب و محاسن راه‌ها برای این تعریف می‌کردم  
این پیر مرد مستبد و خود رأی کمتر قانع می‌شد و بالاخره گفت:  
« معلوم است تو از راه آهن قراضه و تقولق آنا طولی خیلی خوشت  
آمده است »

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ناگهان ایستاد و ضمن اشاره بدرخت  
های رو برو گفت مثل اینکه یکنفر باشما کار دارد  
نگاه کردم دیدم نازارو در پشت یک بوته ایستاده و پوشش زرد نگی در  
دردست دارد.

راستش را بخواهید اورا فراموش کرده بودم و قبی باو نزدیک شدم  
گفت:

- مأموریت خطرناکی بود ولی با وجود این دو روز زودتر آنرا  
انجام دادم.

پوشش را ازاو گرفتم نگاهی سطحی و تشییفایی با آن انداختم چون  
مأمورین وزیری گرارش داده بودند که او تمام این مدن ادر بالکون منزلش  
بخواندن رمان مشغول بوده و اصولاً از منزل خارج نشده است.  
اما برای آنکه دلسوز نشود گفتم این مأموریت را خیلی خوب انجام  
دادید و من سر فرصت آنرا مطالعه خواهم کرد.

میخواستم دومرتبه نزد بهن بر گردم که بازویم را گرفت و گفت :

«بس پولش چطور میشود»  
از روی اکراه سیصد تومان دیگر باودادم و برآه افتادم، در این موقع گفت مأموریت دیگری ندارید.

گفتم بعد آگر لازم شدم و سبله آقای مافق بشما اطلاع خواهم داد.  
وقتی نزد بهن بر کشتم آثار خشم و ناراحتی از چهره اش بر طرف شده بود و گفت:

«فکر میکنم دلایل وجود دارد که شما نمیخواهید من از طریق اتحاد جماهیر شوروی بالمان مسافرت کنم این دلایل را نمیدانم چیست ولی هرچه هست یا نمیخواهید بگوئید یا اجازه ندارید.»

من جوابی ندادم. وقتی سکوت موادید گفت من معنای این سکوت را درک میکنم و بهمین جهه راه ترکیه را انتخاب کرده ام.

در این موقع دستش را برای خدا حافظی بطرف من دراز کرد و وقتی میخواست برو دپس از لحظه‌ای مکث گفت شما جاسوس خوبی نیستید جاسوس خوب آنست که مرک دیگران را با چشم ببیند و مژه برهم نزنند.

روز ۲۰ آذر میلادی فرار سید!

- هیچ‌کدام از مأمورین وزیری از مأموریت کبر و آباد مراجعت نکرده بودند. از فردا، آن روز با خبار رادیوهای انگلستان - فرانسه ترکیه و آلمان گوش میدادم صحبت از همه چیز بود غیر از حمله آلمان بروسیه. در این ضمن چندین بار به تیلیک تلفن کردم و سراغ مأمورین وزیری را گرفتم ولی هر دفعه جواب یا شنیدم. از تجسم سرنوشت مأمورین رفعه برآندام میافتد.

فکر میکرم در این گیرودار یا اسبر شده اند یا کشته من هیچ‌کدام از آنها را نمیشناختم ولی چون هضو جمعیت مدافع ملی بودند فوراً فیاضه بشناس و معمصون وزیری بیش چشم‌انم مجسم میشدوار فاجعه هولنا کی که برای آنها پیش آمده بود دچار اضطراب و ناراحتی شدید میشدند.

بالاخره ساعت ۶ بعد از ظهر تیلیک تلفن کرد و گفت میخواهم همین

الساعه شما را بینم . پرسیدم آنها برگشته اند گفت بله . باز هم پرسیدم اوضاع رو برآه است؟ گفت بعد اشرح خواهم داد .

چند دقیقه تبلیک بمنزلم آمد و گفت مأمورین اعزامی نزدیک جلفا گرفتار مأمورین مرزی شوروی شده و مجبور به تیراندازی می شوند . در این زدو خورد شش نفر مجرح و بقیه بسلامت به تبریز مراجعت می کنند و اطلاعات را صحیح و سالم بمقصد میرسانند .

مجر و حین در یکی از طویله های جلفا پنهان و قرار است امشب آنها را با اتومبیل به تبریز منتقل کنند ، و چون بستری نمودن آنان در بیمارستان صلاح نیست تصمیم گرفته اند در منزل تحت درمان قرار دهند .

موقعیکه تبلیک می خواست برود خواهش کردم و رود آنها را فوراً بمن اطلاع دهد هم چنین اظهار کردم که تمام مخارج دارو و دکتروپرستار را شخصاً مسبق خواهم شد تا وقفه ای در درمان آنان ایجاد نگردد .

دوروز بعد از این ماجرا وقتی ساعت ۶ صبح از خواب بیدار شد دیدم «ولف» که در هاشکاه با او آشنا شده بودم کنار تختخواب ایستاده و بمحض آنکه چشمانم را باز کردم گفت :

ساعت پنج صبح رادیو اطلاع داد که جنک آلمان با روسیه آغاز وهم اکنون سر بازان آلمانی وارد خاک روسیه شده اند .

از این خبر بی اختیار از تختخواب پائین پریدم و پس از لحظه ای تأمل متوجه شدم که مقامات برلن برای دریافت اطلاعات مربوط به گیر و آباد تاریخ قطعی حمله را به اخبار انداخته اند .

در این موقع فوراً بیاد بهن افتادم و خدار اشکر کردم که هموچون از حظر نجات یافتم .

یکی دو ساعت بعد همان روز با اتومبیل مخصوص کنسول در خیابان های شهر مشغول گردش شدم دیدم تهریز وضع غیر عادی بخود گرفته و مردم دسته دسته در گوش و کنار خیابان جمع شده و مشغول صحبت هستند . رانندگان گفت اینها از منی هستند .

ا. طرز نگاه ارامنه معلوم بود که نظر خوشی با آلمان ندارند و بنابر توضیحی که احمد اسدی داده بود حس کردم که ارامنه هنوز از آلمان بخاطر

اظهار ائم که بیسمارک در ترکیه گرده و گفته بودارامنه باندازه یک پشه هم ارزش ندارند منزجر و متفقرند.

در بین ارامنه فقط جمعیت دشنه زاکان بود که با آلمان از دردوستی و همکاری در آمده بود.

وقتی بکنسولگری مراجعت کردم اطلاع دادند که یک جوان میخواهد با من ملاقات کند.

این جوان در حقیقت پسر بچه قد بلند ۱۲ ساله بود که رنگ پریده و چشم‌مانی در هشت داشت.

موهای سرش را طوری هرس کرده بود که هر کس نگاه میکرد خیال میکردد خبر بچه‌ای بیش نیست.

باری، وقتی مرادید نامه‌ای به دستم داد و گفت:

این نامه را پدرم نازار و برای شها فرستاده است و سفارش کرده جواب آن را بگیرم.

نازار و در این نامه خواهش کرده بود که در باره یک موضوع مهم با من ملاقات کند.

زیر کلمه مهم را سه مرتبه بامداد قرم خط کشیده بود.

گفتم، بسیار خوب به پدرت بگو امروز ساعت ۳ بعد از ظهر در همان جانی که دفعه قبل با هم ملاقات کردیم منتظرش هستم و بیش از یک‌ربع ساعت نمی‌توانم با او صحبت کنم.

نزدیک ساعت ۳ بعد از ظهر بیاغ داج ماوز ررفتم در کنار استخر مشغول قدم زدن شدم موضوعی را که نازار و میخواست در باره آن صحبت کند قبل احس زده بودم و بهمین دلیل مبلغ سیصد تومان با خود آورده بودم که در صورت لزوم باو بدهم.

ساعت ۳ نازار و آمد و گفت:

از منبع موافق اطلاع دارم که رو شه افر و دگاه استپانا کوت را در حومه شهر ماچیت خوان ساخته‌اند.

دسته اسکناس سیصد تومانی را از جیب بیرون آوردم و پرسیدم آها  
قصد دارید آنجا مسافت کنید؟

نازار و نگاهی به بولهای انداخت و بی‌اعتنای گفت :

وضع امروز با دوروز قبل خیلی فرق کرده و برای این مسافت پنج هزار تومان باید بدھید .

من در حالیکه بولهاراد و مرتبه در جیب من گذاشتم و بالعنی که سعی میکردم حتی المقدور ملایم و آرام باشد .

گفتم من برای این معامله بیش از سیصد تومان نمیدهم و چون ادامه صحبت را ضروری نمی‌دانستم بطرف منزل برای افتادم ولی او ناگهان جلو دویدسر را هم را گرفت و گفت :

«حواست چرا بابت است من اگر فعالیت‌های جاسوسی ترا بمقامات روئی گزارش کنم خیلی بیش از اینها بمن پاداش خواهند داد لذا بتواخطر میکنم که که مرا از خودت نرنجان و لا هرچه دیدی از چشم خودت دیده‌ای »

وقتی صحبت او تمام شد و از کنار استخر سنگ صاف و مسطوحی را برد و از آب استخر انداختم . سنگ آهسته بقدر آب فرورفت و پس از چند ثانیه سطح آب آرام و ساکت گردید .

بادیدن این منظره تصمیم گرفتم نازارورا همانجا بکشم و در استخر بیاندازم و بعد بگویم در موقع قدم زدن در کنار استخر پایش لیز خورده و با استخر افتاد .

سرش را نیز با سنگ مجروح میکنم تا هر کس نگاه کند خیال کند سرش بدیوار استخراصاً بابت کرده است و برای آنکه هیچکس سوء ظن نبرد خودم را با لباس با استخر خواهم انداخت و سپس با لباس خیس بمقامات مربوط خبر میذهم .

در این موقع نمیدانم چطور شد یا نازار و رچه چیزی حس کرد که فوراً جلوی پای من روی زمین افتاد و گفت :

مرا بیخشن مرانکش . من زن و بجهه دارم بمن رحم کن .

در آن لحظه شخصیت دیگری در وجود من پیدا شده بود شخصیتی که قادر بود آدم بکشد و دست بخون دیگران آلوده سازد .

وقتی نازاروری پایم افتادنا گهان احسانات و عواطف خشنی که باوداشتم از وجودم دور شد و رحم و هفقت جایگزین آن گردید با و گفتم دست از این مسخره بازی بردار و زودا زینجا برو .

بارفتن نازار و فوراً مکنسول گری بر گشتم و درین راه بیاد گفته بهن افتادم و دیدم راست می گفت و من با این رحم و عاطفه لیاقت جاسوسی راندارم .

از کنسول گری با تلفن از تیلیک خواهش کردم که فوراً بدهید نه بباید وقتی آمد تمام ماجرا را برای او تعریف کردم تیلیک گفت :

حقش این بود که همانجا اورامیکشی و حالا که اهن کار نکردن معلوم نیست که او دست از آزار و اذہت تو بردارد و اگر موافق باشی خودم کلک اورا خواهم کند .

سرم را بعلامت مشبت تکان دادم عصر همان روز تیلیک تلفن کرد و گفت :

نازار و بدستور رئیس شهر بازی دستگیر و بازداشت شده است .

بازداشت نازار و بی سرپرست ماندن زن و فرزندش بی اندازه درمن موثر واقع شد و فوراً مبلغ سیصد تومان و سیله تیلیک برای خانواده او فرستادم .

صبح روز بعد منشی ایرانی کنسول گری مضطرب و ناراحت نزد من آمد و گفت :

ا خبار رادیو با کوراشنیدید ؟ تمام مردم از آن اطلاع دارند ، شما چطور نمیدانید ؟

رادیو با کو خبرداد که یک شبکه جاسوسی تحت نظر سروان اشمت کنسول آلمان در تبریز تشکیل شده است و اخطار کرد که بزودی وارد تبریز شده و این لانه جاسوسی را در ایران خواهیم نمود .

یکروز ضمن گردش در یکی از خیابان های تبریز متوجه شدم که کلنل شمبل بشت میزیکی از کافه ها نشسته و از پشت شیشه کافه مراقب و رفت و آمد مردم است لذا بدون تأمل وارد کافه شدم و روی یکی از صندلی های میز اوجای گرفتم .

کلنل شمیل نگاهی آمیخته بتعجب و اضطراب بمن انداخت و تاخواست  
حرفی بزند گفتم :

« اجازه میدهید دو کلمه باشما صحبت کنم ؟ »

بدیمی است که من و کلنل شمیل یکدیگر را خوب می‌شناخیم زیرا  
همانطوری که من میدانستم او رهبر حزب مساوات است و درستون پنجم  
انگلستان یگانه رقیب من بشمار می‌رود او نیز بخوبی میدانست که من چه  
شغلی دارم و بهجه فعالیتی مشغول هستم . لذا احتیاجی بمعرفی نداشتم و  
واما برای آنکه با مهلت صحبت کردن ندهم بدون مقدمه گفتم .

« هر کس از تاریخ درس هیرت نگیرد باید دومرتبه پشت میز دهستان  
بنشیند . »

« منظورت چیست ؟ »

« منظورم قرارداد ۱۹۰۷ است »

جمله قرارداد ۱۹۰۷ مثل فلفلی بود که روی زبانش ریخته باشندگان  
بمحض آنکه این جمله را شنید رلکش مثل شاقوت سرخ شد :  
قرارداد ۱۹۰۷ برای انگلوفیلها افراطی ایرانی واقعه شوم و یاس  
آوری محسوب می‌شود . زیرا بریتانیای کبیر با جلب موافقت جزئی  
دموکراتیون قراردادی باروس ها امضا و بمحض آن قرارداد ایران  
را بدومنطقه نفوذ تقسیم نمودند و برای اولین مرتبه اهالی احسانانی مشرق  
زمین باحه یافت تلخ و وحشت آوری مواجه شدند .

حقیقت تلخ و وحشت آور این بود که مردم حس کردند درین دول  
مقندر اروپائی هیچگونه رابطه انسانیت دوستی یارفاقت وجود ندارد ، و  
تنها منافع خصوصی و موقعیت‌های خاص است که آنها را باهم پیوند  
میدهد .

و امروز که مجدد آروینی و انگلیس بصورت متفق دو مقابل آلمان قد علم  
کرده‌اند بازهم همان خطر قرارداد ۱۹۰۷ یعنی واگذاری منطقه همال  
بروسها ایرانیان را تهدید می‌کند .

کلیل شمیل سرش را بلند کردو گفت ،

« حق باشما است ولی شما امروز فقط برای این آمدید که داع مر را

تازه کنید و نمک بر روی زخمها یم بپاشید؟

- «من می خواستم بشما فرستی بدهم که بتوانید خط سیاست خود را

جبران کنید»

- «چطور؟»

بالبختی بسیار عادی دوستانه گفتم بهترین راه آنست که برای آلمان  
کل کنید!!

رنک از روی کلنل پرید و سپس از شدت خشم و عصبانیت صورتش رنگی  
تقریباً کبود بخود گرفت بطوریکه من خیال کردم الان سکته میکند. اما  
زودتر از آنچه که تصور میکردم براعصابش مسلط شد و با آنکی ضعیف  
گفت:

«پیشنهاد شمارا در حزب مطرح می کنم..»

از کلنل پرسیدم ممکن است یکدیگر را مجدداً در همین جاملاقات  
کنیم یا...؟

کلنل سرش را بعقب بردو گفت: «میله‌ای کنایه‌جو اهر فروشن بازار  
بشماجواب خواهم داد.

از آنروز بعد ظواهر امر چنین نشان میداد که ایران نیز در آستانه  
جنک قرار گرفته است. اغلب اوقات هوا پیماهائی که هویت آنها بهیچوجه  
معلوم و مشخص نبود در آسمان تبریز ظاهر شده و پس از مدتی اکتشاف ناپدید  
می گردیدند اخبار سرحدی حاکی از این بود که تعداد زیادی از سر بازان  
سیبریه شوروی با هشت قطار مسافر بری ازلنکوران بمنطقه جنوب شرقی  
آذربایجان شوروی نقل و مکان یافته و مشغول تمرین برای پیاده شدن در  
پندریللوی هستند.

اول هر روز از تهران تقاضامی کرد که اخبار مربوط به نقل و انتقال قوای  
روس را باو گزارش کنم.

حسن کاردراین بود که جمعیت مساوات همکاری خود را بامام علام آغاز  
کرده بود و گزارش اسکن که کلنل شمیل میداد بقدی عالی و جالب بود که حدی  
برای آن نمیتوان متصور شد او کلیه مأمورین شبکه جاسوسی خود را برای  
همکاری با من تجهیز کرده و با سرعت و دقت عمل بسیاری مشغول کار شده بود

همکاری کلمنل شمیل از لحاظ مالی قدری گران تمام میشد ولی جمیعت مساوات که یک حزب بورژوازی بود وقتی پوشش تمام شد عملیاتش را نیز متوقف ساخت.

در ماه زوئیه انگلستان تخلیه اتباع خود را از تبر بن آغاز نمود ولی مامیجبور بودم تا آخرین احظه در شهر تبر بز باقی بمانم. این اعلام کرده بود که هر کاه یکفر دلمانی از تبر از خارج شود خائن بوطن شناخته خواهد شد. این سیاستی بود که وسیله آن می خواستند پرسنل آلمان را در ایران بالا ببرند و نخ. طریق زیر داده اند: «اگر دی و حبایت خود را ازدست دادند.

اواسط ماه زوئیه و سو جانشین بهنگردید. اتفاقاً وسونشانه دیگری از بروز بحران سیاسی بود زیرا معروف بود که وسوسیاستمداری است بسیار زیرک و باهوش که برای حل و فصل امور در اوقات بحرانی تخصص دارد چندی بعد حوالث اتفاق افتاد که مناسفانه با وجود مراقبت‌های بسیار از آن غافل وی خبر مانده بودم در غفلت از اوضاع روز» من تا حدی مقصراً بودم زیرا فقط بگزارشات و اصله اتنکاء کرده و از انتقال واقعی قوای روسیه بنواحی شمال غافل مانده بودم.

گزارشات و اصله حاکی از عدم نقل و انتقال قوا بود در حالی که در همان موقع روسها قوای موتوریزه خود را قدری دورتر از مرز متمم کز ساخته و آماده حمله شده بودند.

روز دوشنبه ۲۵ اوت برانصدای تیراندازی مددید هواپیماهای جنگی از خواب پریدم. اولین کاری که کردم این بود که فوری لباس پوشیدم و بمنزل و سورفتم، و سوئیز بر اثر غرق رعد آسای هواپیماهای جنگی از خواب بیدار شده بود و قی مرادید در نهایت خونسردی و آرامش دستور داد که فوراً بکلیه اتباع آلمانی مقیم آذربایجان وسیله تلفن و تلگراف اطلاع داده شود که خود را بکنسولگری معرفی نمایند:

قرار بود وقتی همه جمع شوند وسیله اتو بوس به تهران منتقل شوند زیرا سفارت آلمان در تهران تضمحلی بود که از مصونیت سیاسی برخوردار بوده و برای اتباع آلمان جای امنی بشار میرفت.

برای اطلاع باتباع آلمانی بسیار بموقع اقدام شده بود زیرا با فرصتی که بدست آمده بود به ندیسن آلمانی که در خطوط راه آهن کار میکردند نیز موقع خبر داده شد و همه هارم کنسولگری بودند.

برای دیدن منظره شهر به پشت بام کنسولگری رفتیم. هیچ هواپیمانی در آسمان دیده نمیشد ولی در اطراف شهرستانهای از دودو آتش که بران ر بعباران ایجاد شده بود بچشم میخورد.

فضای کنسولگری را دود فرا کرفته بود زیرا و سودستورداده بود که کلیه اوراق و مدارک محرمانه کنسولگری را آتش بزنند و از بین بیرونند. منکه اوضاع را چنین دیدم فوراً بار مزبه برلن اطلاع دادم که اجباراً بهتران حرکت کردیم. وقتی باغ کنسولگری مراجعت کردم دیدم اولین دسته اتباع آلمانی وارد باغ شده و هر کدام یک جامه دان دردست دارند این جامه دان تنها اثاثیه ای بود که حق داشتند با خود همراه داشته باشند.

آلمنیها تک یادو سه نفری دورهم جمع شده و مشغول صحبت بودند. قیاؤه همه متاآن و غمگین بود ولی هیچ کدام اظهار گله و شکایتی نمی کردند. در این موقع بلند گومافی را احضار کرد و یکی از آلمنیها از بین جمعیت جواب داد که او با اتومبیلی که اولین دسته آلمنیها را بتبریز آورده بود بسمت تو کیه حرکت کرده است.

ولینک نماینده حزب نازی در تبریز هم با اورفته بود. همه حاضرین سر نوشت شومی را برای غائبین پیش بینی می کردند در همین لحظه و سو با بلند گومرا صدا کرد و بعد از آنکه از روی لیست آلمانی های مقیم تبریز را حاضر و غائب کردیم معلوم شد هی را مافی و لفینک شخص دیگری به نام هایمن و راهبه ای بنام الیزابت بود که بیمارستان مخصوص اطفال کور ارامنه را اداره میکرد.

من و سوپورا با اتومبیل سفارت بخانه هایمن روانه شدیم. پرنده در خیابانهای شهر پر نمیزد، همه جاراسکوت و آرامش محض فرا کرفته بود فقط چند نفر جلوی بازار استاده بودند که بقول و سو منتظر بودند از آب کل آلد ماهی بکرند.

هایمن در بستر بیماری افتاده بود و از مرض اسهال خونی رنج میبرد.

استخوانهای سینه‌اش از فرط لاغری از زیر پوست کاملاً معلوم بود وقتی به او تکلیف کردیم بگنسولگری بیاید گفت:

«آرامش مرابهم نزندید. بگذارید در همین جا بعیرم.»

وسو و قنی گفت هرو صیقی داری بکن گفت،

«میچ و صیقی ندارم فقط مراتنهای بگذارید تا آسوده بعیرم.»

وساز اطاق بیرون آمد و موقعیکه سوارا تو میل میشد گفت اول باید بفکر سالم‌ها باشیم.

بیمارستان کورها در حومه شهر قرار داشت وقتی با آنجا رسیدیم از پیرزنی که در راه باز کرد سراغ البزابت را گرفتم در همین موقع صدائی از داخل ساختمان گفت بگذار آقایان وارد شوند.

در راه ره بیمارستان خانمی که صورت سفید و چشم‌انی آبی داشت با لباس راهبه‌ها جلو آمده و گفت چه فرمایشی دارید؟

وسو با خشونت و لحنی عاری از احترام گفت:

«جنک شروع شده است فوراً اثاثیه خود را جمع کنید و با ما بیاید.»

«معدرت میخواهم نمیتوانم باشما بیایم ولی شما بجه حقی چنین دستوری را میدهید؟»

«من گنسول آلمان و مسئول تخلیه اتباع آلمانی از تبریز هستم. عجله کنید. متأسفانه وقت نداریم.»

«متأسفانه نمیتوانم دستور شمارا اجرا کنم، زیرا مسئول پرستاری و نگهداری چهل کودک نایبینا هستم.»

وسو برای اولین بار عصبانی شد و گفت:

«این مزخرفات را کنار بگذارید. وقتی روزها وارد شدند بشما اجازه نمیدهند که حتی یک روز با این بچه‌ها باشید و آنوقت این اطفال خواه ناخواه از شما جدا خواهند شد.»

در همین موقع در یکی از اطاقهای داخل راه ره باز شد و دو کودک پنج شش ساله در حالیکه دستهایشان را مهکم بهم گرفته بودند و آثار اضطراب د وحشت در چهره آنها نمودار بود وارد راه ره شدند.

ظاهر أصدای وسو آنها را پریشان کرده بود زیرا باقدمهای سست و  
نامطمئن بطرفی که الیزابت اوستاده بود برآه افتادند.  
وقعی دستشان بدامن اورسید باهر دودست آنرا چسبیدند و چون مادری  
عزیز اورا در آگوی کوفتند.

وسو وقتی این منظره را دید چشمش به نگاه الیزابت افتاد، مدقی  
خیره بهم نگاه کردند و پس از لحظه‌ای الیزابت گفت:  
« اراده پروردگار براین تعلق گرفته است که من در همین جا  
باقی بمانم. »

وسو مجدداً گفت:  
« آیا شما بعاقبت این تصمیمی که گرفته اید واقف هستید؟ شما لمیدانید  
جنک چیست، شمارا اسیر می‌کنند و به زندان سپریه می‌فرستند و شاید از آن  
بدتر... بهمین جهت بشما اخطار می‌کنم، شرافتمدانه اخطار می‌کنم.  
الیزابت همچنان ساکت ایستاده بود. »

وسو گفت: بالاخره باما نمی‌آید؟  
الیزابت گفت: خیر.  
بسرعت بکنسولگری مراجعت کردیم.  
سی دستگاه اتوبوس حاضر بود و همه در جاهای خود نشستند و با  
بیصری منتظر آمدن ما بودند.  
در همین موقع یک پاسیان از طرف وزیری آمد و گفت شهر در معرض  
خطر سقوط قرار گرفته است.

اتوموبیل‌ها بحرکت در آمدند و با سرعت از شهر خارج شدیم. درین  
راه با اتوموبیل رو بازی که سه افسر ارش ایرانی در آن نشسته و صورتشان را  
گرد و خاک فراوانی گرفته بود برخورد کردیم.

یکی از افسران ایرانی نفس زنان اظهار داشت قوای موتوری شوروی  
وارد خاک ایران شده‌اند دیگری گفت اردبیل سقوط کرد و باید قبل از  
رسیدن روس‌ها خودمان را بجاده بستان آباد برسانیم.

اتومبیلها مجدداً در نهایت سرعت ممکنه بحر کت در آمدند وقتی  
بگردنه مرتفع شبلی رسیدیم بار دیگر نگاهی به تبریز انداخته و من پیش  
خودم گفتم، باز هم بر میگرددیم.  
شاید در آن لحظه خیلی ها با این فکر بودند ولی از آن عده کمتر  
کسی موفق شد که برای بار دوم شهر و با غهای زیبای تبریز را بینند.



## فصل سوم

در شمیران به محض آنکه چشم باردوی مهاجرین آلمانی افتاد پیش خودم گفتم عجب تله موش خوبی درست کرده‌اند زیرا در پشت سفارت بیلاقی آلمان در یک محوطه چمنزار چادرهای زیادی افراد شده و عده زیادی آلمانی در آن چادرها بفریح و خوشگذرانی مشغول بودند. شمیران شهر کوچکی است که در دامنه توجال قرار گرفته و مردم متمول و تجار عمده برای فراد از گرمای طاقت فرسای تابستان تهران با آن شهر روی می‌آورند.

کلیه سفارت‌خانه‌ها از جمله سفارت آلمان در شمیران یک کاخ بیلاقی دارند و چنین بنظر میرسد که عده‌ای از آلمانی‌های مقیم تهران به تبعیت از آلمانی‌هاییکه بخصوص از نواحی شمالی ایران بطریان پناهنده شده بودند به شمیران هجوم آورده و بر قبای خود ملحق شده بودند و محوطه سفارت را بکانون تفریح و عیاشی مبدل ساخته بودند.

شادی و شعف آلمانی‌ها خیلی مصنوعی و غیر طبیعی جلوه می‌کرد و درست مثل شادی سر بازانی بود که برای اولین بار بجهنم‌جذک میروند و برای آنکه خود را ترسو و بزدل نشانند برقص و بای کوئی مشغول می‌شوند. من وقتی این‌منظاره را دیدم به سوم گفتم همان‌باید در اینجا بمانیم و چنین بنظر میرسد که در آن‌تیه نزدیک اطراف این‌چادرها را باسیم خاردار محصور خواهند نمود.

بنابراین فوراً بسفارت آلمان در تهران مراجعت کردیم. اتل در سفارت‌خانه نبود و بجای او معاونش «دیتمن» مارا بحضور پذیرفت.

دیتمن بنابر خواهش من تو نبیحاتن راجع باوضاع روز دادو گفت:

- «اتل از طریق زمامداران ایرانی بانیروهای اهفال گرمشغول مذاکره شده است تا شاید بتواند برای مسافرت اتباع آلمان از راه ترکیه احازه عبور بگیرد»  
کفتم:

- «آیاشما فکر میکنید که او بتواند در این کار موفق شود؟»  
- «اتل در اینگونه مذاکرات بد طولانی دارد و امید موفقیت او زیاد است»

کفتم آیافکر میکنید که متفقین در این جنک بین‌المللی امتیازات سیاسی سفارت بیلاقه آلمان در شمیران را محترم بشمارند و آنرا اشغال نکنند؛ و آیاشما مطمئن هستید که روسها کسی را برای تحقیقات و بازپرسی بازداشت نکنند؟

- «من چنین قولی نمی‌توانم بدهم و فکر میکنم شما که افسر اداره جاسوسی هستید لزومی ندارد که تحت تاثیر خوش‌بینی‌های سفارت قرار بگیرید.»

همین یك جمله برای تعیین خط مشی آینده‌ام کافی بود ولی از دیتمن خواهش کردم که در صورت امکان امروز بعد از ظهر از اتل برایم وقت ملاقات بگیرد و مخصوصاً خواهش کردم که اگر ایشان زودتر از بعد از ظهر خواستند با من ملاقات کنند بپانسیون مادام کراوس تلفن نمایند.

بعد از ظهر آن روز من و همسرم در اطاق بزرگی نشسته و دو نفری شورای جنگی تشکیل داده بودیم.

من کفتم :

- «برای ما دوامکان وجود دارد. اول اینکه جزو پناهندگان از ایران به ترکیه برویم و در آنجا مشغول فعالیت بشویم و سعی کنیم که از راه سرحد ایران و ترکیه با جمیعت مقاومت ایرانی تماس بگیریم.

فعالیت در ترکیه و چشم‌پوشی از ایران بعلت وضع سیاست خاصی که کشور ترکیه بخود گرفته است تقریباً مشکل و غیر عملی بنظر میرسید.

و اما امکان دوم

امکان دوم نشایی بود که طی چندین شب بیخوابی و تفکر بسیار طرح کرده بودم و برای بازگرداندن قبولاً نیدن آن به همسرم بیاندازه ناراحت و دلواپس بودم و چون دیدم چاره‌ای غیر از گفتن آن ندارم نفس عمیقی کشیدم و مانتند چتر بازی که ناگهان در نقطه‌ای فرود آید بدون

مقدمه گفتمن:

« باید فوراً بطرف مشرق ایران حرکت کنیم و خودمان را بمرز افغانستان بر مانیم .

در افغانستان فعالیت‌های خود را ادامه خواهیم داد. در ایران بقدرتی موقعیت سیاسی و افکار عمومی مردم با آلمان موافق است که من برای از دست دادن آن نمیتوانم خود را راضی کنم .»

همسرم که با چشم‌مانی نیمه‌باز مراقب من بود گفت:

« - بگو آنقدر این بازی سرگرم کننده است که حیفم من آید از آن دست بردارم .

بگو ، از رفتن به برلن و نشستن در پشت آن عیز کذاشی نفرت دارم . البته زیبائی این مملکت و خون گرمی مردم آن بی‌تأثیر نیست و من هم بخاطر همین خوبی‌ها ایران را دوست دارم .

« پس تو هم مایل هستی که با من بافغانستان بیائی ؟»

همسرم خیره بچشم‌مانم نکاه کرد و گفت:

« - مگر یادت نیست که در روزهای ازدواجمان بتعقول دادم که هر جا بروی با تو خواهم آمد ؟

پس دیگر این موضوع پرسیدن ندارد .

با یک بوسه از فداکاری همسرم تشکر کردم و چون هوا تاریک شده بود بسمت سفارت در شیمران حرکت کردم .

از فاصله نسبتاً دور شعله‌های آتش که محوطه پشت سفارت را روشن کرده بود بخوبی دیده من شدم .

هلت اصلی روشن کردن آن بود که بموجب اخبار و اصله نیروی‌های اشغالگر بدر و ازدهای شهر رسیده و مقامات سفارت برای ازبین بردن اسناد و مدارک محروم‌انه بتکاپو افتاده بودند .

اول شخص اسوزانیدن اسناد محترمانه را نظارت میکرد . دونفر دیگر نیز پهلوی اوایل ساعده بودند .  
این دو نفر عبارت بودند از مایر و گاموتا . مایر هر چند دقیقه یکبار یکی از بسته های کاغذ را بر میداشت و با آن میانداخت .  
هر وقت شعله های آتش زیاد می شد من بهتر میتوانستم صورت شیطانی اورابه بینم .  
گاموتا که برخلاف مایر انداخت مناسب و موئی بور داشت روی صندلی آرمیده بود و چشم از حركات مایر بر نمیداشت .  
هر سه نفر ساکت و آرام ایستاده بودند و فقط بسوختن کاغذ هانگاه من گردند .

من که حوصله ام سرفته بود رو به مایر کرده گفتم :  
« - چند سال طول میکشد تادو دو آتش فعالیت های ضد روس شما خاموش شود ؟ »  
مایر که بهیچوجه آشنازی با اینگونه جملات نداشت سرش را بر گرداند و فقط مات و مبهوت بمن نگاه کرد .  
لذا آهنگ صدا ولحن کلام را عوض کردم و مثل یکنفر کارگر حرفه ای پرسیدم .

« - از برلن دستورات تازه ای صادر نشده است »  
مایر مجدداً رویش را بر گردانید و بالهجه غلیظ باوارهائی گفت :  
« - خیر، ولی تصمیم دارم در همینجا بمانم . »  
« - اگر متفقین بطهران بیانند چه خواهی کرد ؟  
- در خفافعالیت خواهم نمود . »  
این جمله نشان میداد که بعد از اشغال تهران باز هم امکان فعالیت وجود داشته و میتوان بکارهای سیاسی کما کان ادامه داد .  
چند لحظه بعد ضمن صحبت با مایر با صدائی بلند که مخصوصاً اول هم بتواند بشنود گفت :  
- « قصد دارم به فرانستان بروم و در آنجا مشغول فعالیت شوم . »

اول ناگهان با آهنگی مهیج گفت این کار دیوانگی است شما جزو

کادر میانی هستید و باید طبیعاً با مابتر کیه بیاید .

کفتم : جناب آقای اتل مأموریت من عنوان نایب کنسول خاتمه بافعه واژا بن به بعد مجبورم طبق دستور اداره اطلاعات عمل نمایم . اتل گفت « خواهیم دید » و سپس با قدمهای سنگین و محکم از آنجا دور شد .

صبح روز بعد من و همسرم به شرکت ایران موررفتیم وقصد داشتیم که در مرور نقشه‌ای که طرح کرده بودیم با وزیری مشورت نمائیم .

منظاره شهر طهران درست مانند روزی بود که تبریز را ترک می‌گفتم تمام مغازه‌ها بسته و عبور و مرور بسیار کم شده بود ، روز نامه فروشها در خیابان فریاد می‌زدند و اخبار مهم روزنامه رانا قص و نامفهوم با اطلاع مردم میرسانیدند .

مسئله‌ای که مردم راسر گرم کرده بود این بود که دولتی زودتر از دیگری طهران را اشغال خواهد کرد ، انگلیسها یاروسها ؟

اغلب مردم عقیده داشتند که اشغال تهران از طرف روسها خطرناک‌تر از انگلیسهاست .

برخور دوزیری هماماتا موقعی که داخل اطاق خصوص او نشده و در راه از داخل قفل نکرده بود خیلی سرد و بیگانه بود .

رنگ و روی وزیری بی‌اندازه زرد پریده بود ولی موقعی که از قفل

شدن در مطمئن شد گفت :

- « از این بدقربه هم می‌شود ؟ آلمان بجای اشغال دانمارک و نروژ حق بود که ایران را اشغال نماید و ... »

من مدتی صبر کردم تا وزیری هرچه در دلدار بگوید و عقده دلش خالی شود ، و قنی آرام شد نقشه‌ام را برای اتووضع دادم .

وزیری که فوراً حواسش را جمع کرده بود گفت :

مسافرت شما از طریق مشهد غیر ممکنست زیرا در مشهد بدون چون و چرا گرفتار ارش مسخ خواهید شد .

کفتم از راه اصفهان ویزد چهار است ؟

وزیری سرش را پائین انداخت و در حالی که دستش را بسوراخ دماغش کرده بود گفت :

- « این راه خوبست ، تنها اشکالی که دارد آنسوکه همایستی از از صحرای لوت عبور کنید و عبور از آن صحرابدون داشتن راننده ماهر و ویک راهنمای اندازه مشگل است زیرا ممکنست زیر طوفان های شن مدفن شوید ، اما رفع این اشکال نیز چندان سخت نیست و چون هنوز دکتر آیلر رئیس مدرسه صنعتی اصفهان بطرف تهران حرکت نکرده و اگر بتوانید به موقع با اصفهان بر سید او با آشنائی کاملی که بر اههای صحرای لوت دارد شما را راهنمای خواهد نمود .

وزیری فوراً معرفی نامه ای جهت دکتر آیلر نوشته و سپس مارا تادم اتومبیل بدرقه کرد .

وقتی سوار اتومبیل میشدم پرسیدم شما جه خواهید کرد ؟  
گفت من در طهران باقی میمانم و بفعالیت خود دادم میدهم .  
خوشبختی در اینست که هر چه گرفتاری بیشتر می شود انسان ناراحتی -  
های شخصی و خصوصی خودش را به عن فراموش میکند وزیری با گفتن  
این جمله خنده بلندی کرد و گفت :

نمونه کوچکی را برای شماتیف میکنم و قضیه از این قرار است که  
امروز موفق شدم کلنل شمیل را از چنگ رو سهاد تبریز نجات دهم . با این توقیف  
که کلنل را چادر سر ش کردم و مثل هروس با خودم از تبریز فرار آوردم .  
صورت سفید و اندام مناسب کلنل دل همه را برده بود .

دربیکی از قهوه خانه های بین راه یک سروان روسی عاشق او شد و  
خیلی مایل بود که از او کام دل بکیرد و کار بعاهای نرم و نازک بر سد ولی  
خوشبختانه هر طور بود کلنل را قبل از آنکه معلوم شود زن نیست از چنگ  
سروان روسی نجات دادم و بطریان آوردم .

بعد از ظهر همان روز بشمران رفتم و از تیلیک دعوت کردم در مسافت  
مارا تنها نگذارد ، تیلیک این دعوت را نپذیرفت و گفت :

« من نمیتوانم این دختر را در اینجا بگذارم و باشما بیایم الان چهل درجه تپ دارد و هر وقت از کنار او دور میشوم شروع بگردد و زاری  
می نماید .

من از این موضوع بآندازه کسل و ناراحت شدم ولی تیلیک مجدداً

اظهار داشت شخص دیگری بنام هیر شائز که مهندس راه آهن است واز میکانیکی انومبیل سرورشته دارد سراغ دارم و مطمئن هستم که از مسافت باشما بیاندازه خوشحال خواهد شد و اگر مایل باشید میتوانم همین الساعه اورا خبر کنم.

فورا یکنفر را بدنبال هیر شائز فرستادیم ولی متأسفانه در منزل نبود ونتیجناً قرار شد که در اولین فرصت باو اطلاع دهد که هرچه زودتر خود برای حرکت آماده نماید.

خدا حافظی من تیلیک خیلی سرد و رسمی انجام گرفت و وقتی من و همسرم تنها ماندیم، از همسرم پرسیدم:  
- « این دختر کیست که تا به حال از وجود او بسی اطلاع مانده بودیم؟ »

همسرم گفت تیلیک از آن آدمهائی است که همکارانش را بخطاطر نفی که از آنها عاید میشود دوست دارد و در غیر این صورت اگر کاری پیش آمد کند هزار عذر و بهانه میترشد.

همسرم راست میگفت و من در جواب جز آنکه گفته های اورا تصدیق کنم چیز دیگری نمیتوانستم بگویم.

فردای آنروز که یک شنبه بود بسفارت رفتم در سفارت بسته بود و از پرچم و آرم سفارت آلمان اثری دیده نمیشد.

پیر مردی که جلوی در ایستاده بود گفت سفیر و کلبه کارمندان به شمیران انتقال یافته‌اند.

چون در آن موقع کار بخصوصی دریمیش نداشتیم تصمیم گرفتیم کمی در شهر گردش کنیم.

شهر تهران مرده بود خیابان هاچنان خلوت بود که صدای پای پاسهای زوجی انتظامی از دور شنیده میشد.

پاسهای زوجی از یک سر باز و یک پاسبان تشکیل می‌یافت که در طول خیابان بلا و پائین میرفندند.

در چهارراهها نیز پاس زوجی گمارده شده بود و هنگامی که از پله‌وی آنها رد میشدیم با دیدهای کاملاً مظنون و مشکوک بمانگاه می‌گردید.

آن روز بعد از مدتی گردش در شهر به پانسیون مادام کراوس مراجعت کردیم و بعد از جمیع آوری اثنیه بشمیران حرکت نمودیم . در شمیران جلوی مدخل اردوی پناهندگان آلمانی لک پاسبان ایرانی ایستاد بود و بما اجازه ورود نمیداد ولی وقتی چشمش بگذرنامه سیاسی افتاد راه را باز کرد و با سرعت داخل اردوگاه شدیم .

اولین کاری که کردم ملاقات با اتل بود و هنگامی که وارد اطاق شدم گفتم :

- «جناب آقای اتل من خواستم با کسب اجازه به کابل حرکت نمایم .

«اگر ازمن من پرسید شما به جهنم هم می توانید بروید .»  
- «من از شما انتظار یک پاسخ دوستانه داشتم و منظورم فقط این بود که برلن بامسافرت من بکابل موافقت کرده است یا خیر .»

برای مسافت با فغانستان محتاج کسب اجازه از اتل نبودم ولی می خواستم بدایم که نظر برلن چیست و موقعیگه از نظر برلن اطلاع حاصل کردم خیالم از هرجهت آسوده و راحت شد .

از اطاق اتل که خارج شدم بسراغ تیلیک رفتم او با آغوش باز از من استقبال کرد و گفت من خدا حافظی من خواهم از کمک های کرانبهائی که در تبریز بمن کردید تشکر و خواهش کنم که در صورت امکان مرا نزدیکی .- و همان راه دایت کنی .

تیامیک مرا بجاده یکه هیر شائز در آن سکونت داشت راهنمائی کردو در بین راه گفت :

« - من حس منی کنم که شما از من رنجیده اید و بهمین دلیل باید توضیح بدهم که نمیتوانم این دختر را بحال خودش رها کنم و خودم تنها باشما بایم و از طرف دیگر نمیتوانم اورا همراه خودم با آلمان بیرم چون از نژاد نیمه آرهائی است و هر دن او ببرلن خطرناک است .

چون چیزی نداشتم بگویم در جواب او سکوت کردم و سپس با گرمی و صمیمیت دست یکدیگر را اشردیم و از هم جدا شدیم .

هیر شائز در بین عده ای که دور آش جمع شده و ضمانت نوشیدن

مشروب و خوردن کتاب آواز من خواندند ایستاده بود .

وقتی مرا دید فورا جامه داشت و با یک خدا حافظی کوتاه از رفاقت جدایش و همراه من بطرف اتومبیل برآمد .

از آن لحظه مسافرت تاریخی ما آغاز شد . باین ترتیب که پس از عبور از مرکز شهر وارد جاده جنوبی شهر شده و بطرف قم رسپار شدیم .

وقتی از شهر خارج شدیم با نهایت تعجب مشاهده کردیم که در جاده تنها نیستیم و تمدد زیادی اتومبیل با ما همسفر هستند و همه به سوی اصفهان میروند .

جاده بقدرتی شلوغ بود که انسان حیال میگردد همه مردم تهران در حال کوچ کردن هستند .

هرچه از تهران دور میشدیم وضع جاده خراب نمیشد . من پس از کم رانندگی فرمان را به هیر شائر دادم ولی هنوز ساعتی از رانندگی اونکذشته بود که ناگهان صدای شکستن چیزی بگوش رسید .

هیر شائر پیاده شد وقتی بالباس خاک آلود از زیر اتومبیل بیرون آمد گفت که آکسل جلو متاسفانه ترک خوردہ است و اگر خدا کمک کند شاید بتوانیم خودمان را بقم برسانیم ،

من گفتم هر طورهست باید بدون توقف در قم بست اصفهان حرکت کنیم زیرا در غیر اینصورت ممکن است دیر شود و دکتر آیلر از اصفهان حرکت کرده باشد .

بنابراین مجددا حرکت کردیم و صبح طلوع آفتاب بقم رسیدیم و پس از هشت شو و صرف صبحانه در یکی از مسافرخانه ها مجددا برآه افتادیم و چون نمی توانستیم سریعتر از بیست میل برا نیم در حدود ساعت ده هب با اصفهان رسیدیم .

در اصفهان پس از پرسش از این و آن خانه دکتر آیلر را پیدا کردیم و پس از نیمساعت خودمان را بمنزل اورساندیم .

خانه ویلا شکل دکتر آیلر بسیار زیبا و بسیک ساختمانهای اروپائی ساخته شده بود و با اینکه هیچ گونه آشنائی با او نداشتیم از مامانند دوستان قدیمی در منزل پذیرائی نمود و موقعیکه منوجه شد که همه از خستگی

درمانده و کوفته شده ایم فوراً اطاقی برای خواب حاضر کرد و هر کدام در یک تختخوابی که روی آنها پشه بند بسته بودند استراحت کردیم . تنها خاطره‌ای که از آن شب بخاطر دارم آنست که همسرم گفت فردا بیستمین سال ازدواج ما است . این تنها جمله بود که آن شب همسرم گفت زیرا بلاfacله از شدت خستگی خوابش برد .

اگر راستش را بخواهید صبح روز بعد بود که با میزبان مهر بانمان آشنا شدیم و خود را بیکدیگر معرفی کردیم . دکتر آیلر مردی بود سی و پنج ساله که موهای سوش را به سبک سربازان کوهه کرده بود .

خانم او یک کدبانوی واقعی بشمار میرفت و بقدری با سلیقه وجذاب بود که کمتر نظری اورامیتوان پیدا کرد .

سرمیز صبحانه نمیدانم چه غریزه‌ای بمن حکم کرد که تا خانم آیلر حضور دارد از اظهار مطلب و طرح نقشه خودداری کنم ، لذا وقتی چند دقیقه بعد خانم آیلر برای انجام کاری از اطاق خارج شد نقشه‌ام را برای آیلر طرح کردم و او بدون کوچکترین اعتراض تمام گفته های مرا تصدیق کرد و کاملاً بامن هم عقیده شد . من خیال کردم که قضیه کاملاً حل شده است ولی وقتی خانم آمد و دکتر مطلب را با اوردمیان گذاشت و از طرح من دفاع نمود خانم آیلر را بشوهرش کرد و گفت : من فکر نمیکنیم تو راضی بشوی که مارا در اینجا بگذاری و خودت بروی .

همین یک جمله برای تغییر عقیده آیلر کافی بود زیرا بلاfacله گفت همسرم راست می‌گوید من نمیتوانم باشما بیایم .

آن روز چون تا حاضر شدن اتومبیل فرست کافی داشتیم به راهنمائی آیلر مشغول گردش در شهر اصفهان شدیم و ناها را در باعث باص جای عالی قابو صرف کردیم و چنان محظوظ ماشای زیبائی‌های شرقی بنای عالی قاپوشده بودیم که از گذشت سریع زمان غافل‌مانده بودیم .

باری، وقتی هیرشاور آمد و گفت اتومبیل حاضر است ناگهان از دنیا

تخلیلات بیرون آمدیم و فهمیدیم که هنوز گرفتاریهای زیادی در پیش داریم  
بر طبق نقشه‌ای که هیرشاپر تنظیم گرده بود برای رسیدن به گذرگاه  
جنوبی دشت لوت می‌بایستی از بزرگراه کرمان عبور کرده و خود را به برسانیم  
و این مسافت در حدود هزار و پانصد میل بود.

در دسر از کرمان شروع شد. در کرمان مارا در منزل بکمی از آلمانی  
ها نی که کارخانه ریسندگی داشت و دکتر آیلراورا بما معرفی گرده بود  
با زداشت کردند.

چگونگی بازداشت شدن، از این قرار بود که پلیس از ورود مابینزل  
این شخص قبل اطلاع حاصل کرده و خانه را تحت نظر گرفته بود ولذا به محض  
آنکه وارد خانه شدیم مارا تحت الحفظ فرماندار بر دند.

فرماندار ناهیکل بسیار بزرگ و جاق و قیافه‌ای عبوس که معلوم بود از  
این گرفتاری و در دسر جدید سیار ناراحت و آنرا خارج از وظایف معمولی  
خود میداند هما خیره خیره نگاه می‌کرد و بفکر فرود فته بود و چون به بیچ  
زبان دیگری غیر از فارسی آشنائی تداشت هیرشاپر ناچار شد که به تنهایی دفاع  
از مارا به هدف همکرد و با او جزو بحث نماید.

هیرشاپر با وضعی توهین آمیز گذرنامه‌های سیاسی مارا زیر بینی رئیس  
پلیس تکان میداد و دستهایش را با عصبانیت بالامیرد و ناگهان با مشتبه‌ای  
کره کرده روی میز فرماندار می‌کوبید و با آهنجکی خشن صحبت می‌کرد.  
من از صحبت‌های او چیزی نمی‌فهمیدم ولی میدیدم که گاه‌گاه لباز فرماندار  
از هم باز می‌شود و کلمه‌ای شبیه «نه» از دهن او خارج می‌شود.

بالاخره بعد از مدتی هیرشاپر بانگاهی خسته و درمانده بمارو کرد و  
کفت فرماندار بهیچوجه نمی‌گذارد از کرمان خارج شویم و فقط در صورتی  
مارا آزاد خواهد ساخت که بطهران مراجعت کنیم و از وزارت کشور اجازه  
غبور بگیریم.

هیرشاپر وقتی این جمله را ترجمه می‌کرد چشمکی زد بلafasle همکی  
از اطاق خارج شدیم.

فرماندار برای آنکه از مراجعت به تهران مطمئن شود دستور داد دو  
نفر پاسبان روی رکاب اتومبیل سوار شوند و مارا تا دروازه شهر بدرقه نمایند.

وقتی به دروازه شهر و اول جاده طهران رسیدیم دونفر پاسبان پیاده شدند و مابراه خود ادامه دادیم . چند کیلومتر که از شهر دور شدیم هیر - شائر اتومبیل را نگهداشت و گفت باید بهتر ترتیب که شده است از مزارع اطراف شهر عبور کرده و خود را بجاده بم بر سانیم .

این نقشه غیر ممکن بنظر میرسید و عملا نیز همینطور شد زیرا اتومبیل در شن فرومیرفت و نهرهای آب راه را از هر طرف بروی ما مسدود میساخت در نتیجه تصمیم گرفتیم که با سرعت از داخل شهر عبور کنیم .

این عمل خطرات زیادی در برداشت ولی چاره‌ای نداشتیم : اتومبیل با سرعت ۶۰ کیلومتر در ساعت در خیابان شهر حرکت میکرد .

هنگامیکه از مقابله فرمانداری رد میشدیم پاسبان‌هایی که کنار خیابان جمع شده بودند از قرس مثل آنها نیکه میخواهند از قرس کلوه فرار کنند بدأصل فرمانداری پناه بردند .

عبور از داخل شهر بخطر انجام گرفت ولی بخوبی معلوم بود که از اهن ساعت هدیه‌دا مارا تحت تعقیب قرار خواهند داد .

فاصله کرمان تا به را بزعت طی کردیم رصلاح در این دیدیم که از داخل شدن بشهر خودداری نماییم . هیر شائر برای خریدن بعضی از لوازم از فبیل‌یل - پیو و مقداری تخته که برای عبور از صحرای لوت لازم بنظر میرسید به بمرفت و پس از مراجعت اوقداری استراحت کردیم و ساعت ده شب مجددا برآه افتادیم . قسمتی از راه سفت و هموارولی بعد از یک-ی دو ساعت وارد هن زار شدیم .

هیچ علامت یانشانه‌ای جز قیرهای تلکراف کمپانی هندی در صحرای لوت دیده نمیشد . چندین بار من و هیر شائر برای بیرون آوردن اتومبیل از هن پیاده شدیم و ساعت چهار صبح بود که متوجه شدیم ۵ میلی یعنی فقط یک پنجم راه را طی نموده ایم از خستگی و گرما جانمان بلب رسیده بود و چون دیگر رمی نداشتیم کنار اتومبیل نقش بر زمین شدیم .

هیر شائر پیشنهاد کرد که خودمان را بیکی از پاسگاههای وزاندار مری بر سانیم و وسیله تلفن از شهر بهم یک اتومبیل جیپ بخواهیم و عقیده داشت چون بین پلیس وزاندار مری همکاری وجود ندارد اینکار عملی خواهد بود

اما من که از عواقب خطرناک این نقشه مطلع بودم از قبول پیشنهاد او خود داری کردم و تصمیم گرفتم چند ساعت دیگر در همانجا استراحت کنم تا بینیم چه می شود!

همان موقعی که روی شنیده ام حال بلا تکلیف نشسته بودم و فکر می کردم ناگهان چنین حس کردم که علی رغم کوشش ها و تلاش های چند هفته اخیر عاقبت گرفتار قهر طبیعت شده و در مقابل قدرت و عظمت بی انتها آن عاجز و درمانه شده ام.

آن روز و آن شب رادر صحراء بسر بر دیم و صبح نزدیک طلوع آفتاب با صدای زنگ شتر از خواب بیدار شدم . هیکل شترها از دور در سپیده دم مثل غول های افسانه ای درشت و بزرگ جلوه مینمود .

این کاروان که از هندوستان می آمد و حامل چای بود برای ماحکم فرشته نجات را داشت و بوی آزادی از آن بمشام میرسد . لذا فوراً با ساربان بلوچی کاروان وارد معامله شدیم و چون بزبان فارسی آشنائی کامل نداشت بنناچار بزبان بین المللی یعنی پول با او وارد مذاکره شدیم .

زبان بین المللی کار خودش را کرد و ماموفق شدیم دو راهنمای و هشت شعر کرایه کنیم .

هر چه اثنایه داشتیم بار شعرها کـ-رـ-دـ-یـ-م و فقط همسرم را که از همه سبکتر بود در اتومبیل گذاشتیم تا دنبال شترها حرکت کند .  
من و هیرشان ر هر کدام روی یک شتر نشستیم و آهسته آهسته برآ  
افعادیم .

عبور از صحرای لوت دوروز تمام بطول انجامید و با هزار رنج و مشقت خود را بیک از قبایل چادر نشین بلوچ رسانیدیم .

افراد ادبیات احترام و صمیمیت از ما استقبال و پذیرانی نمودند و بهترین محبت و کمکی که بما کردند این بود که وسائل استراحت ما را فوراً تهیه کردند و اجازه دادند که بیست و چهار ساعت تمام استراحت کنیم صبح روز بعد یک شورای جنگی تشکیل دادم و پس از مشاوره منظورمان را که عبور از مرز و رسیدن به حاک افغانستان بود با بلوچها در میان گذاشتیم بلوچها بمحض شنیدن این حرف دورهم جمع شدند و بازیابان بلوچی و ایجاد

سر و صدای بسیار باهم شروع بصحبت کردند . وبالاخره پس از مدتی گفتگو چنین توانق کردند که از شمال هورموم و محلی که بین دریاچه هامون و منطقه باطلاقی گودزیره قرار دارد و تنها نقطه مرزی مشترک بین ایران و پاکستان و افغانستان بشمار می رود عبور کنیم .

وقتی بایکدنیا تشكروصمیمه بود ار بلوجها خدا حافظ -ی کردیم دعای خیر افراد قبیله بدרכه راهمان بود .

جاده صاف و تقریباً همواری در پیش داشتیم . بطور تکه بدون ناراحتی می توانستیم با سرعتی در حدود چهل میل در ساعت حر کت کنیم .

هنگامیکه از هورموم عبور و بسم افغانستان حر کت کردیم در نزدیکی مرز با یکی دیگر از قبایل بلوج برخورد کردیم .

پیش مردی که گوها رئیس قبیله بود گفت افغانستان مردم بدی دارد و برای آنکه منظورش را بهتر بما بفهماند با انگشت در گلویش را خط کشید و چنین نشان داد که مردم افغانستان مثل آب خوردن سر می بند و سپس پیشنهاد کرد که از ناحیه شوسب وارد افغانستان بشویم .

وقتی به شوسب رسیدیم دیدیم که گوهر عظیم در مقابل ما قد علم کرده است و برای عبور از آن می بایستی اتوبیل را در همان جامی گذاشته بدم و پای پیاده چندین فرسنگ در سر زمینی ناشناس پیاده روی نمائیم . لذا چون این کار عملی نبود مجدداً بدھکده شوسب مراجعت کردیم و در آنجا بما پیشنهاد کردند که شهر مرزی طبس بر ویم وا ز آن جا از راه کاروان روشودمان را با افغانستان برسانیم .

در طبس نیز اطلاع حاصل کردیم که راه کوهستانی آن بر اثر زلزله خراب و عبور از آن غیرممکن کردیده است .

در آن موقع چاره ای جز رفق به بیرون چند نداشتیم . این راه که بسیار طولانی بود طی کردیم و هنگامی که شهر رسیدیم تصمیم گرفتیم همان کاری را که در کرمان کردیم در بیرون چند نیز انجام دهیم ولی متاسفانه در یکی از خیابانهای شهر ناگهان یک کاری در وسط خیابان دور زد و هیرشان را مجبور شد محکم تر مز کند .

به محض بلند شدن صدای ترمذونفر پاسبان در دو طرف اتوبیل سبز

شدید بالحنی دوستانه ولی جدی خواهش کردند که همراه آنها حرکت کنیم  
هر کدام از پاسبانان یک مسلسل دستی همراه داشتند و طوری آنرا نگهداشته  
بودند که لوله های آن درست در مقابل شکم ماقرار داشت . با این وضع جای  
هیچگونه تعارضی وجود نداشت و صلاح نبود که دعوت دوستانه آنها را رد کنیم لذا  
همراه پاسبانان پکسر پزندان رفتیم .

به محض ورود بزندان در بزرگ آن پشت سرما بسته شد . در کریدور  
زندان عده زیادی از زندانیان بمانیه شده و از اینکه دوستان جدیدی با آنان  
ملحق شده بود شاد و خوشحال بمنظیر رسیدند .

هیرشائز دانمارکی سجیت میکرد و دسر و صدای هجیبی برای اندام خته  
بود . همه را تهدید میکرد که به محض رسیدن بطریان بمقامات عالیه  
شکایت نموده و تقاضای تعقیب آنها را خواهد نمود .

این دادوفریادهادر هیچکس اثر نمیکرد و کسی بعرفهای او گوش  
نمیداد .

فرماندار بیرون گند درست نقطه مقابل فرماندار کرمان و مانندیک مار  
تامی باهوش و لفزنده بود .

بقدرتی درخوش خدمتی و چرب زبانی مهارت داشت که انسان خیال  
می کرد سالها در هتل های بزرگ پیش خدمتی کرده است .

باری ، وقتی وارد اطاق او شد یه بفرانسه سلیمان گفت :

- « از اینکه مزاحم خانم و آقایان شده ایم معذرت میخواهیم »  
هیرشائز که این جمله را روزانه ای برای نجات و فریب دادن فرماندار  
تصور نموده بود گذر نامه های سیاسی را مثل یک قمار باز که دست قوی و -  
برنده ای دارد روی میز پر کردو بلafasle شروع بسخوانی نمود .  
فرماندار با چالاکی و خونسردی مخصوص گند فامه را در کشوی میز  
جاداد گفت ،

- « حمام بیاناتی که فرمودید صحیح ولی من دستورات موکدتری  
دارم .

آنکاه ضمن اشاره به پرونده هائی که روی میز بود بسخنان خود  
ادامه داد .

- «دستوراتی که ازدادگاه وزارت جنگ ، وزارت کشور ، ستاد ارتش  
و اصل شده همکنی یکسان و حاکمی از آنست که شولتز هولتس کنسول تبریر را که  
باتفاق یک خانم و یک آقامتواری شده است فوراً دستگیر و در صورت داشتن اسلحه  
خلع سلاح نموده و تا دستورات ثانوی زندانی نمائید و بازداشت نامبرد گان را فوراً به  
مقامات مذکور اطلاع دهید .

من که قصد داشتم برای آزادساختن خود از هرسیله و حربهای استفاده  
نمایم ، ضمن اشاره ای بپرونده های رومیز گفتم :

- «جناب آقای فرماندار ، آیا مطمئن هستید که نیروهای اشغالگر  
صلاحیت صدور چنین دستوراتی را داشته باشند ؟ و آیا تصور نمی فرمائید که  
بازداشت ما برخلاف اصول حقوق بین الملل بوده و بدین طریق لکه نگی بر  
دامن شیر و خور شیدایران باقی بگذارد .

منظور من از جمله آن بود که احساسات ملی او را جریحه دار سازم  
و لی آن ضربه متساقنه موثر واقع نگردید و فرماندار در حالی که سرش را  
بحال تاسف تکان میداد گفت :

« بد بختانه جناب آقای کنسول بوضع و موقعیت فعلی ایران توجهی  
نکرده اند باین ترتیب که نیروهای اشغالگر ایران همه کاره این مملکت  
هدیه اند اگر جناب آقای کنسول بتوانید خودتان را بجای دیگران بگذارید  
قبول خواهید کرد که انگلیسها با تجربه ای که در جنگ بین الملل اول در  
مورد واسوس کنسول آلمانی بdst آوردند حق دارند که نسبت بال آلمانیها  
چنین رفتاری را در پیش بگیرند .

از این گذشته یکفرد آلمانی بالقوه موجودی است خطرناک و درست  
مانند دینامیت است که روی دو بای متغیر ک نصب کرده باشند .

این نکته را باید بگوییم که انگلیسها بطوری که از مقاد این نامه ها  
برمی آید روی شخص هما بخصوص نظر داشته و از همای بیش از هر کس  
وحشت دارند .»

من بکلی مایوس و ناامید شده بودم و چون دیدم این آقا فریب خوردنی  
نیست پرسیدم :

- « بیش از این از ماجه من خواهید ؟ »

فرماندار در حالی که معلوم بود از عوض شدن موضوع صحبت راضی و خوشحال شده است گفت :

- آه من طبعاً سعی میکنم که وسائل استراحت شما آقایان و خانم محترم را از هر جهت فراهم صازم ولی بد بختانه اطاق باندازه کافی در اختیار ندارم وابن زندان ساده و کوچک مانیز طوری ساخته نشده است که بتواند افعخار پدیرائی مهمنان عالی قدری چون شما را داشته باشد ولی بشما اطمینان میدهم که در زندان ماقوانین و مقررات انسانی حکومت میکند و من که در اروپا تحصیل کرده‌ام شخصاً آزاد گذاشتند و آزادی دادن بزندانیان معتقد هستم .

همانطور که فرماندار گفته بود در زندان آزادی واقعی حکم فرمابود وزندانیان بجای آنکه مجبور باشند تمام روز و شب را در سلول‌های خود بسر برند اجازه داشتند که از حیاط زندان استفاده نموده و باهم گردش و صحبت کنند .

زندان نسوان نیز در همانجا بود و کلیه زندانیان از قاچاقچیان و فواحش بشمار میرفتند و من از طرز زفتار زنان چنین حس کردم که در زندان هم بشغل خود مشغول هستند.

در زندان فقط چند نفر از شخصیت‌های افغانی که اتهام سیاسی داشتند توانسته بودند غرور خود را حفظ کنند و از سایر زندانیان دوری بجوینند . من و همسرم نبزمیل افغانی‌ها ، البته بد لیل اینکه زبان فارسی را نمیدانستیم از زندانیان کناره جوئی می‌کردیم ولی هیر شائر که بعکس ماهیجه او قات در بین زندانیان بسرمی برد و باصطلاح خودش بمطالعه فولکلور مشغول بود یکروز بعد از ظهر با اشتعیاق فراوان نزد من و همسرم آمد و گفت در زندان پیر مردی هست که هر روز عده‌ای را دور خود جمع میکند و برای آنها داستان سرائی مینماید . بعضی از این داستانها زیبا و شنیدنی است و من عقیده دارم اگر بتوانیم تعدادی از آن را یادداشت کنیم در آتیه نزدیک صاحب کنجه بینه نفیسی خواهیم شد .

پرسیدم متلا امروز چه داستانی را تعریف میکرد ؟  
هیر شائر در حالیکه با چشم‌انداز مضرب و ناراحت به همسرم نگاه میکرد گفت :

- یک داستان بسیار قشنگ و خوب ولی ...

من برای آنکه اورا ازحال شک و تردید بیرون بیاورم گفتم :

- هیبی ندارد هرچه هست تعریف کن .

- بسیار خوب ، تعریف می کنم ولی مسؤولیت شما با خودشما ،

در روز گار قدیم نقاشی در طهران زندگی میگرد که در نقاشی کم استعداد و در آمدش بهمان نسبت بسیار ناچیز بود .

پکروز خیالی بسرش افتاد که خود را کور قلمداد کند و روشن تازه ای در پیش بگیرد تصادفاً این اعتکار باعث رونق کسب او شد و تابلوهائی که تا آن روز خریدار نداشت ببهای بسیار گزاف بفروش رسید .

عده کشیری از مردم با مراجعت و تقاضامی کردند که تصویری از آن تهیه نمایند .

نقاش دل خودش را خوب بازی کرد و پرسیجه‌ای استخدام کرده بود که در راه رفتن باو کمک کند : باین ترتیب هر کس نقاشی های اورامی دید من گفت از عجایب هنری است .

شهرت و معروفیت نقاش ها قبت هگوش سلطان نیز رسید و روزی دستور داد تا اورا احضار کنند و از سلطان تصویری تهیه نماید .

نقاش کور تصویر سلطان را بامهارت کامل تهیه نمود ولی وقتی سلطان آنرا دید نسبت بکور بودن نقاش مظنون و مشکوک شد .

لذا دشبور داد پکروز صبح اورا بکنار استخر هنای حرم سرا ببرند و بعد از بیرون آوردن همه لباسها اورا بازنهای حرم سراتها بگذارند . کنار استخر قالیچه‌ای پهن کرده بودند و روی آن هش تن از زیباترین سوانح حرم بدون آنکه تولید کوچکترین سروصدائی بنمایند مشغول بازی و دلربائی شدند .

سلطان نیز پشت یک پرده مخفی شده و از درز پرده باین منظره نگاه میکرد ،

هیرهان لحظه‌ای مکث کردو گفت دلم میخواست شما هم بودید و بجشم خود نگاه میگردید که چقدر طبیعی این پیر مرد ادای زنهای حرم سرا را در من آورد .

بهرحال بعد از چند دقیقه سلطان بادو نفر از فراشها از پشت پرده بیرون آمد و گفت :

«ای نقاش تو بعن دروغ گفتی، خداوند دور غکویان را به پیش راه نمیدهد و اما برای آنکه ادعای توراست و حقیقی باشد دستور میدهم چشمان تورا از حدقه بیرون آورند.»

من خیلی خونسردو آرام گفتم :

این داستان چه لطفی داشت که تو آنقدر آنرا پسند بودی؟  
هیر شائر در حالی از خجالت سرخ شده بود گفت اگر فهمیدید که سلطان چکونه بکور نبودن نقاش بی برد؛ باشندین این داستان همگی تصمیم گرفتیم داستانهای را که پیر مردم تعریف میکند جمع آوری و روزی که از زندان مرخص شدیم و فرصتی پیدا کردیم کتابی بنام هزار و یک روز چاپ و منتشر کنیم.

چند روزی از این ماجرا گذشت و ماموف قشیدیم فقط هفت داستان یادداشت کنیم. زیرا روز دهم فرماندار بسلول ما آمد و گفت :

یک سرهنگ بنمایند کی از شهر بانی تهران به بیرون چند آمده است تا این را با خود بظیران ببرد.

فردای آنروز پس از خدا حافظی از فرماندار بست تهران براه افتادیم.

سرهنگ در اتومبیل مانشته بود و یک جیپ با ۸ نفر (اندبارم سلحشور) اسکورت میکردند.

این مسافت چند روز بطول انجامید.

شام و ناهار را در کاروانسراهای بین راه صرف میکردیم و وقتی شب فرامیر سید مارا تحويل زندان شهر بانی محل میدادند.

سرهنگ خوش منیر و چاق شهر بانی که کله‌ای طاس و بی موداشت گفت مردم آزاد و زندانی هیچ فرقی باهم ندارند زیرا همه اسیر و محکوم سر نوشته هستند.

از هیچ چیز نباید ترسید و هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد. و قعی بحوالی قائم رسیدیم و چشمان سرهنگ بیکی از تانگه‌های روی افتاد فوراً

رنک از رویش پرید و هرچه نصیحت کرده بود فراموش کردواز اینکه ممکن بود روسها خود اوراهم بازداشت کنند داشت از قرس قالب تهی میکرد.  
در اصفهان وقتی ما را بزندان تحويل دادند خانم آیلر بدیدن  
ما آمد.

خانم آیلر ظرف این چند روز بانداره چند سال پیر شده و سایه‌ای ازغم و اندوه شدید چهره رنک پریده اورا فراگرفته بود.

زیرا چند روز بعد از رفتن ما چند نفر از افسران پلیس ارتش انگلیس شوهر اورا دستکبر و باکشتن جنگی با سرالیات بعید کرده بودند.

\*\*\*

هوا تقریباً تاریک شده بود که هکاخ بیلاقی سفارت آلمان در شمیران یعنی همان نقطه اولیه رسیدیم.

وضع شمیران نیز مثل همه‌جا تغییر کرده بود. در توافق کاه مقابله سفارت یکدستکاه اتومبیل هم دیده نمیشد.

در بالای سر در سفارت برچم دولت سوئد در پرتو کمرنک چراغ خودنمایی میکرد.

چراغ‌های ساختمان تماماً خاموش و فقط چراغ راهرو روشن بود اثرب از شور و شف سابق دیده نمیشد و بجای آن سکوتی سنگین بر همه‌جا سایه افکنده بود.

سرهنگی که مارا از بیرون چند بطریان آورده بود این بار نیز مارا بسالن هدایت کرد و گفت شما از این بیعد در اختیار سفارت سوئد که منافع دولت آلمان را در ایران بر عهده گرفته است قرار دارید.

درست در همین موقع بود که از انتها سالن پیر مردم خوش لباس و مودب ظاهر شد که با قدیم‌های آهسته و شمرده بطرف مامی آمد.

وقتی نزدیک شد سرهنگ گفت آقای کاظم بیک را که از این تاریخ مسئول پذیرائی شما هستند معرفی میکنم.

کاظم بیک تعظیمی کرد و ساکت در گوش‌های ایستاد و تاهنگ‌امیکه سرهنگ خدا حافظی کرد و رفت او همچنان ساکت و مودب ایستاده بود

موقعیکه از خروج سرهنگ مطمئن شدم گفتم  
جناب آقای سفیر و سایر آقایان کجا تشریف دارند؟

کاظم بیک بزبان آلمانی ولی بالهجه ساکسون ها گفت:

- « جناب آقای کنسول ، آقای سفیر تهران را به قصد آلمان  
ترک گفته اند .»

- سایرین بکجا رهته اند .

- خانم هاو بجههها با آلمان منتقل شدند و از آفایان سی صدو سی نفر تحويل  
انگلیسها و صدو چهار نفر برو سها تحويل شدند در این میان فقط چند نفر زن و  
پیر مرد که برادر بیماری قادر بحر کت نبودند در تهران باقی ماندند و  
و تعدادشان از بیازده نفر تجاوز نمیکند .

من و همسرم نکاهی باهم ردوبدل کردیم و کاظم بیک در حالیکه حامه  
دانهارا از زمین بر میداشت گفت :

- اگر اجازه بفرمانی دید سمارا با طاقان راهنمائی بنمایم .

حامه دانها واقعا سنگین بود ولی کاظم بیک مانندیک جوان آنها را حمل  
میکرد و اگر کسی پاهای لرزان او را نمیدید تصور نمیکرد که ممکن است  
واقعاً پیر باشد .

هنگامیکه حامه دانها را در اطاق گذاشت گفت :

تاجنده دقیقه دیگر حمام رانیز حاضر خواهم نمود .

اطاقیکه برای استراحت و خواب ما تخصیص داده شده بود بسیار بزرگ  
و زیبا و با فرش ابریشمین مفروش شده بود .

پس از استحمام و تمویض لباس برای صرف شام با طاق غذا خوری رفتیم  
کاظم بیک کنار میز ایستاده بود و هنگامیکه همسرم با کمک او روی صندلی  
جای گرفت خوراک را روی میز گذاشت و در تمام مدتی که مشغول صرف غذا  
بودیم او قدری دور تو کنار اطاق آمده پذیرائی ایستاده بود .

موقعی که از کاظم بیک راجع به تیلیک سوال کردم گفت :

- حناب آقای کنسول ، تا آنجاییکه من اطلاع دارم آقای تیلیک  
باسترالیا منتقل شده اند .

- آن خاصی که رفیقه تیلیک بود چطور شد ؟ او هم بداسترالیا رفت ؟

- جناب آقای کنسول ، ایشان با آلمان رفتند .

از کاظم بیک خواهش کردم که اگر ممکن است در گفته های خود از  
ذکر جمله « جناب آقای کنسول خودداری نماید .

کاظم بیک وقتی این حرف را شنید برای اولین دفعه دیدم که خیاهانش تغیر کرد، ابرو و اش را با نمی‌بینی حزن آلود بالا انداخت و سبیلهای رنگ کرده‌اش را لرزشی خفیف فراگرفت و گفت:

— از سال ۱۸۹۸ افتخار خدمتگذاری جناب آقای کنت رکس زهیستا را داشته و سپس در خدمت شاهزاده «رو» و کنت شلبرک، بوده‌ام و بهمین دلیل عادت کرده‌ام که سمت آقایان محترم را با اینکه ممکن است مثل شما مدت کوتاهی شاغل شغل بوده‌ام در اظهاراتم ذکر نمایم و چون اینکار برایم عادت شده است، از جناب آقای کنسول پوزش من طلبم.

مناسفانه دیر موجه اشتباه خودم شدم و چون با جریمه دار ساختن غرور یک خدمتگذار واقعی رفتار نجیبانه او را نسبت بخودم که در آن تاریخ فقط یک پناهندۀ بشمار میرفتم و هیچ سمعی نداشت، نادیده گرفته بودم بالحنی پوزش طلبانه گفتم،

— من متوجه نبودم و خواهش می‌کنم مراعمان آقای کنسول خطاب کنید

— «بله آقای کنسول، اطاعت می‌کنم.»

صورت کاظم بیک مجدداً همان‌ماسک سابق را بخود گرفت ولی وقتی شیرینی بعداز غذا را بماتعارف می‌کرد دسته‌ایش همچنان می‌لرزید. وقتی از اوضاع آبریز جویا شدم بنحویکه معلوم بوداز کلیه خواهد بخوبی با اطلاع است گفت:

— کمی بعداز اشغال تبریز یک تانک روسی با چند نفر سر باز بر اهمنامی یکنفر شخصی خود را به خانه آقای کنسول میرسانند و پس ازورود به منزل و جستجوی اطاقها تمام اثاثیه را خورد می‌کنند و سپس خانه را طعمه حریق می‌سازند.

همسرم آهسته گفت:

— این کار «نازارو» است.

از کاظم بیک راجع به راهبه الیزابت که سرپرست بیماران اطه‌سال نایابنای ارامنه بود پرسیدم و او که گویا شخصی را بایه‌نام نمی‌شناخت گفت،

— آه خانم گارام را من فرمائید او مرد · درز ندان · N.K.W.D.

تبیین جان سپرد

میز شام را سکوت سنگینی فرا گرفت و بعد از مدتی تقریب-۱  
طولانی گفتم:

آیا ما میتوانیم قبل دخوابیدن کمی راه برویم؟  
همسرم با تکان دادن سر بامن موافقت کرد ولی کاظم بیک سخن ما  
را قطع کرد و گفت.

- معذرت من خواهم جناب آقای کنسول باید از شماتقاضا کنم که  
مواظب خودتان باشد.

زیرا بمامورین دستور داده شده است هر کسی را که خواستار صیم  
خار دار پافراتر بگذارد فوراً و بدون تأمل هدف گلوله قرار دهد.  
تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود بادسردی میوزید و کافند پاره‌ها را  
بهوا پرتاب میکرد.

قوطیهای خالی کنسرو که روزی مورد اسغاده پناهندگان قرار گرفته  
بود در گوش و کنار روی هم انباشته شده بود.

درینکی از جادرها چراغی سوسومیزد و من و همسرم با آن طرف همیبار  
شدم.

قبل از ورود بادست چند ضربه بدیجه چسادر زدیم و احساس  
ورود خواستیم.

از داخل چادر صدای خش خش لباس بکوش رسید و سپس شخص‌ها  
صدای ضعیف گفت:  
- بفرمائید.

داخل چادر زن و شوهری که مسلمان بیش از هفتاد سال از عمر شان میگذشت  
زنگی میکردند و مانند دوپرنده ایکه خانه و آشیانه خود را کم کرده  
باشند رو برویم کنار تختخواب کز کرده بودند.

من و همسرم خودمان را معرفی کردیم و از آقای پروفسور امرتیوس  
و خانمش که بعلت بیماری نتوانسته بودند همسراه پناهندگان بمسافرت  
بروند راجع بطرز عزیمت پناهندگان مسئوال کردم و خاتم امرتیوس گفت:  
- خیلی قائز آور بود، اتل همه پناهندگان را در یک صف جمع  
کرد و گفت:

- مردها باید فداکاری کنند و بارگفت نهارت خود دردست انگلیس  
ها وروس‌ها تن بدهند! تا بتوانیم موافقت آنان را برای بازگشت خانمها و

بچه‌ها بالمان جلب نعائیم ۱

صفحه بسیار تأثیرآوری بود و بقدرتی ناراحت کننده بود که من میل  
ندارم بار دیگر با چنین مناظری مواجه شوم.

خانم امرتیوس از تجدید خاطرات بقدرتی غمگین شده بود که فکر  
کردم از شدت تأثیر بگریه خواهد افتاد.

پروفسور که دید خانم شد بی حد متاثر شده است گلویش را ساف کرد  
و با آنکی بسیار محکم گفت:

- روحیه جوانان واقعاً عالی و قابل تقدیر بود و مخصوصاً دیروز که  
آخرین دسته پناهندگان با اتوبوس تهران را ترک می کردند منظره بسیار  
جالبی بوجود آمد و بود.

همه دسته جمعی سرود «ما بسوی انگلستان میرویم» را من خواندند  
و هر چه پول درجیب داشتند از پنجه اتوبوس بخارج پر قاب میکردند.



## فصل چهارم

منشی قدبلند سفارت سوئد که باموهای خرمائی براق درست مانند عروشکهای پشت و پرین مغازه‌های عروشك فروشی بود برای بوسیدن دست همسرم خمد شد و گفت :

- « خیلی معدتر میخواهم خانم ، شما نباید تایین حد بهمه چیز بدیده بدینه نگاه کنید . زیرا تحت حمایت تاج سلطنتی سوئد هستید و ماسعی خواهیم کرد که از هیچ حیث بشما بدنگند و بخصوص برای مثال عرض میکنم که در جنک گذشته کنسول آلمان بنام « سومر » چهارسال در همین شمیران در نهایت صحت و سلامت بسربرد و بقدرتی زندگی آسوده و راحتی داشت که گاهی اوقات من نیز با وحشادت میکردم هنشی سفارت سوئد آمی کشیدو پس از بوسیدن مجدد دست همسرم در مقابل من نیز تعظیم کوتاهی کرد و از اطاق خارج شد .

منشی سفارت تا اندازه ای حق داشت . شمیران جای بدی نبود . کاظم بیک برای خدمت بما هر چه از دستش بر میآمد انجام میداد و چون اجازه داشت از سفارت خارج شود هر چه کسر داشتیم از شهر برای ماتهای میکرد و پشمیران میآورد .

باتمام اینها دو موضوع، یکی آزادی و دیگر انجام وظایف محوله زندگی را در شمیران برای مانع قابل تحمل ساخته بود .

روزی برای فرزندانم نامه ای نوشتم و ضمن آن جـ.رـیـان مـسـافـرـت با فغانستان را بصورت داستان کودکانه تعریف کـ.رـدـم و با هـارـقـیـ مـخـصـوصـ

وضع مردم و مملکت و راهها و نقاط استراتژیکی را تشریح کردم و این نامه را چنان نوشتم که اداره اطلاعات آلمان بتواند نکات حساس استراتژیکی آن را عیناً روی نقشه منتقل نموده و اطلاعات خود را تکمیل نمایند.

در این نامه بالحنی پدرانه از فرزندانم خواهش کرده بودم که این کاغذ را به عموم «بر کر» بدنهند که بخواند و اسلامتی ما آگاه و مطمئن گردد منظور من از عمو «بر کر» همان سرگرد افسر مأ فوق خودم بود که امیدوار بودم باخواندن این نامه منظور مرا درک نمایند.

این نامه در حقیقت دوزوکلکی بود که وسیله آن میخواستم گزارش جاسوسی خود را بمقامات صالحه تسلیم نمایم اما خودم نیز نمیدانم که فرصت پست کردن آن را خواهم داشت یانه واگر وسیله مامورین متفقین سانسور نمیشد باز هم معلوم نبود که بدقصد بر سد.

در شب نهم اقامت یازندانی بودن در شمیران در حدود ساعت چهارصیغ در باغ سفارت صدای تیر اندازی شدید بگوش رسید و متعاقب آن نور افگن هابکار افتاد و صدای رگبار مسلسل دستی نیز شنیده شد. تمام این سروصدایها فقط هنچ دقیقه طول کشید و سپس سکوتی سنگین بر همه جا مستولی گردید. صبح هنگام صرف صحنه کاظم بیک گفت شب گذشته بیک دسته از نیروهای مسلح ناشناس بیاغ سفارت حمله میکنند و توسط نگهبانان ایرانی به عقب رانده می‌شوند.

در این ماجراه بیک نگهبانان ایرانی تلفاتی وارد نمی‌آید ولی از قرار معلوم چند نفر از مهاجمین مجروح میشوند و متأسفانه بطرزی اسزار آمیز تا قبل از روشن شدن هوا از نظر ناپدید و کوچکترین بروگاهی از خود باقی نگذاشته اند.

پس از اینکه کاظم بیک واقعه شب گذشته را با هیجان والتهاب تعریف کرد و از اطاق خارج شد همسرم پرسید:

۱

- «تو باور میکنی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم:

- «نه زیرا اگر عده ای مسلح بسفارت حمله کرده و قصد داشته اند سفارت خانه را اشغال نمایند ممکن نبود چند نفر پا-بیان بتوانند آنها را نار و مار کنند و چنانچه او نیفورم بتن داشته اند باید آنها را در زمرة سربازان

## چیاول گر بشمار آورد ولی ۰۰۰ »

در همین موقع فکری بخاطرم رسید که فوراً با همسرم در میان گذاشت و گفتم حادثه شب گذشته را باید مقتنم بشمار بدم و برای فرار از شمیران که نقطه ای دور و پرت افتاده است حداکثر استفاده را از این موقعیت بنماییم.

نیمساعت بعد وسیله تلفن با آقاشه سفارت سوئد صحبت کردم و گفتم حوالشی در شمیران اتفاق افتاده که با تلفن نمیتوان بازگو کرد. بنابراین خواهش میکنم چند دقیقه بشمیران بیاید.

وقتی او بشمیران آمد واقعه شب گذشته را با آب و قاب فراوان برایش کسریف کردم و چنین نتیجه گرفتم که منظور بیکانگان را از این کار فقط بودن من و همسرم بوده است.

آقاشه سوئد با نظر من مخالف بود و میگفت ادعای شما صحیح نیست ولی من که نمیخواستم بهیچ وجه این موقعیت را از دست بدهم گفتم خود شما تعریف کردید که روسهادر موقعیکه پناهندگان آلمانی بتر کیه میرفتد در سرحد تر کیه کاروان را متوقف و اشخاص بخصوصی را که در نظر داشتند بازداشت نمودند. این گفته اگر صحیح باشد جان مانیز در همین خطر قرار گرفته و حمله دیشب فقط برای رسودن ماسورت سورت گرفته است.

آقاشه سوئد که کاملاً گیج و مبهوت شده بود گفت در درای صورت چه کاری از من ساخته است؟

گفتم ماحیلی مبل داریم که بطهران منتقل شویم و از خطر حمله مجدد در آمان باشیم. همسرم گفت همینطور است آقا خواهش میکنم یک کاری بکنید آقاشه سوئد اپائیز را گاز گرفت و گفت سفیر کبیر سوئد به استهکلم رفت و تا سه روز دیگر حتماً مراجعت خواهد نمود. آیا ممکن است تصمیم انتقال بطهران را تادو سه روز بتعویق بیاندازید؟

- « اگر ظرف همین دو سه روز اتفاقی افتاد چه کنیم؟ »  
با زحم همسرم با صدائی یک نواخت گفت همینطور است آقا خواهش میکنم یک کاری بکنید.

آنکه سوئد قدری خودش را جمع کرده گفت « بسیار خوب » و مثل  
آنکه تصمیم نهائی خود را گرفته باشد اضافه کرد .  
من مسئولیت اینکار را شخصاً قبول میکنم و شمارا بطهران خواهم برداش  
شاید قول شرف بدھید که برای فرادست بهمچو اقدامی نزند و مادامی  
که من مسؤول شما هستم و سله تلفن وغیره با خارج تماس نگیرید .  
من و همسرم قول دادیم و تعهد کردیم مدام که او مسئول ماست  
کاری نکنیم .

همانروز بعد از خدا حافظی با هیر شائر که شمیران را بشهر ترجیح داده  
بود با تومبل بسفارت سوئد در طهران منتقل شدیم .  
سه روز بعد سفیر سوئد آمد و مراسم حضور کرد .

سفیر سوئد که هیکلی نحیف و کوتاه و چهره‌ای زیرک داشت با من  
و همسرم خیلی بااحتیاط رفتار نمود و چون اطمینان نداشت که جزو کادر  
وزارت خارجه باشم با شوالات پیچ در پیچ شروع بیازجویی نمود .  
مثلاً می‌پرسید کجا و چه وقت بخدمت وزارت خارجه وارد شده‌ام  
که خوشبختانه برای آشنائی با یکی از وزراء و داشتن اطلاعات کامل در باره  
اداره حقوقی وزارت خارجه و همچنین اطلاعاتی درباره حقوق بین‌المللی  
توانستم بшуوالات سفیر بدقت پاسخ بدهم ولی وضع من در آنروز درست مثل  
شاگردی بود که با ترس و لرز در مقابل نشسته متوجه باشد .

خلاصه بعد از دو ساعت شوال و جواب و پایان یافتن باز جوئی حس  
کردم که در امتحان موفق شده‌ام و سفیر سوئد نسبت بمن مظنون نشده  
است .

آنروز بعد از خاتمه مذاکرات سوئد اجازه داد در سفارت آلمان زندگی  
کنیم و مخصوصاً گفت :

شما و همسرتان تحت حمایت تاج سلطنتی سوئد قرار داشته و باید  
از مقامات انگلیسی هراسی بدل خود را دهید .  
انتقال ما بسفارت آلمان بدین ترتیب عملی گردیده ولی  
وضع ما بازمانی که در شمیران بودیم بظاهر تفاوتی نکرده بود و همچنان  
در محوطه سفارت زندانی بودیم .

اطراف سفارت وسیله ارتش و شهر بازی، حفاظت میشد. باغ کوچک سفارت که آزادانه میتوانستیم در آن گردش کنیم بادیوارهای بلند محصور شده بود.

خوب بخاراط داردم، روز چهار شنبه بود که روی نیمکت در باغ نشسته بودم و ناگهان چنین حس کردم که دیریاز و دبالآخره من اتحویل انگلیس‌ها خواهند داد.

در باغ سفارت نه کسی دیده میشد و نه صدائی بکوش میرسید ولی این احساس بقدری صریح و واضح بود که ابتدا خیال کردم شخصی با صدای بلند بمن میگوید

«روز شنبه ساعت ۹ صبح تورا با انگلیس‌ها اتحویل خواهند داد»  
فوراً نزد همسرم رفتم و موضوع را با اورمیان گذاشم.

همسرم گفت من ترا بیش از بیست سال است که می‌شناسم و این اولین مرتبه ایست که می‌بینم غمیگونی می‌یابم.

هر دوازدهین حرف خنده‌مان گرفت ولی من از آن لحظه در صدد تهیه مقدمات فرار بروآمدم.

کواینکه من شخصاً بالهای اعتقد‌نداشتم ولی معهذافکر کردم اگر مقدمات فرار آماده شود بی‌ضرر خواهد بود، برای این کار از همه مهمتر پیدا کردن یک وسیله یا یک کمک موثر بود.

در این موقع بی‌ادرانتهایکه سابقاً جزو کادر سفارت آلمان بود و اینکه سوئدیها برای راننده‌گی از او استفاده مینمودند افتادم. این راننده بعد افراد مودب بود و هر گاه فرستی بدست می‌آمد و کاری برای مادر شهر انجام میداد از قبول انعام خودداری می‌کرد.

راننده مزبوراً کبر نیری نام داشت و موقعیکه از مأموریت مراجعت نمود مدقتی طولانی در خارج کاراژ با او صحبت کردم و معلوم شد حد سم صحیح بوده است او عضو جمعیت مدافع ملی بود و آفای وزیری را خیلی خوب می‌شناخت و وزیری کلنس شمیل را با کمک او از تبریز به طهران آورده بود.

چون نیری در موقع حمل و نقل پناهندگان به مرزه رکیه خدمات

گرانبهائی برای آلمانی‌ها انجام داده بود دیدم دلیلی ندارد که موضوع را با اورمیان نگذارم لذا گفتم :

- قرار است زروشنگه من و همسرم را تحويل انگلیس هم‌با بدھند و مامیخواهیم قبل از آنکه این کار عملی شود فرار کنیم، آیا شما می‌توانید در این راه بـما کمک کنید.

اکبر نیری سرش را بشدت تکان داد و من که برای چند لحظه از گفتہ خود بشیمان شده بودم ناگهان بـیادم آمد که تکان دادن سر باین وضع از طرف ایرانیهادالبر موافقت قطعی است و در همان موقعی که من درین بـست فکری گرفتار شده بودم اکبر نیری گفت: شمامی توانید در این مورد بمن اعتماد کامل داشته باشید ولی بـکوئید چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم. از چشمان درخشان و چهره باز او فهمیدم که برای نجات دادن ما اشتیاق فراوان دارد لذا گفتم :

- بهترین کار آنست که بوزیری اطلاع بـدهید. او ماراخوب میـشناشد و هاید بـعونـد راه حلی پـیدا کـند.

اکبر نیری گفت این کار اشکالی ندارد و بلا فاصله سوار اتومبیل شد فبل از آنکه اتومبیل را بـحر کـت در آورد گـفتم ضمـاً بـاید سـعی کـنید اتومبیل مـرا کـه در توقفگاه سفارت آلمان در شمیران گـذاشـته اـم بـطـهرـان بـباورـیدـهـمارـه و مـدل اتومبـیل رـا بـراـیـش گـفـتم و او ضـمـن آنـکـه کـلاـه رـا روـی سـرـش جـابـجا مـیـکـرد گـفت:

اشکالی ندارد خیالتان راحت باشد.

اکبر نیری آـهـستـه اـتـومـبـیـل شـیـک و مـجـلـل سـفـارت رـا بـحر کـت در آـورـد و در حالیکه نگهبان سفارت باحترام او پـیـشـفـنـک کـرـدـه بـود از در آـهـنـی سـفـارت خـارـج شـد.

روز بعد ازا اکبر نیری خبری نـشـد و تمام روز رامـن و هـمـسـرـم در اضـطـرـاب دـپـرـیـشـانـی هـجـیـبـیـ بـسـرـبـرـدـیـم.

در آنـزوـذا اکـبرـنـیرـی رـا فـقط یـکـبارـتـوانـتـم بـیـنـم ولـی مـتـأسـفـانـه کـنـار سـفـیر اـیـسـعـادـه بـود و نـتوـانـتـم باـاـوـصـحـبـتـ کـنم.

اکـبرـنـیرـی کـه فـهـمـید مـوقـعـیـت برـای صـحـبـتـ منـاصـبـ نـیـسـتـ لـبـخـنـدـیـزـد

و از دور سرش را تکان داد.

همسرم گفت: آیا فکر میکنی بخاطر یك حس پیش بینی در صدد فرار بر آئیم و جانمان را بخطر بیاندازیم . من که خودم بعدربیج سست شده بودم در جواب او فقط قاتمهایم را بالا انداختم و دلیلش هم این بود که من و همسرم هردو واقع بین بودیم و اصول معموتیت و تله پاتی را نوعی خرافات میدانستیم . آنروز که پنجشنبه بود بدون هیچ حادثه‌ای سیری گشت.

صبح فرداي آنروز یعنی صبح جمعه من و همسرم در سالن بزرگ غذا خوری پشت میز نشسته و مشغول صرف صبحانه بودیم که اکبر نیری بالباس زیبای مخصوص را نندگان سفارت وارد سالن شد و گفت: سپکار جناب آقای کنسول و شیرینی که خانم خواسته بودند تهیه کردم و در حالیکه آنها را روی میز گذاشت سرش را خام کر و گفت : ساعت ۶ بعداز ظهر امروز اتوبیل شما در گوشه حیابان فردوسی شاهزاد حاضر و آماده خواهد بود . پرسیدم :

- آیا پلاک تقلبی هم تهیه شده است؟

- گفت: آسوده باشید فکر آنرا هم کرده‌ایم .

در همین موقع در سالن بازشد و اتاشه سوئندوارد گردید . اکبر نیری فوراً قدر است کرد و مانند سر بازی که امری را برای اطمینان تکرار میکند بالحنی بسیار خشک و جدی گفت :

- بله ، متوجه شدم ، فرمودید یك کمر بند برای جنابعالی - دوسته دستمال - یک عدد صابون نیو آ و یك شیشه ادوکلن ۴۷۱۱ برای خانم . موقمیکه اتاشه سوئد بمیز مانزدیک میشد اکبر نیری دستش را بعلامت احترام مانند سر بازان بالا برد و باعجله از اطاق خارج شد .

آناهه سوئد بدون آنکه به چشم انداشته باشد گفت:

- خبر بدی برای شما دارم .

با این ترتیب که متأسفانه سفیر سوئد صلاح در این دیده است که تقاضای انگلیس‌ها را قبول کند و شما را فرداصبع بیک‌هیئت انگلیس تحويل دهد .

بالحنی که تصور میکنم قدری خشن بود پرسیدم :

- درجه ساعتی ؟

- ساعت ۹ صبح !

به هم سرم نگاهی کردم و مسکوتی سنگین مستولی کردید.

اتاشه سوئد در حالیکه با وضع عصبی در اطاق قدم مبیزدو بالا و پائین میرفت گفت :

- من از این موضوع خیلی متاآسف هستم .

همسرم بالحنر عصبانی که بیشتر جنبه تحکم داشت داشت گفت، من تصمیم دارم در اسارت هم همراه شوهرم باشم و چون ممکن است مارا با کشتن باسترالیا بفرستند لازم است که دندانهایم را بدنداسانساز نشان بدهم و از سلامتی آنها مطمئن شوم و اجازه میخواهم که به یکی از دندانسازها مراجعه کنم .

اتاشه سوئد کمی ناراحت شد ولی همسرم بلا فاصله گفت : شوهرم را نزد شما کرو میگذارم و اگر باز هم اطمینان ندارید یک پاسبان هنزاهم بفرستید .

لعن صحبت همسرم چنان جدی بود که اتاشه سوئد از خجالت سرخ شد و با وضعی فوق العاده موب داشت گفت :

- اختیار دارید خانم ، همین الساعه بد کتر افتمپ که یکی از دندانسازهای با تجربه سویسی است و خاوه اش در همین از دیگرها است تلفن و سفارش میکنم که شما را زودتر از سایرین بپذیرید .

آتاشه سوئد زنگ زد وقتی یکی از پیش خدمتها آمد گفت این مرد شمارا همراهی خواهد کرد .

هنگامیکه همسرم از اطاق بیرون می رفت دم در اطاق آهسته بمن گفت امروز بعد از ظهر هم باید برای معالجه نزد دکتر برویم همسرم طوری این جمله را اداء کرد که پیش خدمتی، که در دو سه قدمی ما ایستاده بود نتوانست بشنود .

به حض آنکه همسرم رفت برای دیدن اکبر نیری بکار از رفتم و قرار گذاشتیم که وقتی با اتومبیل از سفارت خارج میشود دو عدد جامه دان کوچک و سبک ما رانیز با خود از در خارج نماید .

اکبر نیری گفت وزیری فکر همه چیز را کرده است. بر این تد شما که حمدالله نام دارد همه گونه دستوراتی داده شده و بوظیفه خود کاملاً آشنا است اسم حمدالله بنظرم آشنا آمد و بعد از اوقദری فکر کو دم یادم آمد که او همان کسی است که وزیری در تبریز بجانشینی خود انتخاب نموده بود با وجود این برای اطمینان پرسیدم حمدالله از اعضاء مدافع ملی است؟ اکبر نیری لبخندی زد و گفت بله، خیالتان راحت باشد.

پس از قرار و مدار بـا اکبر نیری نکننـه مهم را که میباـیـست کـشـفـ کـنم سـرـدرـ آـورـدن اـزـبرـنـامـه بـعـدـازـظـهـر سـفـارـتـ بـودـ و بهمین منظور وارد سالن سفارت خانه شدم و پس از برداشتن دو جلد کتاب حقوق بین الملل روی یکی از صندلیها نشستم و مشغول مطالعه شدم. موقعی که اتاشه سوئد میخواست از سالن عبور کند مـدـایـشـ کـوـدـم و گـفـتمـ :

ـ « بـیـخـشـیدـ آـقاـ ، من دارم وضع خودمان را از نقطه نظر مقررات مـرـبـوطـ بـهـتـسلـیـمـ اـسـرـاهـ مـطـالـعـهـ مـیـکـنـمـ . آـیـاشـماـ فـکـرـ مـیـکـنـدـ کـهـ جـنـابـ آـقـایـ سـفـیرـ بـتوـانـدـ اـمـرـ وـ زـبـعـدـازـظـهـرـ رـاجـعـ بـاـینـ مـوـضـعـ تـوـضـیـحـاتـیـ بـدـهـنـدـ ؟ آـتـاـشـهـ سـوـئـدـ بـطـورـ وـضـوـحـ نـارـاحـتـ شـدـ وـ درـ حـالـیـکـهـ مـیـخـواـستـ وـارـدـ اـطـاقـ سـابـقـ اـتـلـ بـشـوـدـ گـفـتـ ، تـحـقـيقـ مـیـکـنـمـ .

چند لحظه بعد مراجعت کرد و گفت: ۱

ـ « مـتـاسـفـانـهـ غـيرـمـمـكـنـ استـ زـيـرـ اوـزـيـرـ كـشـورـ اـمـروـزـ بـعـدـ اـزـ ظـهـرـ اـرـ اـزـ جـنـابـ آـقـایـ سـفـیرـ دـعـوتـ کـرـدـهـاـنـدـ ». ـ « شـماـ چـطـورـ ؟ شـماـهـمـ کـرـفـتـارـ هـسـتـیدـ ؟ ». ـ « مـتـاسـفـانـهـ مـنـهـمـ اـمـروـزـ بـعـدـازـظـهـرـ درـجـائـیـ دـعـوتـ دـارـمـ وـ اـزـ اـینـ

ـ گـذـشـتـهـ تـصـورـ نـمـيـكـنـمـ چـنـينـ بـحـشـ بـتوـانـدـ جـرـيـانـ حـوـادـثـ رـاـتـاخـيرـ بـيـانـداـزـدـ ». ـ خـنـدهـ تـلـخـیـ کـرـدـمـ وـ گـفـتمـ پـسـ حقـ باـزوـرـ استـ ».

ـ هـمـسـرـمـ بـعـدـ اـزـ دـوـسـاعـتـ اـزـ دـنـدـانـسـازـیـ مـرـاجـعـتـ نـمـودـ ، دـسـتمـالـیـ حـوـنـ آـلـوـدـ جـلـوـیـ دـهـانـشـ کـرـفـتـهـ بـودـ وـ دـوـ قـطـرـهـ خـوـنـ روـیـ لـبـاـشـ خـوـدـنـمـائـیـ

میکرد. وقتی وارد اطاق خودمان شدیم یک دندان ازلای دستمالش بیرون آورد کفت این دندان اولین قربانی راه آرادی ما است.

من هم تمام ماجرا را برای او تعریف کردم و گفتم:

بهین نحو باید جلو برویم و تو باید امروز بعد از ظهر مجدد تقاضا کنی که بدنداشی بروی موضوع رفتن دندانش را باید موقعی مطرح کنیم که دبیر اول سفارت که میکده نام دارد و ایرانی است و در غیاب سفیر آناشہ مسئول امور سفارت خانه است گفته های مارا بشنود.

چند دقیقه بعد با این نقشه وارد اطاق میکده شدیم و گفتیم که میخواهیم با آناشہ صحبت کنم.

میکده خیلی میل داشت که آناشہ راه را جاهمست پیدا کند ولی من گفتم اگر اجازه بد همید همینجا پنشینم تا ایشان تشریف بیاورند و چون زندانی هستیم چاره ای جز صبر و تحمل نداریم.

میکده نگاهی ترحم آمیز بما کرد و اجازه داد که در اطاق او به انتظار پنشینیم.

تا آمدن آناشہ درست نیم ساعت معطل شدیم و هنگامی که آمد از صندلی برخاستم و مودبانه تقاضای همسرم را مطرح کردم.

همسرم گوش اطاق نشسته بود و باقیافه ای حزن آلود و دردمند دست هایش را جلوی دهانش گرفته بود.

آناشہ بالحنی دوستانه گفت حانم عزیز اگر مایل باشید شمارا فورا با تومبیل بد کفر خواهم رساند.

از لطف و محبت او خیلی تشکر و قدرانی کردم.

البته احتیاجی به تومبیل نداشتم زیرا منظور ما فقط این بود که میکده از موضوع مذاکره ما با آناشہ مطلع کردد.

بعد از ظهر آنروز خوبی به کنده گذشت و موقعی که سفیر و آناشہ سوئد به ترتیب ساعت سو و چهار نیم از سفارت خارج شدند نامه ای برای فرزندانم نوشتم و سپس خطاب بسفیر سوئد نامه ای بشرح زیر تهیه کردم.

«بیاس مهمان نوازی و مخصوصاً از اینکه ما را برخلاف اصول حقوق بین الملل وزیر سایه تاج سلطنتی کشور سوئد به دشمن تعویل داده اید

سمیحانه سیاسگزار و ننگ ورسوائی شمارا آرزو مندیم !!»  
همسرم با این نامه مخالف بود ولی من اگر این نامه را نمی‌نوشتم  
دلخنیک نمیشد.  
در حدود ساعت شش بود که بجمع آوری اثاثیه مختصری که داشتم  
مشغول شدم.

البته آنچه را که لازم و ضروری بود قبل از توسط اکبر نیری بخارج  
مرستاده بودیم و فقط دو عدد بارانی برای خود نگهداشته بودیم که آنها را  
نیز دریک کف دستی جاداده و بسمت اطاق میکده براه افتادیم.  
وقتی از اطاق خارج شدم تنها چیزی که جلب توجه میکرد همان  
نامه‌ای بود که روی میز برای سفیر سوئن بیادگار باقی گذاشته بودیم.  
لحظه‌ای که وارد اطاق میکده شدم هوا تقریباً قاریک شده بود.  
فضای اطاق را یک چراغ با آبازور بزرگ روشن کرده بود.  
همسرم سرش را روی شانه من گذاشته بود و ناله میکرد. به میکده  
کفتم همسرم مجبور است دو مرتبه نزد دکتر دندانساز برووزیرا مجدداً  
حون‌ریزی از دندان شروع شده است.  
میکده فوراً از جایش بلند شد و تکمه زنگ را فشار داد. چند  
لحظه‌ای بعد همان پیشخدمتی که سبع همسرم راه‌بندانسازی برده  
بودواردشدم و میکده باز باز فارس با او صحبت نمود:  
از میکده حواهش کردم که ممکن است منم همراه همسرم بدندا نساز  
بروم ریما از ضعف می‌ترسم در خیابان غش کند.  
میکده نکاهی بمن کردو چون نور چراغ روی میرارهایین صورتش را  
روشن کرده بود بر قی از وحشت در چشمانت مشاهده کردم و جنین تشخیص دادم  
که از نقشه ما کاملاً با اطلاع است و هیچ نمیکوبد.  
میکده با صدائی ضعیف گفت:

- « شما از آن شه اجازه گرفته‌اید و احیای جی بگرفتن اجازه ار من  
ندارید ، »

میکده وقتی این حرف را می‌رد کاهی بمن و کاهی به همسرم نگاه  
میکرد و همسرم از این نگاه سخت بلر زه افتاده بود.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و میکده مجدداً گفت :

- هر ید و امیدوارم خداوند، اروپا و رشما باشد ۱

- یک دنیا از لطف شما سپاس گزار هستم .

مجدداً وقتی از دراطاق خارج می‌شدم از میکده خدا حافظی کردیم ولی او که خود را سر کرم نوشتن کرده بود بدون آنکه سرش را بلند کند گفت :

- هسلامت .

همسرم با تکیه همن و پیش خدمت با همان حال مریضی از درسقارت خارج شد و تاموقمی که ساختمان سفارت از نظر ناپدید نگردیده بود ماند یک بیمار واقعی راه میرفت و همینکه از سر پیچ خیابان عبور کردیم ناگهان حالت خوب شد و مثل آدمهای سالم شروع برآ رفتن نمود .

دکتر اشتمن در یک ساختمان چند طبقه قدیمی اروپائی زندگی میکرد و مطبش در طبقه اول قرار داشت .

من و پیش خدمت پائین پله‌ها ایستادیم و همسرم تنها از پله‌های مطب بالا رفت؛ همسرم اصرار داشت تنها باشد و پیش خدمت هیچگونه اعتراض ننمود .

صدای پای همسرم کم کم دور شد و پس از لحظه‌ای صدای بسته شدن دری بگوش رسید من و پیش خدمت در فضای تقریباً تاریک راه را ایستاده بودیم بادرسدی میوزید و بوی رطوبت باران بمنام میرسید .

من که میدانم همسرم در پا گرد پله‌ها ایستاده و گوشش را برای هنین دن حرفهای ماقیز کرده است، سیگاری به پیش خدمت تعارف کردم و گفتم :

- « آیا تا بحال تمرين مشت زنی کرده‌اید؟ »

او در حالی که سیگارش را روشن میکرد گفت :

« نه »

- « امامن تمرين کردم ولی اگر بخواهیم با هم مسابقه بدھیم چیز خوبی از آب در نمی‌آید چون علاوه بر اینکه ۲۰ سال از شما جوان نترم قدرت

آنرا دارم که اشخاص سنگین تراز شمارا هم در رینک بکس مغلوب کنم .»  
چون هو اناریک بود نمی توانستم صورتش را به بینم ولی موقعی سبکاران  
را پاک زد در قدر ضعیف آتش سیگار بخوبی مشاهده کردم که از این حرف دچار  
وحشت شد و مثل بید شروع بلرزیدن نمود .

کفتم : نکاه کن من و همسرم را قرار است فردا تحويل انکلیسها  
بدهندهای از این زشت ترنیست که مارا با اینکه گذرنامه سیاسی داریم  
واز مصونیت های سیاسی هر خوردار هستیم تحويل انکلیسها بدهنده و شما که  
ایرانی آزاده هستید در این بی حرمتی و جنایت آنه - اکمل کنید . مگر شما  
چند سال است که در سفارت کار میکنید ؟»

پیشخدمت سفارت با صدائی لرزان گفت «:وازده سال»  
- « خیلی خوب ، من فکر میکنم که تولدت نمیخواهد ماهمین طوری  
ساده از اینجا فرار کنیم بنابراین پانصد تومان بتومیدهم و موقعی که ما  
رفتیم تو سرو صورت راقدی خراش بده و بگو بزور از دست من فرار کردند  
در همین موقع یکدسته اسکناس پانصد تومانی که قبل ای بهمین منظور در  
جیبم گذاشته بودم باودادم : قیافه اش در تاریکی دو بده نمی شد ولی وقتی  
دستش را دراز کرد و پول را گرفت آهسته همسرم را مسداد کرد . در پائین  
پله ها بارانی هائی را که همراه آورده بودیم پوشیدیم و آماده فرار شدیم ، در  
موقع خروج از راه ره همسرم گفت :  
- آقا خیلی از شما متشرم .

- « موفق باشید ! ؟ » صدای پیشخدمت در این موقع کاملا آرام و  
عادی بود ولی هنوز چند قدم دور نشده بودیم که از راه ره صدای خفیف و  
متعاقب آن صدای ناله و گریه پیشخدمت بلند شد . همسرم گفت :

- « بیچاره بپیر مرد به بولاش رسید »  
در خیابان بازو بیازوی یکدیگر راه می رفتیم و گاه گاه جلو و یترین  
مقاره ها می ایستادیم تا به بینم کسی در تعقیب ماهست یا خیر ؟  
من و همسرم بزبان روسی و با صدای بلند صحبت میکردیم و  
هر چند دقیقه یک بار بدون آنکه موضوع خاصی در بین باشد صدای بلند  
میخندیدیم .

اکومبیل من در حالیکه چراغ‌های کوچک آن روشن بود در گوشه خیابان شاهرضا - فردوسی توقف کرده بود و من از راه دور بخوبی می‌توانستم آن را تشخیص بدهم.

کمی دورتر از مادونفر در تاریکی پیاده رویستاده بودند و همین‌که نزدیکتر شدیم ترس و وحشت براندام هر دوی ما مستولی گردید یکی از آن‌دو نفر پاسبان بود. همسرم بازویم را محکم فشارداد و گفت :

- ممکن است مارا فریب داده باشند ؟

بیش از سی مترا با آنها فاصله نداشتیم همسرم از قرس قدرت راه رفتن نداشت لذا فوراً گفتم :

- نایست ؛ راه بیا .

آهسته برای افتادیم ولی مثل این بود که پای‌ما بکف خیابان جسمی‌بوده برای همسرم شروع بتعريف یکداستان کردم وزیر لب گفتم :

- بخند -

همسرم با صدای بلند می‌خندید و بادلی لرزان و مضطرب راه می‌آمد از مقابله آن‌دو نفر رد شدیم. مردی که لباس شخصی بتن داشت با چشم‌مان سیاه و گستاخ بصورت من خیره شده بود. پاسبان پشتش بعابود و مارا نمی‌دید.

بی‌اعتناء و خونسرد برای خود در کنار خیابان فردوسی ادامه دادیم. در همین موقع از پشت سر صدای نزدیک شدن یک اتومبیل بگوش رسید. چون در مقابل نور اتومبیل نور اتومبیل قرار داشتیم به همسرم گفتم : به عقب نگاه کن اتومبیل با یک ویراز سریع بپیاده رو نزدیک شد و درست جلوی پای ما توقف کرد.

مردی با کلاه حساکستری سرتی را از پنجھر بیرون آورد و بیان روسی گفت :

- «فوراً سوار شوید .»

همسرم در عقب، و من در جلو پهلوی راننده قرار گرفتیم. به محض آنکه روی صندلی نشستیم راننده پایش را روی پدال گاز گذاشت و اتومبیل با یک حهش سریع به حرکت درآمد.

از رانده پرسیدم شما کی هستید؟

- «حمدالله از جمهوریت مدافع ملی - شاهمن سرگرد آلمانی رفیق آفای وزیری هستید که از تبریز آمده اید؟»  
- «بله»

حمدالله در حالیکه با انگشت شست بعقب اشاره میکرد کفت هر دی که آنجا پهلوی پاسبان ایستاده بود به پلاک اتومبیل مظنون شده بود گفتم پلاک سفارت سوئد را با تومبیل نصب کرده ای؟  
حمدالله در جواب فقط لبخند زد.

در نور ضعیف چراغهای کنار خیابان بود که تو انتیم صورت حمدالله را بینیم، صورتی بسیار زشت و پرازآبله داشت. دلداران جلوی او افتاده ولی دندان های انسانی مثل پوره سک بیرون آمده بود و صورتی کاملا شبیه گرک بخود گرفته بود. پرسیدم مارا بکجا می برد؟  
کفت نزدیکی از رفقا. اصره در زداست ولی مرد خوبی است و شما میتوانید با اعتماد کنید. اما شما زبان فارسی بلد هستید؟

- «نه»

- «این دیگر بداند چون اصفر غیر از فارسی زبان دیگری را بلد نیست.»  
از شهر خارج شدیم و وارد جاده پر پیچ و خم دامنه البرز شدیم.  
حمدالله دیوانه وارمیراند و حبال میکرد پشت فرمان اتومبیل کورسی نشسته است از پیچ جاده های قدری سریع عبور میکرد که صدای جیغ و فریاد همسرم بلند میشد.  
جاده در اختیار مطلق مابود و کسی دیده نمیشد ولی ناگهان در سر یک پیچ بانور چراغ یک اتومبیل که با سرعت در سر اشیبی بمانزدیل می شد، مواجه شدیم. پشت سر آن اتومبیل یک قطار طولانی از جیب های روسی در حرکت بود. حمدالله از سرعت اتومبیل کاست. اتومبیل خاکستری رنگی که از مقابله می آمد مثل هیولای یک چشم بسرعت از کنار مارده شد.  
سوپیچ دوم بایکی از تانک های روسی که مشغول لغزیدن روی جاده بود و تقریباً را مسدود کرده بود برخورد نمودیم. حمدالله که مدل گنجشک از بغل تانک پرواز کرده بود سرش را از پنجه بیرون آورد و بالحنی رکیک

بزبان روسی شروع بفحاش کرد .  
من برای آنکه اورا از اینکار بازدارم بازویش را محکم گرفتم ولی او گفت :

- «اگر فحش ندهم بمامضنوں میشوںد ! بعد ازاں حرف مجدداً سرش را از پنجه بیرون برد و شروع کرد به فحش دادن . قوای موتورینه روسی کنار جاده مثلیک دیوار پولادین صف کشیده بودند . در همین موقع سربازی از یکی از تانک‌ها پیاده شد و راننده همان تانکی را که سوار بود بکنار جاده هدایت کرد .

حمدالله باحر کت بسمت چپو گاهی بر است راه خود را بازمی کرد و بخلو میرفت . سربازی که چند دقیقه قبل راه را باز کرده بود دادزد و گفت :

- «آقا هدریک لیوان آب سرد بخور تا حالت جایاید .» سرباز روسی وقتی سوار شد و تانک بحر کت در آمد . جاده باز شد و مجدداً شروع بحر کت نمودیم .

وقتی از خطر جستیم بالحنی ملامت بار بحمدالله گفتم :

- «نزدیک بود کار بجاهای باریک بکشد !»  
حمدالله پوز خندي زدو گفت من روسهارا خوب می شناسم . آنها عقیده دارند هر کس فحش بعد و قسم بخورد و جدا شن پاک است .  
در این موقع بالای دره رسیده بودیم و جاده ای که در مقابل ما قرار گذاشت کاملاً صاف و هموار بنظر میرسید و هیچ گونه آمدورفتی در آن مشاهده نمی شد بعد ازاں که سه میل دیگر طی کردیم حمدالله از سرعت اتومبیل کاست و می خواست کنار جاده توقف نماید که ناگهان شخصی بلند قدبا هیکلی است خوانی از گودال کنار جاده بیرون پرید و بادست به اتومبیل علامت توقف داد .

این شخص اصفر بود و در پرتو نور چراغ اتومبیل دزد خوش قیافه ای بنظر میرسید . او باریش بلند و سبیل گر بهای و کلاه نمدی که سرش را تا گردن در آن فروبرده بود با چشمان تقریباً نیمه باز به اتومبیل خیره شده و سعی می کرد که از ماوراء نور قوی چراغ انومبیل از هویت سرنشینان اتومبیل آکاه گردد .

طرز نگاه و رفتار مخصوص او قیافه‌ای شریر و محفل به او خشیده بود .  
حمدالله بمحض آنکه اصغر را شناخت از اتومبیل بیاده شد و در حالی  
که بادست مارانشان میداد با او مشغول صحبت گردید حمدالله نمیدانم  
به این سرچه گفت که او سه بار دست بسینه بما تعظیم کرد و رفتاری بسیار  
مودبانه بخود گرفت .

حمدالله میگفت کلبه اصغر دریک کیلومتری پائین جاده قرار دارد  
و خودم جامه دانهای شمارا خواهم آورد .  
بعد از این حرف فوراً جامه دانهای در دست گرفت و هر چهار نفر از  
بالای دره بطرف پائین سازیزدیم .

درین راه هیچکدام با هم حرف ذمیزدیم . اصغر در جل - و راه میرفت  
وبه سرمه در راه رفتن کمک میکرد . من و حمدالله به ترقیب پشت سرهم در  
تاریکی شب را میرفتیم و همه هم واسمان متوجه آن جاده باریک پوشیده  
از علف بود .

دقایق بقدری کند می گذشت که خیال می کردم این راه هیچ وقت تمام  
نخواهد شد .

باری بعد از مدقق راه پیمایی بمحوطه‌ای رسیدیم که کاملاً صاف و مسطح  
بود و چون مقدار زیادی گل بکفشهایم چسبیده بود پاهایم را محکم هزمن  
کوییدم . حمدالله تاصدای پای مر اشندید گفت :

- «هیس» مواطن باش ما الان روی بام یکی از خانه‌ها ایستاده ایم و  
صدای پای شماممکن است مردم را از خواب بیدار کند »

فوراً چراغ قوه‌ای را که داشتم روشن کردم و نور آن را به اطراف  
انداختم و دیدم دورتا دورما را کلبه هائی فرا گرفته که در دامنه تپه مثل  
پله کان روم قرار گرفته اند . زیر پای ما کلبه‌های دیگری وجود داشت  
که مانند حفره‌های داخل گرداب تا عمق دره فرورفته بود .

حمدالله گفت چراغ را خاموش کن چراغ را خاموش کردم و سپس در  
تاریکی روی پنجه پا آهسته و ساکت دنبال اصغر برآ افتادیم .  
بعد از چند لحظه اصغر مقابل دری ایستاد و آهسته چند ضربه به آن  
نواخت . از پشت شبشه نور ضعیف دیده شد و دو باصدائی خفیف بار گردید

وزنی با چادر در آستانه در ظاهر گردید.  
یکی یکی داخل شدیم . در آنخانه دواطاق بیشتر وجود نداشت در  
اطاق اول یک شمع کوچک سوسو میزد و اطاق دوم در تاریکی محض فرو  
رفته بود .

حمدالله وقتی گفت اینجا مخفی گاه شما است نزدیک بود من و همسرم  
از تعجب شاخ در بیاوریم زیرا انانه اطاق فرسوده تراز آن بود که بشود  
استفاده کرد .

یک میز مشکسته و دو تا چهار پایه وسط اطاق گذاشته بودند .  
کف اطاق بادوتکه حسیر پویده فرش شده بود . مقابله دری که نصف  
آن هیشه بود گلیمی بسیار کهنه وزوار در رفته آویزان کرده بودند . دورقا  
پور اطاق حزدبوارهای لخت و بر هنر چیز دیگری دیده نمیشد .

در این موقع اصغر چیزی به حمدالله گفت که او این طور ترجمه کرد .  
« شب و روزها نباید از اطاق خارج شوید و باید خیلی احتیاط کنید  
نباید با صدای بلند حرف بزنید یا عطسه و سرفه بکنید ، جدار دیوار نارک  
است و مردمی که باین خانه می آیند نباید از وجود شما مطلع گرددند .  
هر چه لازم داشته باشید اصغر وزنش برای فماخواهند آورد .

حمدالله خدا حافظی کرد وقتی میرفت گفت زود برمیگردم . بار قلن  
حمدالله اصغر وزنش هم رفتند چند دقیقه من و همسرم تنها در اطاق باقی  
ماندیم

زندگی تازه ای که شروع کرده بودیم بقدری عجیب و غیر حقیقی جلوه  
من کرد که خیال می کردیم خواب می بینیم .

اصغر از اینکه همسایه ها مارا بینند خیلی میترسید و بهمین علت یک  
گلیم جلوی در آویزان کرده بود و اجازه نمیداد بهیچوجه آنرا کنار بزنیم .  
خوشبختانه این گلیم آنقدر کهنه و فرسوده بود که نمیتوانست جلوی روشنائی  
رابطه کامل بگیرد و ضمناً بامفارست میداد که از محل پارگی های آن دنیا  
خارج راتعاشا کنیم .

موضوعی که گنجکاوی مارا تحریک می کرد این بود که مردم دهکده  
پلا فاصله بعد از مراجعت از صحراروی پشت یاه منزل خود آش روشن کرده  
و دایره وار آنرا در فضای چرخانند .

من از این کار چیزی نمی‌فهمیدم و هر چه از اصغر پرسیدم جواب درست و حسابی نشیدم .

اصغر روزی پنچ بار بدیدن مامن آمد و غذای ماصبیح و ظهر و شب قخم مرغ بخته و کمی نان خشک بود .

روزی با ایماء و اشاره با او حالی کردم که از غذای یکنواخت خسته شدم ام ولی اور جواب من خنده دید و گفت : «رمضان» .

من فوراً از کلمه رمضان حسنه زدم که منظورش ماه رمضان است و ایامی است که مسلمانان روزه می‌گیرند .

چند روز بعد موقعی که اصغر می‌خواست سفره راجه - ع کند و بیرد آستینش را گرفتم و ضمن اشاره بسم اوری که در دست داشت چند بار اسم آلمانی آنرا تکرار کردم .

اصغر فوراً منظور مراد را کرد و اسم هریک از لوازم اطاق را بفارسی بیان نمود . من اسامی لوازم را بزبان آلمانی یادداشت کرده و از آن روز مشغول فرا گرفتن زبان فارسی شدم .

اصغر مثل اینکه از این کار خیلی خوشحال بنتظر میرسید و هر چه من و همسرم زبان فارسی را بهتر یاد می‌گرفتیم او خوشحال‌تر می‌شد .

بعد از دو هفته سروکله حمد الله پیدا شد . اخباری که نقل می‌کرد بسیار جالب و شنیدنی بود می‌گفت :

« فرارشما از طهران غوغای عجیبی برپا کرده است . مأمورین پلیس ارش انگلیس و شهر بانی طهران در بدر بدبیال شما می‌گردند عکس شما را در کنار عکس مایر چاپ کرده و بدیوار کلانتریها نصب کرده‌اند »

من از این خبر تا اندازه‌ای خوشحال شدم چون میدانستم موفق به دستگیری من نخواهد شد . باین دلیل عکسی که از من در اختیار داشتند همان عکسی بیهی که دز گفربنامه الصاو شده بود و آن عکس با آن قیافه ساختگی اصولاً بقیافه امروزی من شباهت نداشت .

حمد الله می‌گفت وقتی شما از سفارت آلمان فرار کردید سفیر سوئیس تمام اعضاء سفارت را احضار و همه را تحت بازپرسی قرارداد صورت باد کرده و ذخیره شده پیش خدمت بخوبی نشان میداد که شما بزور از دستش فرار

کرده‌اید. منتها چون دیگر اول سفارت و دربان و پیش خدمت همه مسئولیت مشترک داشتند نتوانستند شخص بخصوص را مقصو را قلمداد نمایند و در نتیجه موضوع باتوب و تشرهای اداری خاتمه پذیرفت.

موقعیکه حمدالله میخواست بروز از او خواهش کرد کمی زودتر به دیدن مابایاید و اگر توانست مقداری روزنامه هم با خود بیاورد.

هفته بعد که حمدالله آمد گفت مردم طهران از گرسنگی احتساب کرده‌اند و وزیری موفق شده است شبکه متلاشی شده جمعیت مدافع ملی را مجددآ سروسامانی پدهد و باقدرت بیشتری بکار مشغول گردد.

من اصرار داشتم که هر چه زودتر طهران مراجعت کنم ولی حمدالله هر بار مرا بصیر و تأمل تشویق میکرد و میگفت در موقع مناسب برای انتقال شما اقدام خواهد شد.

چند روز بعد مادر اصغر فوت کرد. تمام اقوام و خویشان اصغر خیال میکردند که او بولهای مادرش را در اطاقی که مازنده‌گی میکردیم پنهان کرده است. دلیلشان هم این بود که اصغر نظیگذار دکسی داخل آن دو اطاق بشود و تمام اوقات جلوی در گلیم آویزان کرده که کسی نتواند داخل اطاق را ببیند.

کارد عوام را فهم بجا نی کشید که بکدخداداشکایت کردن. گدخدادا هم تصمیم گرفته بود که یکروز فروب بدون اطلاع قبلی واردخانه اصغر بشود و تمام اطاقها را برای یافتن پولهای مادر اصغر جستجو کند. اصغر وقتی از این تصمیم آگاه شد چند شب متواتی مارا باغ میبرد و تا صبح ما را در آنجانگاه میداشت.

وجون معلوم نبود که تاچه وقت و تاچه مدت اینکار ادامه خواهد داشت کفت بهتر است از اینجا بروید.

من با اینما و اشاره با مختصر فارسی که دست و پاشکسته یاد گرفته بودم باحالی کردم که اینکار چندان برای ماساده نیست و او قبول کرد که فوراً بحمدالله اطلاع دهد.

فردای آن شب اصغر طهران رفت و بعد از ظهر مراجعت کرد.

دو ساعت بعد حمد الله نیز پده کده آمده و با اتومبیلی که داشت مارا  
به مران برد.

اصغر از رفتن مامنائر بود و میگفت هر کس که زن و بچه دارد نمیتواند  
رفیق خوبی باشد.

فوت مادر اصغر چنان بود که ناگهان طلس حوادث را همکست و مارا  
در کوران شدیدی از حوادث و قابع ناگوارقرارداد... و شاید اگر او فوت  
نمی نمود بسرنوشت عجیبی که بعد از شرح خواهم داد دچار نمیشديم.



## فصل پنجم

پناهگاهی که حمدالله پیدا کرده بود سابقاً فاحشه خانه ہودودریکی از محلات بدنام خیابان شاهپور قرار داشت.

در این محله سروکله پلیس از همه جا بیشتر پیدا میشد مخصوصاً غروب روزهای جمعه که بمحض روشن شدن چراغ‌ها خیابان از زنان فاحشه و مشتری‌های مست و عربده کن آنها بادمی کرد.

این محله از نظر من جای بسیار مناسبی بشمار میرفت.

حیاط و باغ کوچک خانه‌مارا دیوارهای بسیار بلند احاطه کرده و مارا بکلی از دنیای خارج جدا ساخته بود

اطراف ماخانه‌ای وجود نداشت که از پشت بام آن بتوانند داخل حیاط را تماشا کنند و باین ترتیب بعد از چندین هفته حبس در منزل اصغر اولین مرتبه‌ای بود که تو انسقیم با فراخ بال در حیاط و باغ کوچک خانه جدیدمان بقدم زدن و هوای خوری بپردازیم.

خانه ما از دواطاق و بک‌دalan سرپوشیده تشکیل یافته و حمدالله نیز دونفر از رفقای تبریزی خود را در همان خانه سکونت داده بود و در حقیقت محمد کیچ کل و پسر ۱۶ ساله‌اش بنام سیف‌الله محافظظین ما محسوب میشدند.

اجاره نامه با اسم آنها تنظیم شده و مستاجر واقعی منزل آنها بودند نه من.

محمد مردی بود پیر و نحیف و اینطور که معلوم بود کاری از دستش بر نمیآمد.

روزها کمتر اتفاق میافتد که اورا در منزل ببینم.

زیرا هر روز صبح از منزل، خارج میشد و شب‌خسته و درمانده منزل برمی‌کشت.

وقتی وارد منزل میشد دست و صورتش را می‌شست از غذائی که همسرم پخته بود می‌خورد و فوراً برخنخواب میرفت.

سیف‌الله بعکس پدرش تمام اوقات خود را صرف مامیکرد و مدعی بود که عضو اتحادیه واکسی‌هاست و بخاطر ما از فعالیت در اتحادیه چشم پوشی کرده است و چون روزها نمیتوانستیم بخیابان برویم خرید بازار را او بعهده گرفته بود.

سیف‌الله هر وقت یک کیلو کوشت و چند کیلو برنج می‌خریدیکدست لباس نوهم برای خودش تهیه می‌کرد.  
مثلاً اگر او را برای خرید یک کبریت بخیابان می‌فرستادیم در موضع مراجعت یک کفش نو برای خودش می‌خرید و تمام این مخارج را با ای ما حساب می‌کرد.

و هر وقت از او ایرادی گرفتیم با قیافه‌ای معمول می‌گفت:  
– «آخر من که باشما دوست‌هستم خوب نیست قیافه‌ام مثل سکه‌ای ولکرد باشد»

من ابتدانیست به سیف‌الله نظر خوبی نداشتم و فکر می‌کردم جوان ولکردی است که جز منزل ساختن موقعیت ما کار دیگری از دستش برآمی آید

چندی بعد نظرم نسبت باو تغییر کرد و فهمیدم که درباره او بد قضاوت کرده‌ام.

درخانه جدید وضع ما با سابقه تفاوتی نکرده بود و همانطور منزوی زندگی می‌کردیم و از دنیا بی‌خبر مانده بودیم.  
سیف‌الله روزنامه‌های یومیه را خریداری می‌کرد و حمدالله تعریف‌بازمه روزه بما سرمیزد منتها اگر کار داشت دو سه دقیقه با ما حرف میزد و سپس میرفت.

یکی از این روزها وزیری نیز بدیدن می‌آمد.  
از لطف و حمایتی که بمن و همسرم کرده بود صمیمانه تشکر کرد  
و لی او تشکر و امتنان مرا رد کرد و بی‌صیرانه گفت:  
«امیدمن اینست که شما هرچه زودتر فعالیت خود را شروع کنید.

ماهم اکنون یك شبکه زیرزمینی در مدارس صنعتی اصفهان مشهد و تبریز تشکیل داده ایم.

روحیه تمام افراد خوبست ولی اسلحه کافی نداریم.

در حال حاضر جز رولور چیز دیگری در بساط نیست ولی در آینده نزدیک امیدواریم که احتیاجات خود را از ارتش تامین نمائیم.

ما بر قول داده است که اینکار را برای ما انجام دهد.»

در نهایت تعجب پرسیدم:

«ما بر؟ همان مامور سازمان D که در تهران بود؟

وزیری با خنده گفت بله، او سه ماه تمام بعنوان قبر کن در کورستان ارامنه کار میکرد ولی حالا ناگهان فعالیت خود را آغاز کرده و به مقامات بسیار برجسته ارتش روابطی برقرار کرده است.»

من ضمن تحسین از موقیت ما بر از وزیری پرسیدم ممکن است وسائل ملاقات من و ما بر را فراهم کنید؟

«با کمال میل، در جلسه آینده مراجعت شمارا بتهران باطلاع او خواهم رسانید.»

چند لحظه بعد وزیری رفت و مرآ در حال سرگردانی و بلا تکلیف باقی گذاشت.

شکی نبود که در این مورد بخصوص سازمان D از اداره اطلاعات جلو افتاد و بموقیت های بیشتری نائل شده بود.

تنها کسی که می توانست در این مورد قضاوت کند من بودم و اعتراف کردم که ما بر بیش از من موفق شده است. زیرا او به آنندن در تهران خطرات بزرگتری را استقبال کرده بود در حالیکه من در همان اوقات راه افغانستان را در پیش گرفته و می خواستم هر چه زودتر از منطقه خطر دورموم.

من برای ترک تهران و مسافرت با افغانستان دلائل و بهانه های زیادی داشتم. یکی از این دلائل آن بود که تازه به تهران آمده بودم و کسی را نمی شناختم.

زبان فارسی را هم نمیدانستم در حالیکه ما بر مدتها قبل از من در

تهران زندگی کرده و زبان فارسی را بسیار خوب صحبت میکرد. با خیلی اشخاص آشنا بود و با بسیاری خود مقامات دولت دیرینه داشت.  
باتمام اینها و با اینکه را مقصو نمیدانستم معهداً دچار غم و اندوه

شدیدی شدم

اشکال مهم این بود که نمی‌دانستم با مایر همکاری کنم یا اینکه مثل ساقی‌ها رقابت کنم.

S.D رقابت من و مایر ناشی از رقابتی بود که همیشه بین سازمان داده اطلاعات از قدیم وجود داشت.

تصمیم در این باره فقط با اختیار مایر بود زیرا دستش باز بود و می‌توانست بین رقابت و همکاری هر کدام را که دلش بخواهد انتخاب کند دو روز بعد حمدالله نامه‌ای از طرف وزیری همن داد.

این نامه را مایر نوشتند بود.

دوست عزیزم. مراجعت شما را بتهران بعنوان یک همکار خیر مقدم میگویم

من در این‌مدت بموفقیت‌های بسیار زیادی نائل شده‌ام.

در ظاهر اثری از این موفقیت دیده نمی‌شود ولی در حال حاضر برای رسیدن به‌هدف داشتن این امتیازات بسیار مهم است.

من قبل از شروع بفعالیت‌های محترمانه دستورات موکدی مبنی بر ادامه فعالیت و همکاری با نقشه‌های دوستان ایرانی اذی پیشوادر یافت کرده‌ام و قرار است تاوصول دستورات صریح از برلن بفعالیت خود ادامه دهم. بنابراین از شما خواهش می‌کنم تماس خود را با شخصی که تاکنون داشته‌اید قطع نکنید و برای رسیدن به‌هدف بکار خود ادامه دهید.

برای احتزار از هر نوع سوء تفاهم باید بگویم که من بتنها نی مشغول اداره کردن یک جبهه سیاسی هستم و امیدوارم که بتوانم شمارا در این موقع مناسب برای اداره کردن امور نظامی بکار مشغول کنم»  
مایر با اظهار لطف و محبت به همسرم نامه‌اش را با مضاء «رابی» خاتمه داده بود.

دوربودن من از صحنه سیاست تاموقعیکه مایر صلاح بداند قطعی و

محر زبود این در مورد دهی چکونه سوء تفاهمی نصیوانست وجود داشته باشد.  
در خلال این مدت علاوه بر کوران هدید سیاسی حوادثی در زندگی  
من اتفاق افتاد که نتیجه گذاشت بطنی زمان را کمتر حس می‌کرد.  
یکی از این حوادث آن بود که شبی صدای کوبیدن در بلند شد.  
سیف‌الله در را باز کرد و بین او و شخص تازه وارد در راه را مشاجره ای سخت  
در گرفت.

از صحبت‌هایی که بین آندو رد و بدل می‌شد چنین استنباط کردم که  
شخص تازه وارد بسراغ زن فاحشه‌ای که قبل از مادر این خانه مسکونت داشت  
آمده است و اصرار دارد که حتماً نزد آن زن برود.  
حمدالله بازیر کی خاصی بدون آنکه بگوید این خانه سابق فاحشه  
خانه بوده و حالاً چنین نیست گفت:  
یک سرهنگ انگلیسی خواهرم را برای سه‌ماه «نشانده» است الان هم  
هردو توی اطاق پهلوی هم هستند.  
شخصی تازه وارد و قعی اسم سرهنگ انگلیسی را شنید زیر لقب ریزد  
و در حال یأس و ناامیدی از خانه بیرون رفت.  
همانطور که اتفاقات کوچک زندگی مارا دستخوش اضطراب ساخته  
بود از هیجانات کوران سیاسی نیز بر کنار نبودیم.  
احساسات مردم تهران در آن موقع از شدت خشم و غضب درست مانند  
کوه آتش‌خان بر علیه دول اشغالگر و حکومت فروغی بجوش و خروش در  
آمده بود.

معلومات فارسی من در آن موقع بسحدی رسیده بود که تقریباً بدون  
ادکمال می‌توانستم سرمهاله روزنامه‌های یومیه تهران را بخوانم و از اوضاع  
سیاسی روز مطلع شوم.

نطق‌های نوبخت غوغای عجیبی برای انداده بود و چنان بود که  
احساسات مردم رنج دیده ایران را به خوبی آفکار می‌ساخت.

یک روز غروب وزیری با تفاق یکی روز دوستانش با من ملاقات نمود و  
در همان لحظه اول بدون آنکه اسم رفیقش را بگوید گفت: این آقا از دوستان  
من هستند و اگر ممکن باشد می‌خواهیم یک‌ربع ساعت باشما خصوصی

صحبت کنیم .

همسر فوراً از اطاق خارج شد و پس از چند لحظه سکوت وزیر بدون هیچگونه مقدمه‌ای گفت :

«مادر تقدیرداریم فروغی را با گلوله بکشیم . تمام جزئیات را در نظر گرفته ایم و قصد داریم وقتی از مجلس خارج می‌شود او را ادف گلوله قرار دهیم حقیقت شما چیست ؟

پرسید منظورتان آنست که این کار را حتماً بکنید ؟  
وزیری در حالیکه شتاب و پی حوصلگی از قیافه‌اش من بارید گفت :  
«تقریباً ..

در این موقع دقیقاً بصورت دوست وزیری خیره شدم ، صورت باریک و مرموز او طوری بود که آدم خیال من کرد الان از زیر پرس بیرون آمده است روی این صورت باریک و کلاگی شکل یک بینی دراز و تیز خودنمایی من کرد . چشم ان مشکل و گود نشسته او نکاه استفهام آمیز مرا خیلی سرد و پی اعتنای عمل می‌کرد و کوچکترین عکس العملی از خود نشان نمیداد . لذا مجدداً در حالی که روی سخن بمرد غریبه بود پرسیدم :

- از این کارچه نفعی یا بد شما می‌شود ؟

وزیری فوراً بجای دوستش جواب داد و گفت :

« دولت راساق-ط و بک کابینه ملی تحت ریاست نوبخت روی کار خواهیم آورد .

« نوبخت از این موضوع اطلاع دارد . »

« بله ، ولی با نقشه ماموافق نیست . »

رفیق وزیری با هنک صدای یک پسر بچه نابالغ و خود خواه گفت :

« مخالفت او بچگانه است . »

با این گفتگوها اصل ماجرا بر من روشن شد . این جوانان دست از جان شسده که خود را آماده جان بازی کرده بودند برای انجام مقصود خود در جستجوی یک مجوز سیاسی بودند و ظاهراً چون در محافل سیاسی تهران کسی را موافق خود نبایافته و دند بمنزهی آور شده بودند .

نظر آنها دانستن عقیده شخصی من نبود اما چون مرآ نماینده دولت

آلمان میدانستند میخواستند بدین وسیله موافقت دولت آلمان را نسبت به عمل خود جلب کرده باشند. لذا من با توجه بـنـامـه ما یـوـ آـجـه خـوـدـاـسـتـبـاطـ کـرـدـه بـوـدـ باـصـراـحتـ گـفـتمـ :

« حوب فکر کنید ببینید ازابنکارچه نفعی عاید شما خواهد شد؟ تنها اثر کارشما آن خواهد بود که یکی دیگر از دوستان معفون بجهات فروغی زمام امور را بدهست بکیرد و نازه معلوم نیست آن شخص ارفوغری بدتر و خشن تر نباشد».

رفیق وزیری باز به امان صدای بچگانه گفت :

« اوراهم خواهیم کشت »

وزیری بالعن خشن و عصبانی گفت :

« باین خائنین بایدنشان دادکه هر نوع سازش و همدستی سزا داشت مرکونابودی است ».

از نگاه خشمگین وزیری در آن لحظه چنین حس کرد که دوستی من دادوارد یک مرحله بحرانی شده، و حال تزلزل است. ولی با وجود این بدون آنکه با هنر موضوع اهمیت بدهم گفتم :

« آقای وزیری من نمیخواهم برای شما از خوبی و بدی ترو را شخص صحبت کنم ولی مطالبی را که میگویم عنوان یک بحث سیاسی را داشته و ما دونفر میخواهیم موضوع را از دریچه چشم دونفر مرد سیاسی مسورد مطالعه قرار دهیم. مثلا برای نمونه طفیان و شورش عراق را در نظر بگیرید و بعض بکوئید ببینم رهیل عالی گیلانی از شورش خودچه سوی برد؟

مگر جز آنکه تحت فشار و انتقاد قرار بگیرد و از جر که دولت نسبتاً بزرگ

خارج شود چه نفع دیگری هاید عراق گردید؟

من بینید که عراق امر و زمیل سابق دست نخورده و سالم باقی نمانده و فشار ارتش های خارجی نیز بمنابع بیش از سابق شده است. این بی تابی و علاقه شما باعث خوشوقتی است اما من میخواهم از شم سیاسی شما که بارهادر تبریز بحسن و قدیت آن بی برده ام متولسل شوم.

ایران و آلمان هردو برای رسیدن بیک هدف وارد مبارزه شده اند و اگر ما دو کشور با هم همکاری نکنیم وقوای خود را باتفاق در یک جهه

بحر کت درنیاوریم هردو با شکست مواجه شده و دشمن را برخود مسلط خواهیم نمود .

بموجب اخباری که بمن رسانیده است « نهضت مقاومت ایرانی » در برلن توجه دقیق مقامات عالی رتبه را بخود جلب نموده و آن مقامات کشور ایزان رایکی از متعددین صمیمی آینده خود بشمار می آورند .

این همکاری مارا مجبور می کند که بهر چیزی از دریچه چشم ایران و آلمان نگاه کنیم بدین معنی که یک جهش یا یک عمل بی ساقه و حساب نشده مثل آنچه شما در نظر گرفته اید نه تنها بضرر ایران تمامی شود بلکه با آلمان نیز زیان میرساند . در تمام مدتی که صحبت میکردم وزیری سرش را هائین انداده بود و فکر میکرد و معلوم بود که منطق واستدلال من در اوبی اثر نبوده است .

وزیری بعد از مدتی سرش را بلند کرد و بدون اینکه صحبتی کند عازم رفتن شد . دم دریکبار دیگر بمن نگاه کرد و گفت مایرا زمان در جاده شمیران منتظر شما بشما بگویم که امشب ساعت ۹ درسه میلی تهران در صدد تهیه لباس برآمدم و ساعتی بعد در حالی که یک جفت گیوه سفید و یک شلوار ابریشمی مشکی و یک کت بلند بعن داشتم آمده حر کت شدم .

عمامه من دست کمی از عمامه آخوندهای واقعی نداشت ولی نمیدانم چطور بود که دلم شور میزد و ابدآ توجهی به خوشمزگیهای سیف الله و همسرم نداشتم . یکربع ساعت از منزل خارج شدم و در خیابان شاهپور بسمت شمال براه افتادم .

هیچکس در خیابان دیده نمیشد فقط در وسط خیابان زن فاحشهای از یک کوچه بیرون آمد و با احترام تمام سلام کرد و من هم مثل آخوند ها برای اودعا کردم .

درسه میلی جاده شمیران شخصی از تاریکی با صدای بلند و بزبان فارسی گفت :

- « پروردگارا تمام سرگشتنگان را براه راست هدایت فرما »  
متعاقب این صدا شخصی قوی هیکل ارتاریکسی بیرون پسرید او ما پر بودا .

پس از آنکه باهم دست دادیم بدون آنکه مقدمه‌ای بچیند گفت :  
و عده داده بودم که در موقع مناسب بلک مأموریت نظامی بشماواگذار کنم  
آن موقع هم اکنون فرار سیده است زیرا سه روز قبل با تیمسار زاهدی  
فرمانده لشکر اصفهان ملاقات کردم گفت قسمت اعظم ارتش ایران حاضر  
است که با شاره مقایم کنند .

وبالاخره بعداز مدتی مذاکره چنین استنباط کردم که نظر دولت  
جدید نیز همین بوده و آنها هم با این قیام موافقت دارند .  
ابن پیروزی واقعاً قابل تحسین بوده و برای « رایش سوم » موقبیت  
بی نظیری محسوب می‌شد و من در حالی که نمی‌خواستم حتی الامکان چهزی  
از حسادت خود بروزد هم گفتم :

- بشماتریک می‌کویم :  
ولی او ضمن تشكیر گفت :

مشکل عمدۀ آنست که این خبر را چطور صحیح و سالم بیرلن بر سایه  
چندین بار سهی کردم و سیله بی‌سیم سفارت ڈاپون این خبر را به بولن  
مخابره کنم ولی میسر نشد . یکنفر را مأمور کردم که خودش را با نکارا  
برساند آنهم ممکن نیست . زیرا و سه امر زرالاک و مهر کرده‌اند و هیچکس  
نمی‌تواند عبور کند .

ما برای روشن کردن سیکار چند لحظه ساکت شد و من با استفاده  
از موقعیت پرسیدم :

- « بالاخره راهی بعقلت میرسد ؟ »

ما بر چند دقیقه‌ای فکر کرد و گفت :

- من همسرشمار ابرای اینکار از همه شایسته قریدا نم .

این پیشنهاد مثل ضربه پتک روی سرم فرود آمد . میخواستم آنرا در  
کم و لی زبانم بند آمده بود و ابدون توجه باین موضوع گفت :

- اینکار چند حسن دارد . اول اینکه اوزن است .

صحبتی راقطع کردم و گفتم :

چرا خودم باین مأموریت نروم ؟

ما بر گفت وضع تو از من بهتر نیست . برای هر دوی ما قرار بازداشت

سادر شده است و باید مراقب دستگاه ضد جاسوسی روسها هم باشیم و کلی  
کنیم که این بجهه‌ها ما را نشناشند .  
بناجارساکت شدم و دیگر حرفی نزدم .  
مایر بسخنانش ادامه داد و گفت :

- من حتی در این مورد خواستم از اعضاء جمعیت مقاومت ایرانی  
استفاده کنم . اینکار از لحاظ رسیدن خبر به برلن شاید خالی از اهمیت باشد  
ولی در برلن چه کسی می‌تواند بگفته او اعتماد کند .

تو خودت بطریز فکر مامورین در برلن آشنایی و میدانی که با این  
قبيل اشخاص جه معامله‌ای می‌کنند . در سازمان SD کسی بحرف او توجه  
نمی‌کند . در اداره اطلاعات هم وضع بهمن ترتیب خواهد بود . از این گذشته  
چطور سازمان SD و اداره اطلاعات ممکن است چنین خبرمهمی را از بک  
ایرانی باور کنند نتیجه ملاقات یک ایرانی با آن مقامات از دو حال خارج  
نیست یکی اینست که او را حامل اخبار حملی تشخیص بدند و دوم اینکه  
خيال کنند روسها و انگلیسها موفق بستگیری مانده و از ماهله دولت  
آلمان مشغول استفاده شده‌اند .

ونتیجه این ملاقات روحی هم رفته این می‌شود که برلن از آزادی و  
فعالیت‌های ما سلب امید بنمایند .

مایر راست می‌گفت ولی من چطور می‌توانم راضی بشوم .  
مایر بالاخره گفت اگر همسرشما راضی بشود تمام این اشکالات  
به خودی خود مرتفع می‌شود . زیرا حرف او را در برلن باور می‌کنند و از آن  
گذشته چون زن است بهتر می‌تواند از مرزهای بورکند و خود را به برلن برساند .  
در همین موقع نورچراغ یک اتموبیل از دور پیدا شد مایر گفت صلاح  
نیست کسی مادون‌نفر را بهم بینند و ضمن آنکه دستش را برای خدا حافظه به  
سوی من دراز کرده بود گفت با مسافرت همسرت موافق شدی ؟  
کفتم من با او صحبت می‌کنم اگر راضی شد که چه بهتر و الان بتوانم  
این مسافرت را با و تحمیل کنم .

مایر گفت چون این موضوع حیلی فوریت دارد بنابراین هر وقت  
همسرت موافق کرد فوراً بمن اطلاع بده زیرا این اخبار روی کاغذ نوشته

نخواهد شد بلکه همسرت باید کلمه بکلمه حفظ نماید تا از دستبردو کشف در آمان بماند .

قرار گشده که موافقت یا عدم موافقت همسرم را وسیله وزیری با اطلاع دهم ولی در همین موقع انواع ممکن از سه پیچ گذشت و چنین بنظرم آمد که اتومبیل پلیس است .

ما بر باعجله گفت بامید دیدار و سپس در یک لحظه کوتاه مثل جن از نظر غائب شد . در موقع مراجعت به منزل همه اش در باره همسرم فکر می کردم و مات مانده بودم که چکار کنم . دو سه بار از همان راهی که آمده بودم بر گشتم و ازا این کوچه بان کوچه رفتم تاشاید راهی دورتر شود و فرصت فکر کردن بیشتری پیدا کنم . تمام این نلاشها و در بدری ها بی فایده بود و بالاخره وقتی به منزل رسیدم هنوز عقلم بجایی نرسیده بود . توی اطاق از خستگی روی تختخواب دراز کشیدم و چون نتوانسته بودم تصمیم بگیرم تمام ماجرا را برای همسرم تعریف کردم .

همسرم وقتی از موضوع مطلع شد گویه اطاق کز کرد و بفکر فرو رفت در اطاق جز صدای وزوز سماور چیز دیگری شنیده نمیشد و بالاخره بگد از که در نظر من بسیار جلوه کرد همسرم گفت :

- « توهمند فکر میکنی این موضوع خیلی اهمیت دارد .

سرم را بعلامت مشیت تکان دادم .

- « اگر اینطور است من حرفی ندارم ولی چطور من توانم تورا در اینجا تنها بگذارم و بروم ؟ »

...

قاصد چی که حمدالله برای هدایت همسرم پیو - دا کرده بودمی گفت هبور از مرزتا و آخر اسفند ماه بعلت برف زیاد غیر ممکن است .  
غیر از برف یک مشکل دیگر وجود داشت و آن بول بود که بعلت ول خرجیها و مخارج زیاد در تبریز یکشاهم در سطح باقی نمانده و برای مخارج روزانه نیز در مضیقه افتاده بودیم . در این مورد من و همسرم هر چه فکر کردیم نتیجه ای نگرفتیم و بالاخره مجبور شدیم که موضوع را با حمدالله در میان بگذاریم و از اوراه حل بخواهیم .

حمدالله کفت تنها راه حل آنست که از مردم پول فرض کنیم .

گفتم از چه کسی ! چه کسی ممکن است بمقابل فرض بدهد .

حمدالله کفت : اجلته بشما کسی قرض نمیدهد ولی بمن که شوفر هستم  
قرض میدهد . ما شوفرها همیشه بهم کمک من کنیم و هر کدام گرفتار شدیم  
دیگران کمک میکنند .

بهر ترتیب بود حمدالله . ه تو مان برای ما قرض کرد سیف الله چندتا  
مرغ آورد و سفره بیرونک مارا که در این اوخر فقط هفته‌ای یکبار گوشت  
میخوردیم رنگین کرد .

در این کیر و دار حمدالله موفق شد در بازار گذر نامه زنی را با قیمتی  
مناسب خریداری نماید و وسائل مسافرت همسرم را لحاظ تشریفات قانونی  
آسان سازد .

چون صاحب گذر نامه با چادر عکس برداشته بود قرار شد که همسرم  
نیز چادر بسر کند و حمدالله وسیف الله او را از دریاچه ارومیه تا نزدیک مرز  
تر کیه همراهی کند و از آنجا بی بعد قاچاقچی موردنظر و سایل عمور از مرز را  
فرام آورده و همسرم را بسفارت آلمان در آنکارا برساند .

مقدمات مسافرت از هر جهت آماده شده بود ولی اشکال بی پولی هنوز  
باقي مانده بود و نمیدانستیم برای پیدا کردن ۱۵۰۰ تومان خرج  
سفر بجهه کسی متول شویم .

حمدالله کفت بد نیست یک مرتبه بسراغ کاظم بیک بروید شاید او بتواند  
در این راه کمک کند .

پیشنهاد شرایط بول کردم و با هزار ترس و دلهر لب مته منزل کاظم بیک برای افتادم  
کاظم بیک وقتی در خانه را باز کرد ابتدا نتوانست من را در لباس آخوندی  
 بشناسد ولی پس از چند ثانیه فوراً تشخیص دادو با آغوش باز بداخل خانه  
دعوت نمود .

در اطاق محقر و ساده او مدتی با هم صحبت کردیم ولی نمیدانستم  
موضوع بول را چطور مطرح کنم .

کمی این دست و آندست کردم و در حالیکه زبانم بلکن افتاده بود  
گفت :

- برای مسافت همسر احتیاج بپول دارم و چون جزدهما کسی را نمیشناسم بشمار و آورده ام .

کاظم بیدرنگ درحالی که سرش رانکان میداد با نظر اطاق رفت و پرده ای را که بدیوار آویزان بود کنار زد . یشت پرده اطاق کوچک دیگری دیده می شد . توی آن اطاق جمهای نسبتا بزرگ وجود داشت . کاظم بیک در جمعه را باز کرد و از داخل آن صندوقچه را جلوی روی من بار کرد . چند چند دسته اسکناس صد تومانی روی هم چیده شده بود .

کاظم بیک ضمن اشاره بپولها گفت چقدر احیاج دارید ؟ هرج - ه میخواهید بردارید !!

از این همه سخاوت و بلند طبعی مات و متغير مانده بودم و جرئت نمیکردم بپولها دست بزنم . وبالاخره باصر ارزیاد گفتم دوهزار تومان .

کاظم بیک فورا همه اسکناس هارا بیرون آورد و بمن تحويل دادش منده شده خواستم پولها را بر گردانم ولی او قبول نکرد گفتم پس بیک کاغذ بدهید تا مشاهده قبض بدهم و شما از من مدد کنی داشته باشید .

گفت لازم نیست هر وقت پولدار شدید قرض مرا اداء کنید .

گفتم اگر مردم شما پولتان را از کمی خواهید گرفت ؟ .

گفت من این پول را برای دوران پیری و برای موقعی که نتوانستم کل کنم ذخیره کرده بودم ولی حالا چون شما احیاج دارید همه را در اخبار شهامی گذارم خدا بزرگ است همانطور که بشما کمک کردم او هم در موقع خودش بمن کمک خواهد کرد .

با یکدنیا تشکر از کاظم بیک خدا حافظی کردم و بادلی امیدوار بمنزل برگشتم . از آن عاریخ دیگر نتوانستم کاظم بیک را بینم ولی دو سال بعد موقعی که در ایل بویر احمدی بسرمی بردم شنیدم که کاظم بیک در اثر بیماری در یکی از بیمارستانهای تهران جهان فانی را وداع کرده است !!

حمدالله با مقداری از آن پول یک اتوبوس در بست اجاره کرد و ببلطفهای آنرا بین قبریزی های مورد اعتماد تقسیم نمود .

شب موقع شام همه دوریک سفره جمع شده بودیم ولی هیچ کس میل بغذا نداشت . این آخرین شبی بود که همسر با من زندگی می کرد .

بعداز آنکه قدری بازدا بازی کردیم حمدالله برای پیدا کردن یک اتومبیل کرایه از منزل بیرون رفت و گفت چون مردم خیابان شاهیورقا بهال همسر شمارا ندیده اند بهتر است با اتومبیل بگار از برویم تاسوء ظن کس جلب نشود .

چند دقیقه بعد حمدالله باشوفر اتومبیل وارد منزل شد و با کمک سيف الله جامه دانهارا به اتومبیل منعکل کردند .

در موقع خداحافظی به همسرم گفتم : مواظب خودت باش . هرجا با اشکال مواجه شدی سعی کن ارگذر نامه سیاسی خودت حداکثر استفاده را بنمائی ، بچه هارا از طرف من بیوس .

همسرم سرش را تکان داد و موقعي که میخواست از در خارج هودنا گهان بر کشت و مرادر آغوش گرفت . صورتش از اشک پرشده بود و من هنوز مزه شورا شکهای اورا بر روی زبانم حسی کنم .

بعداز آنکه حمدالله و سيف الله همراه همسرم رفته بکلی تنها مانده بودم . محمد صبح زود پیش از آنکه از خواب بیدار شوم از منزل خارج میشد و شب دیر وقت بازمیگشت .

نهائی من در آن روزها قابل توصیف نبود ولی خوشبختانه چند روز بعد استوار لطف الله پسر ارشد محمد از اسارت روسها آزاد و بطریان را مراجعت نمود .

از آن هیکل تنوند لطف الله جز مشتی پوست و استخوان چیزی باقی نمانده بود . دائمآ سرفه می کرد و از بیماری مخصوصی رنج میبرد .  
یک هفته بعد از مسافرت همسرم دو عدد کارت پستال برایم رسید .  
یکی از تبریز و دیگری از شاپور بود این کارت ها بآدرس محمد فرستاده شده بود و روی آن ضمن احوال هرسی نوشته شد . بود که سلامتیش را به سب اطلاع دهند .

سبا اسم مستعار من بود و همسرم بدینوسیله خواسته بود که از سلامتیش مرا مطلع ساخته باشد .

بار سیدن کارت از طرف همسرم و آمدن لطف الله قدری روحیه من تقویت شد و بزندگی کمی امیدوار ترقیم . لطف الله اکثر ساعت شب را

سرفه میکرد . در رخخواب از عرق خیس میشد و گاه کاهشی از سینه او خون می آمد .

لطف الله میگفت بمحض آنکه روسها وارد مشهد شدند من و افراد گروهانم را دستگیر و بلا فاصله به ترکستان تبعید کردند . ماهها در زندان ترکستان بسر بردم . این ناخوشی هدیه ایست که روسها در زندان ترکستان بمنداده اند .

لطف الله از یک موضوع سخت خشنناک و عصبانی بود و می گفت ای کاش روسها فقط بشکنجه و گرسنگی دادن بزندا نیان اکتفا میکردند ولاقل حیثیت و آبروی مارا از بین نمی بردنند . گفتم مکر چطور شده است ؟ گفت : « روزی که از زندان مرخص شدیم مارا بزور در مقابل دوربین فیلم برداری قرار دادند و برای تهیه صحنه ای از فیلم « جنک مشهد » مدداری اسلحه بدون فشنگ بدست ماندادند و تکلیف کردند که با عجز ولا به اسلحه را بر بازان روسی تحویل دهیم . و با آنها التماس کنیم که مارا نکشند .

من هر وقت این صحنه را بخاطر می آورم بدنم از شرم خیس عرق میشود باطن آخودرا در مقابل میهن هز هزم سرافکنده و شرمسار حسن می کنم . اداره بهداری ارش ایران سه ماه پلطف الله مرخصی داده و تجویز کرده بود که حتی المقدور هوای آزاد استنشاق نماید .

هر صراحتی که لطف الله برای هواخودی از منزل بیرون میرفت من هم بالباس آخوندی با او برآم میافتادم و پیش خودم فکر میکردم ممکن نیست مردم بیک آخوند واستوار ارتش که با هم راه میروند و صحبت می کنند مظنون شوند .

من ولطف الله غالباً راجع با مورسیاسی با هم صحبت میکردیم او مردی بود بسیار واقع بین و عقاید او نسبت باوضاع روز بسیار روش و صریح بود و این بهترین وسیله ای بود که توانستم با طرز فکر مردم طبقه دوم کشور ایران آشنا شوم .

لطف الله مردی بود میهن پرست و عاری از تعصبات خشک و بسیجای افراد معمولی . در مورد روابط خارجی ایران با سایر دول و لزوم همکاری بین المللی درست مانند اروپائی ها فکر میکرد و هجب اینسته در وقایع

سیاسی بیش از اروپائیها بعده و انصاف و رعایت اصول اخلاقی معتقد بود  
و میکفت برای نمونه همین هوسترا مریکانی را در نظر بگیرید .  
این مرد صادقانه بایران خدمت کرد و بدون هیچگونه توقع و یاد  
آمدی اضافه بر حقوقش اوضاع مالی ایران را سر و صور قبیح شد و برای اخذ  
مالیات ترتیب منظم فراهم آورد .

در مقابل این همه خدمت و صداقت چه پاداشی باودند . مگرنه این  
بود که اورا با فشار شرکت نفت ایران و انگلیس از ایران بیرون کردند ؟  
هنا براین بعقیده من عده بخصوصی میکنند که مارا عمدتاً عقب  
نگهداشند تا از آب گل آلود بهربوتانند ماهی بگیرند . لطف الله آلمان را  
دوست داشت و با آنکه میدید ارتش آلمان در آستانه قفقاز قرارداد معهذا  
به پیروزی نهائی آلمان اعتقادی نداشته و میکفت د آلمان خیلی ترقی کرده  
است ولی موقعیت جغرافیائی آن برای اداره یک چنین وسعتی بسیار  
کوچک است ۰

گامی اوقات برای آنکه اورا مقاعد سازم ساعتها باهم بحث و صحبت  
و صحبت می کردیم ولی در همان لحظات خودم بآنجه که میگفتم ایمان نداشتم  
و میدیدم وظایفی را که بعده ام محول شده تماماً ناقص مانده است .  
از مایر کوچکترین خبری نداشتم اصولاً نمیدانستم زنده است یا مرد . حمد الله  
هنوز بر نگشته بود .

وزیری نیز از موقعی که همسرم رفته بود سرافی از من نگرفته بود  
و گامی اوقات این فکر بسرم میافتاد که اصولاً مرا از جریان حوادث کنار  
گذاشته اند و من بی خودی دارم دست و پا میز نم .

سر و کله وزیری چندی بعد پیدا شد ، خیلی خوشحال بود و در حالی که  
از هادی در پوست نمیگنجید . گفت : خبر واقع دارم که انگلیسها مواضع  
حساس کند که پتیاک را متصرف شده و خود را برای دفاع آماده میسازند  
و این نشان میدهد که حمله آلمانها حتمی است .

وزیری از زیر چشم بمن نگاه کرد تایبینند چیزی میگویم یانه ولی من  
سکوت کردم و فقط سرم را نکان داده ، لذامجدداً پرسید میل ندارید کسی  
را بآنجا بفرستید ؟

من کمر فکر کردم و گفتم شناسائی آن منطقه با آنکه کار مشکلی است  
ولی لازم است زیرا گندگاه پیش اکلید کلید دروازه کشور عراق بوده و هر کس  
آنرا متصرف باشد بر عراق نیز مسلط است . امام سله مهم آنست که دستگاه  
بی سیم مشکلته و رابطه با برلن قطع شده است ولذا نتیجه این شناسائی  
را هر قدر هم که مهم باشد نمیتوانیم ببرلن اطلاع دهیم .

در این موقع پیش خودم گفتم اگر بی سیم هم داشتم کاری نمی توانستم  
بگنم چون بعد از رفتن همسره پولی برایم باقی نمانده که مخارج اعزام بک  
مأمور را بتوانم تأمین کنم .

وزیری چون از بی پولی من اطلاعی نداشت تصمیم گرفتم با پیجاد مانع  
اورا اراینکار منصرف سازم لذا بر سیدم آیا شما کسی را دارید که بتواند  
این وظیفه را بخوبی شایسته انجام دهد ؟

در نهایت تعجب وزیری گفت : هوضیکی دوتا دارم . در این موقع از  
جیش یک عکس رنگ و رو رفته و یک نامه بیرون آورد . این عکس سر کروهیانی  
رادل بس او نیفورم قدیم آلمان که یک نشان صلیب آهن درجه ۱ نیز بسینه اش  
زده شده نود نشان میداد .

در نامه ضمیمه هکس چنین نوشتند شده بود :

«من ویلهلم شوارتسکف امضاء کننده زیر . و خلاصه با جملات بسیار  
عامیانه خود را جاسوس آلمان معرفی کرده و اضافه کرده بود با آنکه مذهبیم  
کلیم است و بیست سال است که در تهران زندگی می کنم ممکن خود را  
آلمانی می دانم و حاضرم هر خدمتی را که از عهده ام برآید با کمال میل  
انجام دهم .

گفتم حیوان عجیبی است و اما آن یکی کیست ؟

گفت داوطلب دوم جغرافی دانی است بنام «دکتر کومل » که کمی  
قبل از هزیمت آلمانها از شمیران خود را در چاه مخفی کرده و مدتی در حال  
اختفاء بسیار وحال نیز مثل شما در تهران است و با جمیعت مدافعان ملتی  
رابطه دارد و باما از لحاظ سیاسی همکاری می کند و من تصمیم گرفته ام برای  
شناسائی اورا به گندگاه پیشگاه بفرستم .

من از روی بی میلی موافقت کردم و سپس هردو مشغول طرح جزئیات

نقشه این مأموریت شدوم دستوراتی را که لارم بود دکتر کومل اجراء نماید  
بوزیری دیگر کردم .

وزیری بعد از اخذ دستورات از منزل خارج شد و من حس کردم که او  
از این ملاقات آنطور که باید راضی و خوشحال نشده است .

چند روز بعد از ملاقات با وزیری اتفاقی افتاد که ناگهان زندگی یک  
نواختم را بهم ریخت و راهی جدید در جلوی پایم باز کرد . قضیه از این قرار  
بود که آن روز عصر نیز مثل هر روزمن و لطف الله برای گردش و هوا خوری از  
منزل خارج شدیم .

در یکی از خیابانها چند طفل ارمنی در گنار خیابان مشغول تبله بازی  
بودند و من لطف الله بر اعتماد آنها با خودمان صحبت میکردیم و راه میرفتم  
که ناگهان یکی از همان بچه ها جلو دوید و وقتی خوب بمن نگاه کرد فرمید  
زد و چیز هائی گفت که من از بین آنها فقط کلمه نازی و هیتلری را توانستم  
بفهم .

در آن موقع آنقدر دست پاچه شده بودم که نمی دانستم چکار کنم و  
تعجب کرده بودم که این بچه ارمنی چطور تو انتهی است من بشناسد .  
لطف الله برای آنکه سرو صدا را بخواباند گفت : « بچه خفه شو ، صداتو  
کوتاه کن » .

این جمله مثل این که پسر بچه را بیشتر تهییج کرد زیرا دوان دوان خود  
را بسرخیابان رسانید و با دست مارا بدون نظر پاسبانی که آنجا ایستاده بودند  
نشان داد . وضع وخیم پیش آمده بود و همان طور که گفتم من آنقدر دست  
و پای خود را گم کرده بودم که قوه تعقل از من سلب شده بود . لطف الله گفت  
زودباش فرار کنیم که جای ماندن نیست .

پاسبان هاداشتند بسمت مامی دویدند من هم دامن کت بلند آخوندی  
را با دست بالا گرفتم و بالطف الله شروع بدويiden کردم .

همینکه قدری از پاسبان ها فاصله گرفتیم باعجله داخل کوچه شدیم .  
باشتای تا انتها کوچه دویدیم ولی متأسفانه در آخرین لحظه متوجه  
شدیم که کوچه بن بست است و راه فرار نداریم .  
پاسبانها در این موقع سر کوچه رسیده بودند و تقریباً در آخر کوچه

بلا تکلیف باین طرف و آن طرف می رفتیم . در همین هنگام چشم بخانه ای افعاد که در ش باز بود و چون هواتاریک بود بدون تأمل داخل خانه شدیم و در را از داخل بستیم .

پاسبانها دوان دوان بانتهای کوچه رسیدند ولی هر چه کشتند اثربازمانیافتند . خانه ای را که مداخل شده بودیم تا انتهای کوچه قدری فاصله داشت و بنابراین موقعی که پاسبانها برای سوال از خانه در انتهای کوچه مشغول بودند لای در را باز کردیم و آهسته و پاور چین از کنار کوچه بسمت خیابان براه افتادیم .

کوچه تاریک بود و پاسبانها متوجه فرار مانشدند ولی با وجود این طول کوچه را با هزار ترس و دلهره طی کردیم وقتی بخیابان رسیدیم بسمت منزل شروع بدودیدن کردیم .

لطف الله بساط شام را فراهم کرده و میخ - واستیم مشغول شویم که صدای کوبیدن در بلند شد . لطف الله ف - و رأخوش را بدرخانه رسانید . صحبت هائی بین او و آن شخصی که در میزد رو به دل شد ولی من باز هم طبق معمول جز کلمه آخوند چیز دیگری از آن نفهمیدم . لطف الله چند دقیقه طول کشید و وقتی با طاق بر گشت رنگ از رویش پریده بود گفتم کسی بود کفت :

- «آن ارمنی که مقابله منزل ماسکونت دارد آمده بود و من گفت من حنما می خواهم با «آقا» صحبت کنم .

گفتم تشریف ندارند ولی او باور نمیکرد و میگفت حتماً باید آقا را ببینم . هر طوری بود اور ارد کردم ولی گفت نزدیک ساعت ده برمیکردم . ساعتم نگاه کردم دیدم تقریباً دو ساعت وقت داریم . لذا از لطف الله خواهش کردم که فوراً با ایران توربرود و ازو زیری خواهش کند که چاره ای بیندیشد و اگر زیری در ایران تور نبود بمنزل او برود .

لطف الله فور آرفت و من و محمد که تازه بمنزل آمده بود درخانه تنها ماندیم . محمد وقتی از ماجرا باخبر شد فوراً مشغول جمع کردن اثاثه اش شد من برای آنکه دل اورا بدست آورده باشم گفتم محمد معذرت میخواهم که اینقدر باعث زحمت شما شده ام ، انشاء الله درخانه جدید بشما خوشت

خواهد گذشت .

محمد که داشت اثنایه اش را در کیسه‌ای میریخت بلند شد و گفت ما باید از هم جدا بشویم زیرا آنکه با هم باشیم بخوبی در دومان تمام بشود .

گفته محمد که در نهایت دلسوzi ادا شده بودی اندازه در من اثر کرد و دیدم راست میگوید زیرا در این موقعیت دیدن هر کدام از مادیگری را لو خواهد داد لذا بادلی افسرده با طاقم رفتم . اباس آخوندی را در آوردم و همان لباس شخصی سابقم را پوشیدم .

مختصر اثنایه‌ای که داشتم جمع کردم و با جامه دان بر اهر و آمدم . محمد هم آنجا بود هر دو مدتها به انتظار استادیم تا لطف الله بر گردد وقتی از محمد پرسیدم تو حلا کجا میروی ؟

شانه هایش را بالا نداشت و گفت :

- پیش یکی از همکارانم میروم ولی برای شما پیدا کردن جا خیلی مشکل است .

گفتم عیبی ندارد اما خواهش میکنم آنکه کاغذی رسید بوسیله وزیری برایم بفرست و هر وقت جا و منزلی پیدا کردم یک صندوق پست اجاره میکنم که کار توراحت قرباشد .

دقایق بکنندی میگذشت و ساعت ۹ شده بود و از لطف الله خبری نبود .

بمحمد گفت :

- تو از این که زندگیمان این قدر زود بهم خورد هنأثر نبستی ؟

محمد نگاهی حزن آلود بمن کرد و گفت :

- تو که زن و بچه ات را بپیشواز مرک فرستاده ای چرا از جدائی متأثر هستی ؟

ساعت کمی از ۹.۳۰ گذشته بود که صدای کوپیدن آهسته در شنیده شد میخواستم در اطاق مخفی شوم که لطف الله وارد شد و همینکه در را پشت سر خودش بست گفت :

- اتوبیل در خیابان پائین تر منتظر ما است . من و محمد طبق دستور وزیری اول از خانه خارج میشویم و شما دو سه دقیقه بعد بدنبال ماره بیفتد باعجله از هم خدا حافظی کردیم ولطف الله و محمد کوله بارشان را برداشتند

وازدربیرون رفتند . من هم سه دقیقه بعد طبق دستور وزیری بدنیال آنها از منزل خارج شدم .

وزیری شخصاً پشت فرمان نشسته بود وقتی با تومبیل رسیدم گفت :

- زود سوار شومنوز درست روی صندلی اتومبیل قرار نگرفته بودم که اتومبیل بسرعت برآه افتاد . درخیابان شاهپور باطف الله و محمد بروخورد کردیم . من از دور برای آنها دست تکان دادم ولی آنها عمدتاً اعتمانی نکردند و برآه خودشان ادامه دادند .

از وزیری پرسیدم ایندفعه من ابکجا می بردید ، وزیری گفت : شهر بانی و آنگاه زدزیر خنده اتومبیل جلوی یک در کوچک توقف کرد . وزیری درزد و پس از چند لحظه مردی بلند قد دوستخوانی با یک چراخ فانوس در آستانه در ظاهر گردید .

پس از سلام و احوال پرسی با وزیری مباراک داخل خانه هدایت نمود . از حیاط کوچکی که کاملاً تاریک بود عبور کردیم و مجدداً بدردیگری رسیدم راهنمایی در را باز کرد چشم باطاقی افتاد که نور چراخ ها وزیبائی فرش و پرده های اطلس رنگارنگ آن چشم را خیره میکرد .

وقتی وارد اطاق شدیم مردی درشت هیکل در لباس ارغوانی هم رنگ پرده های اطاق از روی مبل برخاست و در حالیکه دستاش را از هم باز کرده بود به استقبال آمد .

وزیری گفت آقای سرگرد اسفند پاری افسر شهر بانی تهران را معرفی میکنم .

سرگرد اسفند پاری در حالیکه دست مرالای انجشتان درشت و گوشتا لود خود می فشد گفت :

- جناب آقای کنسول خوش آمدید ، من از اینکه دوست شما آقای وزیری برای پناه دادن نماینده رایش آلمان خانه مرا انتخاب کرده اند بی اندازه خوشوقتم .

میدانم که این دو اطاق برای مهمان هالیقدی چون شما مناسب نیست ولی میتوانم قول بدهم که مخفی گاه مطمئنی است . سرگرد وزیری در این موقع با صدای مخصوص که بیشتر شبیه بصدای خالی شدن آب از تنک بود

خندید و مجدد گفت :

« در اینجا ضمناً اخبار دست اول پلیس که مربوط بیازداشت اشخاص است بسمع شما خواهد رسید »

من تشکر کردم ولی او بدون توجه با ظهار تشکر گفت بدین خانه همه روزه در اداره مشغول کار هستم و نمیتوانم همیشه در خدمت شما باشم ولی امیدوارم خانواده ام غیبت مراجبران کشند . همسرم آشپز بسیار قابلی است و فرزندانم بنام احمد دور رضا از مصاحبت باشما خوشنود خواهند شد هر وقت بچجزی احتیاج داشتید کافی است بیکنی از پسرانه ام بگوئید تأفوراً بعن اطلاع دهند .

سرگرد اسفندیاری اغراق نکفته بود زیرا مدتی را که در آن خانه بودم درست مثل این بود که در یک مه مان خانه زندگی کرده باشم . در این خانه بود که برای اولین بار بطعم واقعی غذاهای ایرانی آشنا و از یک زندگی راحت و آسوده بهره مند شدم .

پس از سرگرد اسفندیاری بار وحیه شاداب خود سعی داشتند که حتی المقدور و سایل آسایش واستراحت مرا فراهم آورند . هر کدام سعوات عجیب و غریبی میکردند و مخصوصاً سعی داشته بهم آنها پاسخ بکویم و طوری بامن رفتار میکردند که گوئی بایکی از موجودات افسانه ای طرف هستند . من زبان فارسی را تقریباً نزد آنها تکمیل کردم و در آنجا بود که فهمیدم هر چه از اصغر و دیگران یاد کرده ام همه اش ناقص و عالمیاً بوده است .

درخانه اسفندیاری وضع قیافه و سرو صور تم را بار نک کردن سبیل و موی سر بر نک زغال تغیر دادم و لعابی جدید بجهر ام زدم و حالت چهره ام را عوض کردم بر اثر زندگی آسوده و غذاهای لذیذ وزنم اضافه شده بود و غیر از چشممانم درست قیافه رئیس خواجه های قصر سلطنتی عثمانی را پیدا کرده بودم و این تغییر قیافه بحدی بود که روزی که بنابر درخواست مایر سه تن از افسران مستادرتش بامن ملاقات نمودند حس کردم که ارقیافه ام مشکوک شده اند و مخصوصاً رئیس هیئت که سرهنگی لاغراندام بود بخوبی درک کردم که در قبول کردن اظهار اتم مردد مانده است .

در آن روز مدت چند ساعت متوالی من و افسران ستاد در باره وضع ارتش و قایعی که ممکن بود در موقع حمله آلمان بوقوع پیوندد بحث و مذاکره کردیم . افسران مزبور با دقتی حیرت آور کلیه حوادث احتمالی را مورد بحث قرارداده و مطابق نظر آنان ارتش آلمان میباستی از سه جاده شمالی ایران راه با کو-لنکوران - آستانه را انتخاب نماید . زیرا از این راه قزوین فوراً اشغال و با یک جهش نهران فیروزخیز خواهد شد و در همین زمان لازم است که یک هیئت را بطری از افسران آلمانی از راه هوا در مقفر فرماندهی لشکر هاوی پیپرها فرود آمده و عملیات ارتش آزادی بخش ایران را با پیش روی ارتش آلمان هماهنگ سازند .

کلیه این نکات جزء بجزء مورد بحث و مذاکره قرار گرفت و حتی مقرر گردید هوا پیمه ای آلمانی محمولات خود را که عبارت از مهمات ضد تامک خواهد بود در نقاطی بریزند که حروف PAkS با ساروج روی زمین نقش شده و با چراگاهی مخصوص مشخص شده باشد .

ناراحتی عمده افسران ایرانی حفظ و نگهداری خط سرتاسری راه آهن که میلیونها تومن صرف ساختمان آن شده است بود و معتقد بودند که از لحاظ اقتصادی باید مورد توجه و دقت بسیار قرار گیرد و آلمانها نیز باید تصمیم بگیرند که در صورت حمله از ایجاد هرگونه خسارت و خرابکاری خود داری نمایند و در آینده نیز استفاده از راه آهن و نگهداری موسسات شمالی ایران باید بدأطلبان جمیعت مدافع ملی و درجنوب بناصرخان قشلاقی و منحدرین او واگذار گردد . تا باین ترتیب هم ارتش آلمان و ایران بتوانند از راه آهن استفاده کنند و هم اینکه حتی المقدور خسارات کمتری متوجه این راه گرانبها گردد .

هنگامیکه افسران ارتش از منزل بیرون رفتند شب از نیمه شب گذشته بود ولی من بیدار ماندم و کلیه موضوعاتی را که مورد بحث قرار گرفته بود نکته بنده یادداشت کردم .

اینکار با آنکه تازه دیگ سحر بطول انجامید معهذا احساس خستگی نمیکردم و به همراه میل حوابیدن نداشت .  
صبع هنگامیکه چشم اندازی را برهم گذاشت منظره حرکت قوا آلمان

وپرواز هواپیماهای جنگی در نظرم مجسم شد. این منظره چنان طبیعی و واقعی بود که صدای غرش هواپیماها و اصطکاک چرخهای سنگین تانکها را بازمی‌بخوبی حس می‌کردم.

همافرزو زمایر برای ملاقات بامن منزل اسفندیاری آمد و وقتی یادداشت‌ها را در اختیار او گذاشتم از تعجب شانخ در آورده بود قول داد به نحو که شده است این اطلاعات را بیرلن بفرستد.

در آن روزها خیال می‌کردم این کنفرانس همان تکرار خواهد شد و من بسمت مشاور جنگی در ارتش آزادی بخش ایران خدمت خواهم نمود و افسوس که از آن تاریخ ببعد موفق بمقابلات آن افسران نشده و امید و آرزوی من بهیچوجه برآورده نگردید.

یک روز موقعيه داشتم با پسران اسفندیاری رامی بازی می‌کردم سرگرد اسفندیاری با قیافه بشاش وارد شد و گفت امروز خبر خوشی دارم. و بعد از آنکه کمی دستهایش را بهم مالید بسخناش ادامه داد و گفت:

«امروزیک افسرانگلیسی آمده بود و می‌گفت پلیس باید کمی بیشتر مواظب لهستانیها باشد. نمیدانم شمامیدانید یانه ولی قضیه از اینقرار است که لهستانیها در سال ۱۹۲۹ با سارت رو سها در آمدند و حال رو سها ارتقی جدیدی از این افراد در تهران بوجود آورده اند این افراد هرجا می‌نشینند از بد بختی هائی که در سیمیریه کشیده اند داستانها نقل می‌کنند و این داستانها ممکن است افکار مردم تهران را آلوده کند.»

اسفندیاری چشمانش را در این موقع خمار کرد و گفت:

«تصور نمی‌کنید اطلاعاتی که این افراد از وضع زندانهای سبیریه دارند برای شمامفید باشد؟»

من کمی فکر کردم و دیدم تلف کردن وقت اداره اطلاعات با داستانها ساختکی این افراد که صحیح نیست ولی اگر بتوانیم از سازمانهای صنعتی هوروی در سیمیریه اطلاعاتی باین طریق کسب نمائیم برای اداره اطلاعات شاید حائز اهمیت باشد. لذا از سرگرد اسفندیاری پرسیدم شما شخصی را در تهران بنام ویلهلم شوارتسکف می‌شناسید؟

اسفندیاری با آنکه کمی گیج و مردد شده بود فوراً منظور مرا درک

کرد و گفت : این شخص جهود آلمانی است و در لاله‌زار مغازه چرم فروشی دارد . آدمی نیازی است ولی اگر حاضر شود برای شما کار کند مسلم آخدماتش رضایت بخش خواهد بود .

روز بعد در مورد استفاده از شوارتسکف باوزیری صحبت کردم و گفتم این شخص باید بالهستانیها مخصوصاً آن عده‌ای که در زمان اسارت در کارخانجات صنعتی روسیه در سیبری کار کرده‌اند تماس پذیرد و اطلاعاتی را که از وضع کارخانجات آنجا دارند از آنها کسب نماید . و گزارش را بشماتسلیم نماید .

چند روز بعد شخص ناشناسی بخانه اسفندیاری مراجعت کرد و گفت : می‌خواهم باشمامدا کرده کنم وقتی اورا پذیرفتم گفت : من صاحب خانه دکتر کومل هستم ایشان امروز از مساغرت برگشته‌اند و در این موقع از دوبل شلوارش نامه‌ای بیرون آورده و گفت این راهم برای شما فرستاده‌اند . این نامه و عکس‌های ضمیمه آن گزارش کامل و دقیق گذرگاه پیوک بود که دکتر کومل در زهایت دقت و مهارت تمام نکات را بررسی و جمع آوری نموده بود .

هنگامی که مشغول خواندن گزارش بودم مصاحب خانه دکتر کومل روی صندلی راحتی نشست و گفت :

- « این آقای دکتر حیلی بی احتیاطی می‌کند .

روزهای آفتابی روی بالکون مینشیند و باعینک دودی مردم را تماشا می‌کنند ، بارها باو گفته‌ام اینکار را نکنید ولی بخر جش نمیرود . کاهی اوقات چند روز پشت سرهم بیرون می‌رود و شبها اغلب دیر بخانه می‌آید و هیچ فکری نمی‌کند که مردم ممکن است اورا بشناسند همین چند روز پیش نانوائی سر کوچه می‌پرسید این آلمانی که با توزند کی می‌کند چرا هنوز نرفته است گفتم او جهود است و نمی‌تواند برود . این قصه را برای دکتر کومل تعریف کردم ولی خنده د و اعتناء نکرد . از اینها گذشته رابطه او با کردها از همه مهمتر است .

من چندبار باو گفتم کرده‌ایلی موذی هستند . مواطن خودت باش

ولی او گفت اینطور نیست آنها مه بامن رفیق هستند و در بازگشت بالمان  
کمک خواهند کرد »

گفتم پس دکتر کومل میخواهد بالمان برود .  
- «بله وایکان تا حال رفته بود » .

گفتم تو غصه نخور من او را بالمان می فرستم . همین الان نامه ای  
برای او می نویسم . تو این نامه و نامه ای که برایم آورده ای برای او ببر و  
خيالت از هر چهت راحت باشد ،

در نامه ای که برای دکتر کومل نوشتم پیشنهاد کردم که نقشه گذرگاه  
پیاک را با مرکب نامه ای بر روی دسته مال منتقل کرده و متن گزارش را حفظ  
نماید و موقعیکه بتر کیه رسید دسته مال و اطلاعات خود را در اختیار اداره  
اطلاعات سفارت آلمان در ترکیه بگذارد و مخصوصاً سفارت آلمان اطلاع  
دهد که من و ما بر در تهران مشغول فعالیت بودم و در انتظار ارتباط با برلن  
هستیم . نامه را مهربانی کردم و بدست صاحب خانه دکتر کومل دارم وقتی نامه  
را گرفت از خوشحالی در پوست نمی گنجید .

هنگام نکه میخواستم برود . از او خواهش کردم که مجدداً سری بزند  
اما متأسفانه دیگر از اخباری نشد . روز ۱۳ ماه مه چهل و ششمین سال  
تولدم را در منزل اسفندیاری چشیدم که شام را با آنها سرف میکنم . قرار بود سرگرد  
دعوت کرده بودند که شام را با آنها سرف میکنم . قرار بود سرگرد  
نیز ساعت شش بعد از ظهر در منزل باشد ولی هر چه صبر کردیم از اخباری نشد .  
ساعت ۲۳:۰۰ بعد از ظهر بود که بار نک و روی پریده وارد خانه شد  
و با چشمم با او افتاد فهمیدم که اخبار بدی آورده است .

سرگرد گفت مأمورین ضد جاسوسی انگلیس ها با خانه دکتر کومل حمله  
کرددند دکتر فرار کرد ولی مأمورین صاحب خانه را دستگیر کرده اند وقتی دیدم  
هو اپس است گفتم من باید فرار کنم .

این کاری بود که چندین بار کرده بودم و با آن عادت داشتم سرگرد  
سرش را ملامت تأثیر تکان داد و گفت :

من تن تیب همه چیز را داده ام و همین الان دیگر اتو مبیل جلوی در منزل من نظر شماست .  
موقعیکه اسباب هایم را جمیع میکردم تمام افراد خانواده اسفندیاری

دورمن جمع شده بودند و از اینواقعه اظهار تأسف میکردند.  
خانم اسفندیاری یک کتاب کوچک بیازوی من بست و گفت این کتاب  
را همیشه با خود داشته باشید تا سعادت و اقبال بشماروی آورد.

وقتی به پناهگاه جدید رفتم کتاب را از بازویم باز کرده و بدقت مشغول  
تماشای آن شدم. کتاب ظریف و گرانبهادر آن بود که از نظر تذهیب و  
مینیاتور کاری یکی از شاهکارهای هنری محسوب میگردید.



## فصل ششم

مخفی گاه جدید من مانند آشیانه عقاب بر شهر طهران مسلط بود .  
بهای آن بسیار محقر و قدیمی ولی با غریب بسیار زیبا و تماشائی داشت .  
اثانیه خانه کهنه و فرسوده بود و مخصوصاً شب اولی که در آن جا  
بسربدم از نیش ساس و کلک تا صبح خوابم نبرد . روزها در باغ حمام آفتاب  
میگیرفتم و به حض آنکه کسی بروی تپه های اطراف دیده میشد فوراً لباس  
شنا می پوشیدم و یک کلاه حصیری بزرگ بر سر میگذاشتم و سپس مشغول  
آب دادن گلها میشدم .

اغلب کسانی که برای گردش با آن حدود می آمدند سر بازان انگلیسی  
بودند که از من کل می خریدند . من با این سر بازان فارسی حرف میزدم  
و هر جا که دچار اشکال میشدم با هر کت دست و سر منتظرم را بطرف حالی  
میکردم .

یکروز یکی از آنها گفت عجب آدم بد بختی است انگلیسی هم  
نمیداند !

باری ، در آن روزها چون هیچ کس را نداشتمن خودم را با آب دادن گلها  
و گرفتن حمام آفتاب سرگرم میکردم و تنها موضوعی که رنجم میداد  
خاطره همسرم بود . فکر میکردم که بزرگترین و خطernاک ترین قسمت  
ماموریتی را به همسرم مهول کرده ام و اگر او گرفتار روسها شده باشد چه  
قضادتی درباره من خواهد کرد ؟  
آیا او ارجاع چنین ماموریتی را حاکی از عدم عشق و علاقه من نسبت

بخودش تعبیر نمیکرد .

این افکار بود که مراععه‌ذاب میداد و متأسفانه جز اظهار تأسف کلر دیگری از دستم ساخته نبود .

در آن وضعیت طبعاً وقتی کسی بدیدن من می‌آمد خیلی خوشحال می‌شدم . اولین کسی که یادی از من کرد فرزندان سرگرد اسفندیاری بودند اهن جوانان مهریان و دلسوز هر وقت که بدیدن من می‌آمد مقداری شیرینی و روزنامه از پول جیبی خودشان می‌خریدند و برایم می‌آوردند . دکتر کومل هنوز دستگیر نشده بود و صاحب‌خانه او را که بازداشت کرده بودند همچو اظهاری علیه من و سرگرد اسفندیاری نکرده بود و بنابراین هیچ مقامی در صدد تفتیش خانه اسفندیاری بر نیامده بود . وزیری در اولین ملاقاتش با من نوبخت نماینده مجلس رانیز با خود همراه آورده بود .

نوبخت در آن زمان در اوج شهرت و در بین مردم محظوظ و دوست داشتمی بود . این شهرت و محبو بیت او ناشی از نطق خانی آتشینی بود که زبان حال مردم را بیان می‌کرد و عقده دلهای مردم را سعی کشیده و مصیبت دیده را بعد از سالیان دراز بازمینی نمود .

نوبخت با من کار خصوصی نداشت و موضوعاتی که بین من و او مورد بحث قرار گرفت ثابت کرد که منظور او از این ملاقات فقط حل بعضی از مسائل سیاسی است .

نوبخت از توجه دولت آلمان با حساسات ملی ایرانیان ابتدا سعو الائی نمود و من در نهایت دقت سعی کردم که پاسخ سعوالاتش کاملاً قانع کننده باشد .

بدیهی است در مقابل چشمان با فوذ و تیزبین اونمیتوانستم اغراق گوئی کنم و از آنچه برای اوضاعیت دادم بیشتر من بوط به نهضت جوانان آلمانی بود و ابدآ از اصول سیاسی هیتلر که هر عملی را برای رسیدن بهدف جایز و صحیح می‌شمرد سخنی نگفتم .

گرچه مذاکرات من و نوبخت در آن روز چندان بط‌ول نیاز جامید ولی در همان چند دقیقه بمن ثابت شد که نوبخت برخلاف جنده کوچک و

لاغر و باریک خود مردی متوفک و با شخصیت امیت .

وزیری در ملاقات دوم خود علاوه بر تسلیم گزارش شوارتسکف در باره لهستانیها یک سرگرد توپخانه را نیز همراه خود آورد و بود .

این افسر قد بلند و خوش هیکل سرگرد کرمانشاهی نام داشت . پس از انجام مراسم معرفی با عرض پوزش مشغول مطالعه گزارش شوارتسکف شدم زیرا قرار بود آن را بعد از مطالعه فوراً برای مایر بفرستم .

شورائیک در نهایت دقت اطلاعاتی را که ممکن بود تهیه شود جمع آوری نموده بود ولی متأسفانه این اطلاعات فقط مربوط بزندانهای سیبری بود و به بجهوجه نمی‌توانست مورد استفاده اداره اطلاعات قرار گیرد ولی چون وضع لهستانی‌ها را در زندان سیبریه بخوبی تشریح کرده بود قسمتی از آنرا برای سرگرد کرمانشاهی بفارسی ترجمه کردم .

در این موقع سرگرد دستهایش را بهم کویید و گفت راه حل خوبی پیدا کردم و بلا فاصله مشغول بحث در باره نقشه‌ای که کشیده بود گردید تا فی‌ساعت مشغول بحث و مذاکره بودیم و برای اجرای نقشه‌ای که در سرپرورانی‌ده بودیم پیشنهاداتی می‌کردیم و در باره اطراف و جوانب کاردقت می‌نمودیم .

برای اجراء آن نقشه در روز بعد نزدیک غروب وزیری با اتومبیل خودش یک‌دست لباس اتفاقی سرمهنگ دومی افسرای لهستانی را به مخفی گاه آورد و مرآ مجبور کرد آنرا بیوشم .

این لباس با آنکه کمی تنک بود معهدها منظور مارا بخوبی عملی می‌ساخت .

لذا با اتومبیل وزیری شهر آمدیم . جلوی خانه زیبا و مدرن کرمانشاهی تعداد زیادی اتومبیل توقف کرده بود . در راه روی منزل یک پیشخدمت کلام و دستکش و چوب‌ستی مرا گرفت و یکی از اطاقها را هنمازی نمود .

بمحض آنکه وارد اطاق شدم عده‌ای در حدود بیست نفر از افسران که در سه ردیف روی چهارپایه نشسته بودند فوراً از جای خود برخاسته و و به حال خبردار ایستادند مقابل چهارپایه میزی گذاشته بودند و روی آن یک

بطری آب ولیوان قرأت داشت و رویه معرفته وضع اطاق درست شکل سالن سخنرانی پیدا کرده بود . سرگرد کرمانشاهی جلوآمد و بزبان روسی خیر مقدم که وسیس مرا بنام سرهنگ رازینسکی بحضور معرفی گرد.

کلیه افسران برای اداء احترام تعظیم کرده و در همین موقع از روی سردوشی آنها فوراً درک کردم که همکنی افسران ستاد هستند درین این عده یک تیمسار و سرهنگ نیز حضور داشتند که در دریف جلو قرار گرفته بودند. در این موقع کرمانشاهی مرا بسم میز سخنرانی راهنمائی کرد و پس از آنکه خود درست چپ من قرار گرفت به زبان روسی چنین شروع پسخن نمود:

-تیمسار، آقایان؛ امروز بمناسبت خوشوقتی است که یکی از افسران لهستانی دعوت مارا قبول کرده و برای سخنرانی باینجا تشریف آورده اند کلnel رازیفسکی که خوشبختانه موافقت خود را برای این سخنرانی اعلام کرده اند اینک قسمتی از جنگلهای سال ۱۹۳۹ و سپس شمهای از تجربیات تلخ خود را در زندان‌های سیبریه برای اطلاع آقایان محترم تشریح خواهند نمود و متأسفانه چون بزبان فارسی آشنائی ندارند من ترجمه سخنرانی ایشان را بعرض حضار خواهم رسانید.  
سرگرد کرمانشاهی در مقابل من تعظیمی نمود و گفت : خواهش میکنم بفرمائید.

من ابتدا راجع بحمله ارتش آلمان شروع بصحبت کرده و سپس ضمن تشریح صحنه نبرد «توچل هید» شرح مبسوطی درباره قدرت عظیم و کوبنده قوای موتوریزه آلمان بیان کردم و مخصوصاً سعی کردم روحیه ضعیف و ناامید افسران لهستانی را که از بد عهدی متفقین سرچشمه گرفته بود بخوبی تشریح نمایم.

گفتم : انگلیسیها قول داده بودند که در دلان دانزیک یک بندر در اختیار ما بگذارند. این قول انگلیسیها وعده سرخرمن بود بمقابل داده بودند که تانک و توپخانه بد هند. قول داده بودند که وسیله نبروی هوائی سلطنتی شهرهای ماراتحت حمایت خود بکیرند ولی ... متأسفانه به هیچیک از تعهدات خود وفا نکرده و هوای پیماهای جنگی آلمان هرچه شهر داشتیم بمباران کردند و برای نمونه حتی یک هوای پیمای انگلیسی هم در آسمان لهستان

دیده نشد. بعد از این مقدمه با استفاده از گزارش شوارتسکف بشرح زندانهای سبیریه پرداخته و ماجرائی جملی از سرگذشت محنت بار خودم در زندان های سوروی بیان کردم.

سرگرد کرمانشاهی کارمن ایستاده بود و جمله بجمله ترجمه میکرد و بخوبی معلوم بود که سخنرانی من افسران ایرانی از اراده‌گاه های اجباری و فقر و هیچ انصباطی در ارتش شوروی داستانه‌ا تعریف کرده و مخصوصاً نظرم این بود که اتحاد جماهیر شوروی را فاقد تشکیلات اقتصادی منظم جلوه بددهم.

وقتی سخنرانی تمام شد صدای تحریم و کف زدن زدن حضار بلند شد. تیمساری که در آن جلسه حضور داشت جلو آمد و بازبان روسی دست و پاشکسته از سخنرانی آموزنده و مفیدم تشکر کرد.

کرمانشاهی وقتی بحضور گفت اگر سوالی دارید بفرماییدیک سرگرد لاغراندام از روی چهار پایه برخاست و گفت من خیلی میل دارم کلندر از نسکی نظر خود را درباره قدرت ارتش آلمان بیان نمایند.

موقعیکه سرگرد کرمانشاهی مشغول ترجمه بود من درباره این سوال تفکر میکردم و هنگامی که ترجمه سوال تمام شد باز هم برای آنکه خود را جای هک افسر لهستانی گذاشته و جوابیم را با روحیه یک افسر ناامید لهستانی تطبیق دهم چند دقیقه‌ای تأمل کردم و سپس در حالیکه نفسی عمیق کشیدم گفتم : « در حال حاضر هیچ قدر تمی را قادر به متوقف ساختن ارتش مجهر آلمان نمیدانم. ولی مالهستانیها برای آزادی خود دویست سال جنگیده‌ایم و در آتیه نیز برای بدست آوردن آزادی خود اگر لازم باشد دویست سال دیگر نیز خواهیم جنگید. »

وقتی جمله من تمام شد مشاهیده کردم که عده‌ای از افسران جوان مدتها بیکدیگر نگاه کردند و سپس همه‌ای درین حضار در گرفت.

دراین موقع چون کسی سوالی نداشت جلسه سخنرانی تعطیل شد و هر چند نفر از افسران دورهم جمع شدند و مشغول صحبت کردند. عده‌ای هم دور من جمع شدند و خواهش کردند که در باره ارتش آلمان توضیحات بیشتری بآنها بدهم.

ضمن گفتگو با افسران سرگرد کرمانشاهی از اطاق بیرون رفت و وقعي  
برگشت گفت اتومبیل حاضر است من تعجب کردم زیرا مطابق قرار قبلی  
یک ساعت و نیم دیگر وقت داشتم لذا فکر کردم که زودآمدن وزیری باید  
دلیل داشته باشد.

باعجله از اطاق بیرون آمدم و بعد از برداشتن کلاه و دستکش و چوب  
دستی از خانه خارج شدم وزیری پشت فرمان اتومبیل نشسته بود وقتی سوار شدم  
و اتومبیل چند متر از خانه کرمانشاهی دور شد وزیری بارگیری و روی  
پریده گفت:

– کردها دکتر کومل را تسلیم انگلیسها کرده‌اند، دستمالی که نقشه  
گندگاه هتایاک روی آن نقش شده بود بدست انگلیسیها افتاد و قرار است  
اورا بعنوان یک جاسوس تیرباران کنند.

وزیری خیلی با ملایمت صحبت میکرد ولی هر جمله او مانند پتک بر سرم  
فروید می‌آمد و امیدهای را که تمازه در قلبم بوجود آمده بود بنا امیدی  
مبدل می‌ساخت.

نوبخت نماینده مجلس ازمن «دعوت کرد که از این پس در منزل او  
اقامت نمایم دعوت اورا پذیر فتم زیرا میل داشتم بمراکز حوادث نزدیک تر  
باشم و برای این منظور هیچ جائی بهتر از منزل نوبخت نبود.

من نوبخت مشترکا در دواطاق زندگی میکردیم و طرز ساختمان  
خانه او طوری بود که اگر کسی بمنزل او می‌آمد و ماه‌میان من جایز نبود  
من توانستم از در دریگر خارج شده و خود را بکوچه پشت منزل برسانم.  
شبها هر دو دریگر اطاق میخوابیدیم و صبحها پس از صرف صبحانه او  
بمجلس میرفت و غروب موقعيکه بازمیگشت عده‌ای میهمان با خود می‌آورد  
و با این ترتیب غالب شبها عده‌ای دورهم جمع می‌شدیم و راجع با مورسیاسی  
باهم صحبت میکردیم.

طی همین ملاقاتها بود که من توانستم با اعضاء جمعیت مقاومت ایرانی  
که غالباً افسر ارشد ہوند آشنا شوم.

روزها عموماً تنها بودم و از گرمای طاقت فرسای تهران و بیکاری  
رنج میبردم و برای آنکه تنها را کمتر حس کنم خودم را بر ادیوس گرم  
میکردم و سعی می‌نمودم با خبار فرستنده‌های مختلف دنیا گوش بدهم.

شبها موقعیکه دوستان نوبخت جمع میشده‌ند خلاصه‌ای از اخبار دنیا برای آنها تعریف میکردم و همین موضوع سب شد که به پیشنهاد سرگرد محمودی آجودان لشکر تهران نشریه‌ای بنام صباتنظیم واپس از تهیه نسخ متعدد آنها را در بین اعضاء مقاومت ایرانی منتشر نماید.

تیر از صبا بتدریج زیاد شد تا جاییکه اعضاء جمعیت مقاومت ایرانی در اصفهان نیاز آن استفاده میکردن و محمودی معتقد بود که این نشریه مانند نام نوبخت در بین مردم شهرت و محبوبیتی خاص یافته است .

من این شهرت و محبوبیت را باور نمیکردم و وقتی نوبخت گفت ناصرخان نامه‌ای نوشته و در آن راجع بصفا اطلاعاتی خواسته است فهمیدم که آوازه شهر تم در همه‌جا پیچیده و حق باسر گرد محمودی بوده است .

نوبخت وقتی مرا متفکر دید گفت مثل اینکه شما ناصرخان را نمیشناسید گفتم چرا کویا یکی از خانه‌ای جنوب است .

نوبخت با هیجان دستهایش را بهم کوبید و گفت او خان منحصر بفرد جنوب ایران بشمار میرود . از متمولترین و بانفوذترین رجال ایران است زیرا برشصد هزار نفر قشقاوی حکم‌فرمانی کرده و فرمانده بیست هزار نفر سوار مسلح و کار آزموده است .

این سربازان از رشیدترین سربازان ایران بشمار رفته و خود ناصرخان نیز یکی از عوامل سیاست امروزی ایران بشمار می‌آید .

در موقع صرف شام خواستم در بسارة شغل آینده ام که بناب گفته نوبخت قرار بود بسم مشاور نظامی ناصرخان منصب شوم سوالاتی بنمایم ولی نوبخت که باین سادگیهادست از تعریف شخصیت و اهمیت ناصرخان بر میداشت با وضعی متفکر گفت :

من فکر میکنم در کوشناسائی یک چنین مردی وسیله اروپائیهای متعدد و امروزی قدری مشکل باشد شما خودتان خیلی ملایم و صبور هستید و تمدن امروزی دنیا شمار امثال سنگریزه‌های کف جوی آب صاف و بی‌آلایش بار آورده است و این صفت بقدری در شما شدید است که انسان خیال میکند در وجود شما عشق و نفرت نیست و اگر هست طوری است که با اراده آهنین از بروز و تجلی آن خودداری مینمایید .

کفتم از شما که اینطور در باره من فکر میکنید متشرکرم ۱۱  
نوبخت در این موقع از گوشه چشم بمن نگاه کرد و گفت :  
آیا دعوت ناصرخان را قبول میکنی که بعنوان مشاور جنگی با آنها هم  
کاری نمائی گفتم بله، با کمال میل .  
فردای آنروز از طریق نوبخت وزیری از مایر خواهش کردم که در  
اولین فرصت با من ملاقات نماید .

اینکار حتماً لازم بود زیرا اگر بجنوب میرفتم رابطه ام از همه جاقطع  
میشد و چون فقط مایر با برلن تماس داشت میل داشتم قبل از رفتن بجنوب با  
او مشورت کنم و در باره کارها یمان در آینده تصمیم بگیرم .  
عصر همان روز مایر آمد و گفت فقر و بی پولی بد دردی است . تابع عال  
هزار تومان از خانم پیرا یش قرض کرده ام و اکنون هیچ ندارم .  
وقتی پیشخدمت چای و پسته و تخمه هندوانه آورد بما بر گفتم من پست  
مشاور نظامی ناصرخان را در منطقه فارس قبول کرده ام و خواستم که شما  
مطلع باشید .  
ما بر از شکستن تخمه بازماند و با خشونت گفت برای چه ؟

من چون از نظریات برلن واقف بودم فوراً گفتم : تمرکن یک عدد  
افراد جنگجوی قبایل جنوب یک خطر اساسی بشمار رفته و چنین قرار است  
که برای مشغول کردن قوای دشمن از این افراد استفاده شود از این گذشته  
در موقع حمله ارتش آلمان این سر زمین آزاد که دریک کشور اشغال شده قرار  
دارد ارزش و اهمیت استراتژیکی خاصی خواهد داشت با این ترتیب که اگر  
یک فرودگاه در آن منطقه ساخته شود پرواز از جنوب تا منطقه نفت خیز  
 فقط ده دقیقه وقت لازم دارد و شکنی نیست که کوتاه شدن این فاصله از راه  
 هوا بی اندازه حائز اهمیت است .

ما بر سرش را بلند کرد گفت منطقه نفت خیز جزء حوزه مأموریت من  
است . این جمله چون جنبه حمله داشت گفتم غیر از منطقه نفت خیز چه  
 می خواهی ؟  
ما بر که از این سوال قدری ناراحت شده بود مجبور گردید علناً  
 خواسته های خود را بیان نماید ولذا با قیافه ای تلخ گفت :

رهبری کادر سیاسی در سرتاسر ایران و تماس با دربار و دولت بهده من است و از طرف دیگر چون من با تیمسار زاده رابطه پیدا کردم لذا رابطه با ارش نیز باید در اختیار من باقی بماند .

- «پس برای من چه باقی میماند ؟ »

- شما . . شمامی توانید باستثناء منطقه نفت خیز و دهات بختیاری که مدت هـ.ما در آنجا فعالیت کردند ام کلیه منطقه فارس را در اختیار خود بگیرید .

تاجنده لحظه از اینکه دیدم مادونفر مأمور مغلوب و در بدر نشسته ایم و ایران را بین خودمان تقسیم کردند ام گرفت و چون واقعاً از خواسته های مایر کسل شده بودم گفتم :

پس بیاشمال را تو بردار و من جنوب را گفت قبول دارم ولی باستثناء منطقه نفت خیز . من کمی فکر کردم و دیدم بحث بی مورد فایده ندارد . زیرا ازما دونفر فقط او با برلن تماس دارد و چه بسا که با یک تلگراف به هیملر کلک مرا بگنند و از آن گذشته چون در زمان جنک باید واقعیتها را بحساب آورد و وجود بیست هزار او-راد جنگجوی قبایل جنوب واقعیت غیر قابل انکاری است لذا گفتم قبول دارم ، منطقه نفت خیز مال تو .

ماهروقتی دید پیروز شده است چشمانتی از خوشحالی برق زدو-پس با گشاده روئی بیشتری در مورد تبدیل اخبار برمز که اخبار لازم را بتوانیم به یکدیگر بر سانیم حاضر بمندا کرده شد و بالاخره موافقت کرد یکدستگاه بی سیمی را که ژاپونی ها برای او باقی گذاشته بودند بمن بدهد این دستگاه گرچه فقط کیرنده بود ولی امکان اینرا داشت که با کمک یک مهندس کار آزموده و اضافه کردن بعضی ادوات ، استفاده فرستندگی نیز از آن بشود .

وقتی نوبخت بمنزل آمد همه چیز را برای او تعریف کرد و گفتم نظر شما چیست ؟ .. نوبخت کمی فکر کرد و گفت با این قرارداد تو پر فده ای را که می خواستی شکار کردی ولی او هنوز باید دنبال شکار بود .  
من و نوبخت و محمودی آجودان لشکر و یک دانشجوی دانشکده

افسری که طرفدار پروپاگرنس ناصرخان بود قسمیم گرفتیم چهار تائی بجنوب مسافت کنیم.

تهیه مقدمات مسافت فراهم کردید و تنها اشکالی که باقی مانده بود پروانه جعلی عبور بود که تمیه آنرا هم نوبخت متقبل گردید. دو روز بعد ورقای بمن دادند که در آن نام من شهریار پیمان کار ساختمان و سه نفر دیگر مهندس و ارشتیکت شرکت ساختمانی تهران قلمداد شده بودند.

یکروز صبح هنگامی که نوبخت داشت صبحانه صرف مینکرد گفتند که شخصی باشما کاردار نوبخت فوراً برخاست و بطرف منزل رفت و قتنی مراجعت نمود گفت:

محمد منشی ناصرخان امروز وارد شده و میخواهد ساعت چهار بعد از ظهر امروزمارا با اتومبیل خودش ببرد.

از ساعت چهار بعد از ظهر ببعد با جامه دانهای بسته و حاضر منتظر آمدن سرگرد محمودی و آن دانشجو دقیقه شماری میکردیم. ساعت پنج وربع کم بود که یک یادداشت از سرگرد محمودی رسید. مضمون این واد داشت که معلوم بود در نهایت عجله نوشته شده است چنین بود:

- اینجا تحت نظر پلیس است، مسافت بقای خیر افتاد. ما ساعت ۸ حرکت می‌کنیم. وعده ملاقات کنار گنبد قم خواهد بود و بهراست که تا آن ساعت در خارج از منزل بسر برید.

بادریافت این یادداشت فوراً از درعقب منزل نوبخت خارج شدیم و به منزل سرگرد کرمانشاهی رفتیم.

سر ساعت ۸ من و نوبخت بقم رسیدیم. دهدقيقة بعدیک اتومبیل کرایسلر نقره‌ای رنگ از تاریکی بسمت ما برآه افتاد. نزدیک ما که رسید توقف کرد و مردی از آن بیاده شد. او محمد منشی ناصرخان بود. انتظار داشتم با شیخی که تفک برنو در دست و اسلحه کمری بر شال داشته باشد و بروشوم ولی در نهایت تعجب با مردی برخورد کردم که کاملاً انگلیسی مآب و جوان بود.

ضمن اینکه سه نفری راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم اینطور استنباط

کردم که محمد لیسانسیه حقوق بوده و بتمام کشورهای دنیا سفر کرده است و چون از لحاظ مالی چهار مضیقه شده است شغل منشی گردی ناصرخان را قبول کرده است.

البته باید بگوییم که محمد هر وقت اسم ناصه-رخان را به زبان می‌راند از لحن کلامش معلوم بود که احترام زیادی برای او قائل است.

بالاخره سر کرد محمودی و آن دانشجوهم رسیدند . محمودی گفت خوشبختانه بخبر گذشت زیرا مأمورین پلیس اتومبیل ناصرخان رادر شهر دیده و می قرسیدند که ناصرخان خیالی باشیم ، در تبریان داشته باشد .

بعد از چند دقیقه همه سوار شدیم؛ من و نو بخت چون مسن توبودیم در عقب اتومبیل جا کر فتیم و آن دونفر در جلو نشستند هنگام خروج از حوزه قم مأمورین بازرسی اتومبیل را معوق ساختند. پلیسی که اوراق و پروا نه عبور مارا مطالعه می کرد چون قانع نشده بود پرسید: شرکت شما در تهران کجا است؟

نوبخت بدون آنکه از جایش تکان بخورد کفت لاله زارشمار ۱۰۴۰ بازرسی و تحقیقات بالاخره تمام شد و اتومبیل با یک جهش سریع ازدام بیرون چست.

از طریق فتار مأمورین پلیس و زاندارمری معلوم بود که در گفتگو مسافرین دستورات بسیار اکید و سختی صادر شده است.

در تمام جاده‌ها و پاسکاهای بین راه مأمورین تنها به بورسی مدارک پروانه عبوراً کتفا نکرده و مخصوصاً از مقصد و منظور مسافرت نیز سقوطات معتقد‌دی می‌کردند و سعی می‌نمودند که با سقوطات مختلف شاید بتوانند کم شده خود را بیدار نمایند.

دریکی از پاسگاههای ژاندارمری خودم را بکری زدم ولی میدانستم  
این حیله راهنمیشه نمی توان بکاربرد . لذا قبل از رسیدن به شهرهای بین من از  
اتومبیل پیاده می شدم و سپس باعبور از مزارع و کشتزارهای اطراف شهر خودم  
را بجایه اصله رسانده و مجدداً سورام شدم .

باین تریپ هیچ کدام از مأموریین را در شهر فدیدند و کسی متوجه

حسافرت من نگردید .

این حیله هم در همه جامفید نبود لذا نزدیک آباده که اطراف شهر را کوههای مرتفع فرا گرفته و امکان پیاده روی وجود نداشت مجبور شدم در صندوق عقب اتومبیل مخفی شده و در صندوق راروی خود قفل نمایم . نزدیک شیراز که تازه جاده مسطح و هموار شده بود از بخت بد چرخ های عقب هردو پنجره شد و چون فقط یک چرخ یدک داشتم لذا محمد مشغول تعمیر چرخ دیگر شد .

من و نوبخت و سایرین کنار جاده ایستاده بودم که ناگهان متوجه شدم یک اتومبیل روز باز از دور روبرو با نزدیک می شود ، من فوراً خود را بداخل اتومبیل انسداختم و یک کلاه حصیری روی صورت ام کذاشتم و خودم را بخواب زدم .

چند دقیقه بعد اتومبیل نزدیک شد و درست پهلوی ماتوقف کرد و سپس مردی که معلم و معلم بود از انگلیسیهای تمام عیار است با آن لهجه مخصوص گفت : اتومبیل خراب شده ؟ من خواهید بشما کمک کنم ؟ محمد مودبانه پیشنهاد کمک او را رد کرد ولی او آهسته در اتومبیل را باز کرد و کویا قصد داشت مرا ابیدار کند که محمد فوراً گفت خواهش میکنم بگذارید این بیرون مرد چند دقیقه ای استراحت کند .

با اصرار محمد مردانگلیسی در اتومبیل را آهسته بست و اتومبیل خود را بحر کت در آورد .

اتومبیل او در فاصله دویست متری جلوی ما حرکت می کرد و خوب معلوم بود که میخواهد تا شیراز مارا تحت نظرداشته باشد . هر وقت ما سرعت اتومبیل را زیاد می کردیم او هم تندری می راند و مخصوصاً اتومبیل را طوری در وسط جاده قرار داده بود که نمی توانستیم از سمت چپ یا راست او سبقت بگیریم .

بنا براین هنگامی که وضع را چنین دیدیم فوراً یک شورای جنگی تشکیل دادیم و بنابر تصمیمی که اتخاذ شد بمختص آنکه سر پیچ رسیدیم و اتومبیل آن مردانگلیسی از نظر هائب گردید همه از اتومبیل پیاده شدیم و خود را ببالای تپه کنار جاده رساندیم و اتومبیل ماخالی بدون آنکه توقف کند

براه خود بسخت شیر از ادامه داد.

از بالای تپه شیراز و گنبد و منارهای زیبای مسجد آن بخوبی پیدا  
بود نو بخت ضمن اشاره به جاده‌ای که بقلب کوهستان فرومی‌ریخت گفت باید  
آن جاده را بیاده طی کنیم تا بمقصد برسیم.

ساعتها در گرمای طاقت‌فرسای نیمه روز در باغات و صیفی کاریهای اطراف  
شیرازه رفتیم تا بجاده اصلی رسیدیم اتومبیل مامدتها در کنار جاده بانتظار  
ایستاده بود.

وقتی راننده گفت اتومبیل آنمرد انگلیسی مرادتا شهر بانی شیراز  
اسکورت کرد و جلوی شهر بانی اتومبیل را بازرسی کردند و چون کسی را در  
در آن نیافتند مراد تحت بازپرسی قراردادند و من قسم خوردم که مسافرینم  
نزدیک شیراز بیاده هدندوپی کارشان رفتند آن انگلیسی زیـ ربار نمیرفت  
ولی افسر شهر بانی چون مدر کی پیدا نکرده بود برخلاف اعتراضات او مرا  
مرخص کرد و آزاد شدم.

این اتفاق سوژه تفریح و شوخی ماشه بود ولی راننده می‌گفت این  
ـ حادثه تعابع ناگواری در برخواهد داشت.



## فصل هفتم

از شیر از مجدداً راه جنوب را در پیش گرفته و پس از عبور از جلگه‌های مسطح برود خانه‌ای رسیده که پل سنگی عظیمی بر روی آن بسته شده بود. اتومبیل از سر بالائی ببل بالارفت و درست موقعیکه بوسط پل رسید را فنده در حالیکه بجلو اشاره می‌کرد فریاد زد:

- رسیده :

با این پل کنار حاده سی نفر سوار مسلح در حبه‌های آبی قیوه‌ای و زرد رنگ و کلاه‌های سفید ایستاده بودند و بمحض آنکه اتومبیل مارادیدند بتاخت بسمت ماحر کت کردند. وقتی نزدیک شدند محمد آسته کفت: «لحظه‌ای بعد همکی بسمت جادرها براه افتانیم. درین جادرها چند چادر نارنجی رنگ نیز وجود داشت که ناصرخان ضمن اشاره به آنها گفت: این چادرها از انگلیس‌ها بگشمت گرفته و حال آنها برای اقامت شما تخصیص داده‌ایم و امیدوارم که مورد پسند شماواقع گردد. در جلوی چادر با معرفی ناصرخان با عبدالله و کامبوج فرزندان ناصرخان و همچنین بالیاس خان یکی دیگر از خوانین قشقائی و ابراهیم خان از ایل «فارسی مدون» که ریاست اسکورت و گارد محافظ مرابعه داشت آشنا شدم.

وقتی پرده جلوی چادر را بالا زدند حس کردم که تشریفات واقعی از همینجا آغاز می‌شود. چند نفر از پیش خدمت هادر داخل چادر دررفت و آمد بودند و بسرعت وسائل ناهار اتهجه می‌کردند.

سفره‌ای بسیار بزرگ در وسط چادر گسترده شده بود ناصرخان خود در بالای سفره قرار گرفت و از من و نوبخت دعوت نمود که در طرفین او بنشینیم سایر خوانین بترتیب اهمیت پهلوی هم کنار سفره قرار گرفتند . عبداله و کامبوج نیز پائین سفره مقابله پدرشان نشستند .

در پشت سرایین عده جمع دیگری از شیوخ و شخصیت‌های درجه دوم قشقائی بحال زانو که درست شبیه وضع تیراندازی در حال نشسته است قرار گرفتند . در پشت سرایین عده نیز یعنی در ردیف سوم سربازان گارد محافظ و سایر پیش خدمت ها قرار گرفته بودند و در حقیقت سفره ناهار از سه ردیف تشکیل می‌گردید .

قبل از شروع بصرف ناهاریک لکن دستشوئی مقابله یکایک مهمانان نگهداشتند و مدعوین پس از شستن دست راست و خشک کردن آن باحوله مشغول خوردن غذای میشدند .

بشقاب‌ها و قاشق و چنگالی که برای ما گذاشته بودند زرد رنگ بود و من و قاتی خوب دقت کردم دیدم از طلای ناب ساخته شده است .

باری ، پس از شست و شوی دست قاب‌های بزرگ معلواز از انواع و اقسام گوشت حیوانات و پرنده‌گان را پیش خدمت هادر وسط سفره قرار دادند . ناصرخان ششم‌گوشت را این مدعوین ردیف اول تهیه کرد و سپس مدعوین خودشان باندازه‌ای که احتیاج داشتند از قاب‌های بزرگ پلو برمی‌داشتند و در بشقاب می‌ریختند .

نکته جالب توجه این بود که مدعوین ردیف اول از گوشی که در بشقاب خود داشتند اند کی برای خود نگهداشت و بقیه را بشخصی که در ردیف دوم نشسته بود ردیم کرد . نفر ردیف نیز مقداری برای خود برداشته و بقیه را به نفر ردیف سوم تعارف می‌نمودند .

نکته حالب توجه دیگر این بود که کلیه مدعوین برای خوردن غذا از دست راست استفاده می‌کردند و دست چپ را در پشت کمر می‌گذاشتند و بطوری که بعداً فهمیدم دلیل آن کار آن بود که قشقاوی‌ها چون دست چپ را مخصوص طهارت میدانند لذا آنرا کشف تصور نموده و از بکار بردن آن در موقع صرف غذا خودداری مینمایند .

کفتگوی سر سفره نیز قریب خاصی داشت باین قریب که فقط ناصرخان صحبت می کرد و دیگران ساکت بودند مگر در موقعیکه ناصرخان شخص بخصوصی را مخاطب قرار میداد که او نیز در جواب فقط به چند جمله کوتاه قناعت می کرد.

در آنروز ناصرخان متكلم وحده تمام روی سخشن با من بود ولذا جز من و او کس دیگری صحبت نمیکرد.  
پایان ناهار را مدعوین با خارج ساختن چند باد از گلو(یعنی این که آروغ زدند) اعلام کردند و مخصوصاً هنگامی که ناصرخان پرسید: آیا همه سیر شده اید؟

عده ای با صدای بلند آروغ زده و دیگران با گفتن کلمه «به به» سیر بودن خود را اعلام نمودند.

دراین موقع ناصرخان از پایی سفره برخاست و سایرین نیز بدنبال او از چادر بیرون آمدند. در خارج چادر ناصرخان بمن و نوبخت و سرگرد محمودی گفت میل دارید چای را در چادر من صرف کنید؟.

با قبول دعوت ناصرخان هر چهار نفر وارد چادر شدیم و محمد نیز با قلم و کافذ بامداد اخشد. پس از آنکه همه نشستیم ناصرخان گفت در ناحیه تحت حکمرانی ایل قشقائی دواشکال مهم وجود دارد اول این که شهرهای شیراز کازرون وارد کان هنوز در دست دولت بوده و فرماندهان آنها را از طرف بریتانیا حمایت می شوند.

ناصرخان در این موقع بسرگرد محمودی نگاه کرد و اونیز بنوبه خود سرش را تکان داد مفهوم سرتکان دادن او این بود که به محض مراجعت بطهران سعی خواهد نمود که از طریق کارگزینی نسبت به تعویض فرماندهان مزبوراً قدام خواهد کرد.

ناصرخان مجدد آدباله سخن را گرفت و گفت اشکال دوم جاده شمالی جنوی اصفهان - شیراز - بوشهر است که دائمآ تحت نظر و مراقبت انگلیس ها بوده و عملاطوری است که منطقه گرمسیر را از سر دیگر جدا ساخته است. وضع ماطوری است که مجبوریم دوبار در سال از این جاده عبور کنیم و اگر انگلیس ها چند تانک در این جاده مستقر نمایند شاهراه حیاتی ما بکلی قطع

خواهد شد و ما با توجهی باز این که فعلا در اختیار داریم قادر به مقابله با آنان نخواهیم بود.

اسلحه مافعلاعبارت از هشت هزار تنفک و اسموس و دوازده هزار قبضه اسلحه کمری است که از جنگ بین الملل اول برای ماباقی مانده است. بدیهی است که با این تسلیحات نه قادر به دفاع هستیم و نه می‌توانیم بشیراز و کازرون حمله نمائیم.

ناصرخان در این موقع صورتش را بطرف من بر گرداند و گفت آنچه محتاج داریم عبارت از سلاح ضد تانک - خمپاره انداز - مسلسل سنگین تنفک و مهمات بحد کافی است، ناصرخان ساکت شد ولی از نگاشت معلوم بود که منتظر جواب است.

من کمی دردادن پاسخ تأمل کردم و با این فکر بودم که آیا در این موقعیت صلاحیت دارم با وعده بدhem یا خیر. ناصرخان گفت اتحاد و اتفاق من با دولت آلمان وقتی ارزش خواهد داشت که بعوانم موقعیتم را بخوبی حفظ کنم و معتقدم که یک پایگاه امن در جنوب از لحاظ استراتژیکی برای دولت آلمان بی‌اندازه حائز اهمیت است.

من که از دقت و صائب بودن نظریات ناصرخان چار حیرت شده بود گفتم تقاضای شمارا به برلن خواهم فرستاد بشرط آنکه آقای نوبخت در موقع مراجعت نامه مرا با خودش ببرد.

ناصرخان گفت برای مأپس نامه‌می نویسید؟ من با وجود آنکه از این این سؤال مبهوت شده بودم گفتم متاسفانه غیر از این فعل وسیله ای در اختیار ندارم . . .

ها تاریک شده بود که نامه‌ام را تمام کردم و نوبخت هم خود را برای مراجعت بظهور آماده کرده بود. خدا حافظی نوبخت و محمودی از من قدری تأثیر آور بود و بخصوص موقعی که سوار اتومبیل شدند حس کردم آخرین پلی که مرا با گذشته مربوط می‌کرد در هم شکسته شد.

وقتی به چادر خودم رفتم ابراهیم خان با احترام از من استقبال نمود و بداخل چادر هدایت کرد. صبح هنگامی که از خواب بیدار شدم محمد بدیدن آمد و گفت ناصرخان خواهش کرده اند که چون عده‌ای از تهران بایل

آمده‌اند صلاح بیست از چادر تان بیرون بیائید.

بعد از ظهر بود که صدای دورشدن یک یا دواتومبیل بگوشم خورد و درست در همین موقع قاصدی از طرف ناصرخان آمد و گفت ناصرخان میخواهد با تمام املاقات کشند.

ناصرخان که روی تختخواب نشسته بود و بهالتی عصبی با مهره‌های تسبیح بازی میکرد گفت:

او ضاع خیلی و خیم است. از صبح تا بحال رئیس شرکت نفت ایران و انگلیس اینجا بود و بعنوان سفیر دولت تقاضا می‌کرد که شمارا بآنها تحویل بدhem و از قرار معلوم مأمورین ضد جاسوسی انگلیس‌ها از شیراز گزارش داده‌اند که پنج نفر از افسران آلمانی با ایل قشقاوی آمده‌اند این اطلاعات هم بطوریکه من حدس می‌زنم توسط همان انگلیسی که در جاده شیراز باشما برخورد کرده است تهیه و گزارش شده است و چون نوبخت و محمدودی از جاده دیگری بطریان مراجعت کرده‌اند لذا انگلیس‌ها فکر می‌کشند که پنج نفر افسران آلمانی هنوز در ایل باقی مانده‌اند.

در این موقع بالحنی سردوخت شک بناصرخان گفت اگر صلاح میدانید دطم، این مراجعت کنم؟

ابروان ناصرخان باشندن این حرف گره خورد ورنک صورتش مثل خور قرمز شد. بعداز لحظه‌ای سکوت گفت:

– شما بمن اهانت کردید و اگر بجای شمایک ایرانی چنین حرفی را زده بودیدون شک اصول مهمان نوازی را زیر پا گذاشت و ۰۰۰

برای چند لحظه خیره بهم نگاه کردیم و بالاخره من سکوت را شکستم و گفتم:

– منظورم اهانت نبود فقط می‌خواستم بدامن که اگر مزاحم هستم مرخص شوم.

ناصرخان در این موقع ناگهان زد زیرخنده و گفت:

– نه، اشتباه نکنید من از همان موقعی که از شما بعنوان مشاور و دوست دعوت کردم نظرم این بود که همه چیز رارک و بدون پرده باشما در میان بگذارم و برای مثال شاید خیلی غلاقه داشته باشید که بدانید در

قبال تحویل دادن شماچه پیشنهادی انگلیس‌ها کرده‌اند .  
انگلیس‌ها حاضرند علاوه بر پرداخت پنج میلیون تومان پول نقدکاری  
کنند که دولت ایران خودمختاری سرزمین قشقائی را بر سمت شناخه و  
دولت بریتانیا نیز از این تصمیم پشتیبانی نماید .

گفتم اگر این پیشنهاد را قبول نکنید چه خواهد شد ؟  
- جنک شروع خواهد شد .

جنکی که شاید بسیار کران تمام شود . زیرا من اخطار کرده‌اند که  
در صورت عدم قبول این پیشنهاد کلیه اجسام راوسیله نیروی هوایی و بمب-  
های شرابل نیست و نابود خواهد کرد .  
- با این ترتیب شماچه جوابی دادید ؟

ناصرخان در نهایت تعجب خنده دید و گفت :  
- برای آنها داستانی جعل کردم که فکر من کنم تا مدت‌ها از ترس  
غتوانند راحت بخواهند .

گفتم این پنج نفر افسری که می‌گوئید که با این قشقائی آمدند  
صحیح است و هر کس کزارش داده است اطلاعاتش موثق بوده است منتها  
این افسران بجای آنکه آلمانی باشند روسی بودند و بالباش عوضی باینجا  
آمدند و پس از قدری استراحت پنج رأس اسب قیزرو ازمن اهتیاع کرده و  
وبسمت مناطق نفت خیز رهسپار شدند .

\*\*\*

صبح فردا آن روز وقتی از خواب بیدار شدم هواطوفانی بود ولی چون  
ناصرخان مرا بشکار دعوت کرده بود خواهش او را پذیرفتم و باعده زیادی از  
خانها و افراد قشقائی بشکار رفتم . ناصرخان در تیراندازی مهارتی عجیب  
داشت .

چندبار از من خواهش کرد که تیراندازی کنم ولی من هر بار خواهش  
اورارد کردم و نزدیک غروب درحالی که ناصرخان و همراهان تمداد زیادی  
پر نده و آهوشکار کرده بودند بمقر فرماندهی مراجعت کردیم . هوا هنوز  
طوفانی بود ولذا بمحض آنکه بچادر رسیدم پس از شست و شوی دست و صورت

بخواب رفتم .

نیمه شب برای رصدای شلیک یک گلوله از خواب بیدار شدم و بمحض آنکه چشم باز کردم یکی از محافظین با سرعت بسمت قماریکی من دود .

چند ثانیه بعد همه از خواب بیدار شده و از هر گوشه‌ای صدای تیر افعادی بلند شد .

در این موقع یکی از محافظین که پشت سر من ایستاده بود گفت «میخواستند شمارا بکشند» وقتی توضیح بیشتری خواستم ضمن اشاره به یکی از دیوارهای چادر گفت یکنفر وارد چادر شد ولی ابراهیم خان او را دید و بطریق شلیک کرد و از صدای همین گلوله بود که شما بیدار شدید .

- دیوار چادر با یک کارد فوق العادة تیز برهده شده بود و میز کنار تختخواب واژگون شده و شمع‌های روی میز هر یک بسمتی پرتاب شده بودند و غیر از این هیچ‌گونه اثری با برگه‌ای از وعده‌قصد کشندگان باقی نمانده بود . یک ساعت بعد ابراهیم خان بادست خالی مراجعت کرد و گفت متأسفانه هرسه نفر فراری شدند .

صبح هنگامیکه هواروشن شد عده‌ای دور چادر من جمع شدند و در باره پارکی آن باهم بحث می‌کردند .

هنوز نیمساعتی نگذشته بود که صدای همه‌ای از دور شنیده شدو قسم نگاه کردم دیدم عده‌ای از جوانان قششقائی مردی کوهه اندام را کتک می‌زنند و بزور بسمت چادر ناصرخان میزند چند دقیقه بعد معلوم شد که نام او بلبل و کدخدای یکی از دهات مجاور ایل قششقائی است .

بلبل اقرار کرده بود که شب گذشته سه نفر تاجیک بدستور انتلیجنت سرویس انگلیس برای کشتن من به بایل قشقاوی آمده بودند و با ویژمأموریت داده شده بود که بینند آن سه نفر در مأموریت خود موفق شده‌اند یا خیر .

\* \* \*

عده‌ای جلوی چادر ناصرخان ایستاده و منتظر قضاوت و تصمیم او بودند دست و پای بلبل را باطناب محکم بستند و اورا از شکم بر روی زمین خواباندند و آنقدر اورا با چوب زدن که از پشت او خون سرازیر گردید .

متهم کریه می کرد و دائم تقاضای هفو و بخشش می نمود و می گفت  
بیکنامه •

ناصرخان گفت تورا سه روز دست و پابسته بدون غذا و آب در جنگل  
رهامی کنم اگر بعد از سه روز زنده ماندی معلوم می شود که بیکنامه .  
نزدیک ظهر همان روز از مایر نامه ای برایم رسید ، مایر نوشته بود  
در آتیه بسیار نزدیک باصفهان خواهم رفت تا بتمیساز زاهدی و مرکز ارتش  
نهضت مقاومت نزدیکتر باشم .

مایر اضافه کرده بود که متأسفانه تا این تاریخ نتوانسته است با برلن  
تماس بگیرد .

وقتی نامه را خواندم یکی از محافظین را نزد ناصرخان فرستادم و  
اجازه شرفیابی خواستم .

ناصرخان فوراً مرا بحضور پذیرفت و برای آنکه بگوید از همه چونز  
اطلاع دارد ، گفت از مایر برای شما نامه ای رسیده است ؟  
کفتم بله ، اگر اجازه بدھید برای شما بخوانم .

ناصرخان از اینکه مایر نتوانسته بود با برلن تماس بگیرد سخت  
ناراحت شد . لبها یش را با خشم بهم فشارداد و گفت :  
معنی کلی این نامه آنست که با این زودیها بدریافت اسلحه از دولت  
آلمان امیدی نیست .

« گفتم صحیح می فرمائید .

ناصرخان در حالیکه دستهایش را بکمرزد بود چندبار در طول و هر رض  
جادره راه رفت و بالاخره گفت :

با این وضع باید سعی کنیم اسلحه مورد نیاز خود را از جای دیگری بدست  
بیاوریم و برای این کار سه راه بیشتر وجود دارد .

اول اینکه پاسگاههای زاندارمی را خلیع سلاح کنیم ، دوم اینکه با  
دلایلی عرب که به دستور انقلیجنت سرویس انگلستان بقبایل مرزی اسلحه  
می فروشنند تماس بگیریم و با قیمت بسیار گران از آنها اسلحه خریداری  
کنیم ، سوم اینکه از ارتش هند که اخیراً وارد مناطق نفت خیز شده آزاد  
اسلوجه ضد تانک و مهمناتی را که لازم داریم خریداری نمائیم . اینکار کرچه  
بسیار گران تمام می شود ولی چاره ای نیست ، ناصرخان وقتی این راه را توضیح

داد، گفت :

بعقیده شما کدام یک بهتر است . من بلا فاصله گفتم هر سه راه .  
ناصرخان خنديدو گفت من هم همین عقیده را دارم .

در این موقع بناصرخان گفتم من و نوبخت و سرگرد محمودی در این  
فکر بودیم که در منطقه شما فرودگاهی برای نشستن و پرواز هواپیما  
ها وجود آوریم ، عقیده شما چیست ؟

ناصرخان گفت من این فکر را کرده بودم و هم‌آنون قسمتی از  
فرودگاه تحت نظر یک مهندس آلمانی بنام زاکوب در منطقه فراشبند در  
شرف اتمام است . این مهندس خیلی خوب روسي صحبت می‌کند و همسر  
الیاسخان که روسي است عقیده دارد که لهجه اهالی زاکوب درست مانند لهجه  
مسکو است و شما اکر میل داشته باشید بدینیست فرودگاه را بازدید و  
ضمناً با زاکوب صحبت کنید و ببینید چگونه آمی است آیا مورد اعتماد

هست یا خیر

پیشنهاد ناصرخان را با کمال میل قبول کرد و از چادر بیرون آمد



## فصل هشتم

عبور از کوههای فراشبندیچهار روز تمام بطول اجسامید در این مسافت ابراهیم خان، محمد و پانزده نفر مرد مسلح نیز با من همراه بودند و از مقاطعی عبور کردیم که فکر میکنم تا آن تاریخ پای هیچ بشری به آنجا نرسیده بوده است.

روز چهارم بود که دورنمای فرودگاه از دور پیدا شد. زمینی بود به مساحت پنج میل مربع که آنرا مثل کف حمام صاف و مسطح کرده بودند. از دور چند نقطه سفید در وسط زمین دیده می شد و هنگامیکه نزدیکتر شدم دیدم آن نقاط سفید کار گرانی هستند که در زیر گرمای طاقت فرسای روز مشغول جمع آوری سنگریزه های زمین فرودگاه هستند در بین کار گران مردی قد بلند با موهائی طلائی ایستاده بود و دستور میداد. از قیافه او تشخیص دادم که ژاکوب است.

لذا کمی نزدیکتر شدم و مخصوصاً بزبان روسی گفتم:  
آقای ژاکوب. معذرت می خواهم من از طرف ناصرخان برای بازدید فرودگاه آمدم ام.

ژاکوب درحالی که می لنگید دو سه قدم به من نزدیک شد و با قیافه ای مقبسم گفت:

- «هم وطن عزیز چرا آلمانی صحبت نمیکنید.»

در این موقع فوراً از اسب پیاده شدم و دستش را با گرمی فشردم. ژاکوب گفت نام حقیقی من کنسنترین ژاکوب است ولی برای اخیصار بهم «کنی» می گویند و چون تلفظ «کنی» و کنسنترین برای قشقاوی هاست

است نام مرا اسکندر گذاشتند .  
من وقتی دیدم ژاکوب با کمک عصاراه می‌رود گفتم چه اتفاقی برای  
شما افتاده ؟

ژاکوب بدون آنکه بمن جواب دهد ابتدا با صدای بلند ساعت خاتمه  
کار را اعلام و سپس چنین گفت :

- «قضیه شل شدن من از این قرار است که وقتی دیدم آب و هوای سیاسی  
تغییر تهران کرده است صلاح در این دیدم که با اتوبوس خودم را باین جا  
بر سانم . قبل از همه کار موهای سو هم را رنگ کردم اوراق جعلی را هم تهیه  
نمودم و بنام علی ابراهیم شیدی سوار اتوبوس شدم .

یکی از مسافرین اتوبوس ارمنی بود و مرتب راجع آلمانیها حرف  
می‌زد . منظورش جلب توجه مسافرین بمن بود و نمیدانم این ارمنی‌ها چه  
استعداد عجیبی برای شناختن آلمانی‌ها دارند .

اگر زیرده خروار لباس مخفی شده باشی فوراً مثل سک بو می‌کشند و  
آلمانی را از سایرین تشخیص میدهند .  
باری آنقدر گفت که دیدم کم کم دارد کار خراب می‌شود و پنهان روی  
آب می‌افتد . این بود که برآشده گفتم نگهدار تابیاده شوم نیمساعت تمام  
پیاده راه رفتم ولی ناگهان یکی از پسرعموها از پشت یک بوته بیرون جست  
و گفت لباسهایت را در آور .

این پسرعمو لر بود و همانطور که میدانید هیتلر معتقد است که لرها  
برادران آریائی ماهستند . باری ، جناب آقای پسرعمو وقتی گفت لباسهایت  
رادر آوریک مشت محکم نشارش کردم .

چشمت روز بند بمحض آنکه مشت من بصورت پسرعمو خورد از  
پشت بوته را گبار کلوله بطرف من سر ازیر کردید . یک کلوله بپایم اصابت  
کرد و چون دیدم چاره‌ای ندارم لباسهایم را در آوردم و دودستی تقدیم کردم  
و مجدداً لخت مادرزاد براه افتادم .

درین راه بچند نفر از ایل «فارسی مدون» برخورد کردم فوراً مرا  
بچادرشان بر دند پس از مداوا و زخم بندی بناصر خان اطلاع دادند . هنگامی  
که بحضور ناصر خان هرفیاب شدم فوراً بمن غفل داد و ساختمان فرود گام

فراشنید را بعهده من واگذار نمود .

موقعی که از هویت واقعی و ملیت ژاکوب جویا شدم و فهمیدم از سال - ۱۹۲۶ به تبعیت دولت آلمان در آمده است خیالم از هرجهت راحت شد و گفتم اگر مایلی سوکند یاد کن که مثل یک سر باز نسبت بالمان وفادار باشی .

ژاکوب با کمال میل قبول کرد و من پس از ادادی سوکند ازاو خدا حافظی کردم و مجدداً با همراهان بسمت مقر فرماندهی ناصرخان برآه افتادم .

هنوز چند قدم دور نشده بودم که ژاکوب فریاد زد و گفت :  
- «جناب سرگرد مواظب باش گرفتار پسر عمومهای گرامی نشوی»  
چهار روز بعد بکوهستان مشرف بمقر فرماندهی ناصرخان رسیدم  
از دور دیدم که وضع تقریباً غیرعادی و عده‌ای زیادتر از حد معمول در محوطه  
اردوگاه در رفت و آمد هستند .

تمداد زیادی شتر با محمله‌های خود جلو چادر ناصرخان دیده میشدند و  
ناصرخان شیخ صاحلودز چادر ایستاده و با چند نفر عرب مشغول صحبت بود و به حضور  
آنکه چشمش بمن افتاد گفت :

- ترا بخدا نگاه کنید. این عربها برای هر تفنگی که دولت امپراتوری  
انگلستان برای گران بازهای بخیده هزار و دویست تومان مطالبه میکنند و اقما  
مسخره است .

سر و صدای عربها با این حرف درآمد و یکی از آنها گفت شما آخر  
حساب اینکه اگر انگلیسیها بفهمند ما این اسلحه را بشما فروخته ایم چه  
بلائی بسرمان خواهند آورد، بگنید .  
ناصرخان خندید و بلا فاصله رویش را بطرف من بمرگرداند  
و گفت :

آقای صبا، دو روز است که پکنفر برای دیدن شما باینجا آمده و فکر  
میکنم الان در چادر خودتان منتظر شما است .  
فوراً از اسب پیاده شدم و در حالیکه تصور میکردم مایر بدیدن آمده  
است باعجله بسمت چادر شروع بدویدن کردم، وقتی وارد چادر شدم

مردی کوتاه اندام وقوی از روی قالیچه بلند شد و تا چشم بصورتش افتد دیدم حمدالله است. با یکدنیا شوق و آرزو اورا بغل کردم و پرسیدم همسرم کجا است؟ گفت:

- « در قرکیه . »

- « پس بسلامت بمقصد رسید؟ »

- « بله، ولی نه باین سادگیها . زیرا تمام کوهستانها از برف پوشیده شده بود و گاهی اوقات برای حاطر روسها مجبور بودیم راهمان راطولانی قرکنیم تا گرفتار آنهانشویم . یک اسب بیشتر در اختیار مداشتم و مسافت دونفر بایک اسب در برف خیلی مشکل بود . با وجود این خانم شما اسقاقامت بخرج داد و به راستی باید گفت مقاومت و پایداری او در مقابل سرما و سختی خیلی بیش از مردان است . شما باید بوجود چنین زنی افتخار کنید . »

- « کجا از هم جدا شدید؟ »

. « در بشکاله . »

- « بعد چطور شد او در آنجا چه میکرد در چه وضع و موقعیتی اورا ترک کردید . هر چه میدانی بگو کاری نکن که کلمه یکلمه حرف از دهان بیرون بیاورم . »

- « اورا به کماکان برندند . حالش خوب است نگران نباشید ، حمام و رختخواب تمیز در اختیار او گذاشته و یک پیشخدمت هم برای او تمیین کرده اند که از ایشان نگهداری کند . »

- « منظورت چیست؟ آیا اورا بازداشت کرده اند؟ »

- « عرض کنم که خانم شمارا دوبار بازرسی بدنی کردند و از لای آستر کت او چیزهایی پیدا کردند ، خانم همما گذرا نامه و مقداری اوراق به آستر کت خودش دوخته بود و چیزهایی روی کاغذ نوشته بود که کسی نمی توانست بخواند . »

فوراً منتظر حمدالله را فهمیدم و از بیاد آوردن این موضوع موبرا ندام راست شد، زیرا این من بودم که یادداشتی ای مسافرت افغانستان و گزارشی از ترتیب حرکت قوای متفقین را به مسرم دادم و از روی جاه طلبی و خود پسندی از او خواهش کردم که همه را بارمزی که فقط خودش از آن آگاهی

داشت تبدیل نماید .

کنارش مهیم مایر درباره آمادگی ارتقش ایران برای قیام را نیز همسر با خود برد . لذا وقتی بمن ثابت شد که تمام این اسناد بدست ترکها افتداده است از سر نوشتی که در انتظار همسرم بود به وحشت افتابادم و در حالی که بغض گلویم را گرفته بود مجددا پرسیدم بعدا چطور شد ؟ حمدالله گلویش را صاف کرد و گفت :

بعد از دستگیرشدن همسرتان مجبور شدیم از هم جدا شویم و مخصوصاً روزی که خدا حافظی کردیم همسرتان دستش را از پشت میله های زندان بیرون آورد و گفت سلام مرا بشهرم برسانید .

با شنیدن این حرف زانو انم سست شد و بی اختیار روی زمین نشستم دستهایم را روی صورت کذاشت و منظره ای را که همسرم دستش را تکان داده و گفته بود «سلام مرا بشهرم برسانید» در نظرم مجسم شد .

بعد از مدتی که بهمین حال باقی مانده بودم حس کردم که دستی روی شانه ام خوردم سرم را بلند کردم دیدم حمدالله است که با چشم انی مملو از تأثر و نا امیدی نکامم می کنند و می گوید غصه نخورید از باب، سر نوشت همه مادست خدا است گفتم توحala چکار می خواهی بکنی .

گفت میلدارم اگر شما اجازه بدهید همین جانزد شما بیمانم زیرا رفتن من بطران دیگر فایده ای ندارد .

\*\*\*

چند روز بعد صبح زود بچادر ناصرخان احضار شدم به محض ورود حس کردم حادثه غیر معربقه ای باید اتفاق افتاده باشد . سفره صبحانه روی زمین پهن شده بود و هجکس بآن دست نزدیک بود .

ناصرخان مرتباً راه میرفت و با عصبانیت بچکمه هایش شلاق می زد . وقتی مرا دید گفت بنشینید و سپس اضافه کرد از تهران اخباری رسیده است که میل دارم شما هم از آن با اطلاع باشید .

در این موقع به محمد که در گوشهاي از چادر نشسته بود اشاره کرد و گفت «بخوان» و محمد چنین شروع کرد :

«عالی جاه ، نهایت متأسفم واقعه ای را که ممکن است از نظر سیاسی و همچنین از نقطه نظر پیشرفت نهضت مقاومت ملی در آینده بی انسداده

مهم وقابل توجه باشد باستحضار جنابعالی بر سام واقعه از این قرار است که آقای مایر نماینده سازمان SD در اصفهان وسیله یکی از همکاران نزدیکش بنام موسی که اساساً ارمنی است «لو» داده شده است.

با این ترتیب که موسی به آقای «گات» کنسول انگلیس مراجعت و محل اختفاء اسناد مایر را به نامبرده نشان داده است.

این اسناد که حاوی اسامی افسران عضو نهضت مقاومت بوده است در بیک گاو صندوق و خود گاو صندوق نیز لای جرز یکی از خانه های مخروبه و متروک قرار داده شده بود از تاریخ کشف این اسناد نماینده سازمان SD مفهود الائیر و بقرار اطلاع از تهران نیز گریخته است.

تیمسار طبعاً از این واقعه و عواقبی که ممکن است در برداشته باشد بسیار ناراحت و مشوش است و اینجا نسب نیز متأسفم که ...

ناصرخان جمله محمدراقطع کرد و گفت عقیده شمادر باره این نامه که بوسیله آجودان تیمسار زاهدی نوشته شده چیست؟ من خواستم برای مایر عذر و برهانه ای بعراشم ولی ناصرخان متوجه شد و گفت مایر آدم احمق است و من تصور نمی کرم یک آلمانی تا این اندازه احمق و نادان باشد گفتم عالی جاه آلمانی ها هم ممکن است مثل ایرانی ها مرتكب اشتباه شوند.

ناصرخان که گویا از گفته من کمی خشنود و راضی شده بود گفت پس شما هم قبول دارید که مایر بی شعور است.

گفته بله، مسلم است ولی حالاً مسئله مهم آنست که بینیم چطور باید خودمان را از عواقب اینکار بر حذر داریم.

ناصرخان موافقت کرد و هردو در نهایت آرامش مشغول بحث در باره این موضوع شدیم و تصمیمانی کرفتیم که بعدها معلوم شده همه اشتباه و غلط بوده است. غیر از اینهم امکان نداشت زیرا نمیتوانستیم در آن لحظه کلیه حوادث را که بدنبال این واقعه اتفاق میافتاد پیش گوئی کنیم.

دو روز بعد از این ماجرا قاصدی از طرف ژاکوب بدیدن من آمد و باشوق و اشتیاقی فراوان گفت یک هواپیمای آلمانی به فراشبند آمد و مدت نیم ساعت در ارتفاع خیلی کم روی فرسودگاه پرواز کرد و سپس از نظر

غا ب شد .

ژاکوب نامه‌ای فرستاده بود که برخلاف گفته قاصد چنین نوشته شده بود :

«هوایپیمائی ناشناس روی باند فرودگاه پرواز کرد و من شخصاً معتقدم که متعلق باداره انتلیجنت سرویس انگلستان است . البته چیزی در این مورد بکار گران نگفته‌ام و بعکس با آنها چنین تلقین کرده‌ام که هوایپیما آلمانی بوده است . منهظر دستور هستم » .

در همان موقع که باین موضوع فکر میکردم ناصرخان وارد چادر شد این اولین مرتبه‌ای بود که ناصرخان تنها و بدون اطلاع قبلی بجادر «من می‌آمد . ناصرخان بمحض ورود قاصد را با شاره دست بیرون کرد و گفت بطور قطع این هوایپیما آلمانی نبوده است و بعقیده من یکی از هوایپیمائی اکتشافی انگلستان بوده که برای نقشه‌برداری بر فراز فرودگاه پروازی کرده است .

من بجای جواب نامه ژاکوب را برای او ترجمه کردم و ناصرخان گفت نظر ژاکوب صحیح است و ماهم در اینجا باید چنین و آنmod کنیم که هوایپیما آلمانی بوده است و بهتر است با انتشار اعلامیه پرواز این هوایپیمارا یکی از پیروزی‌های خود قلمداد نماییم .

روز بعد چند هوایپیمای دیگر بر فراز آسمان منطقه قشقائی دیده شد و پس از عکس برداری از کلیه مناطق قشقاوی از نظر ناپدید شدن با پیدا شدن هوایپیماها در آسمان ناصرخان بلا فاصله کار ساختمان کلیه فرودگاهها را تعطیل کرد زیرا غیر از فرودگاه فراشبند فرودگاه دیگری در فیروزآباد در دست ساختمان بود .

ژاکوب نیز حضار شد و در چادر من منزل کرد . وضع روحی ناصرخان در آن ایام بسیار خراب بود .

چند کیلو ازو زنش کم شده و شبها در خواب دچار کابوس‌های وحشت ناک میکردید و اغلب اوقات خوابهای میدید که اورا سخت ناراحت و مشوش میساخت .

یک روز صبح خوابی را که دیده بود برای یکی از محارم خود تعریف کرد و تعبیر آن را خواستار شده بود .  
محمد خواب ناصرخان را برای ماتعریف کردو همکنی برای تسلی دادن ناصرخان در ضد دفعه بر آخواب برآمدیم .  
یکی از رویاهای ناصرخان که خوب در خاطرم مانده است این است :

ناصرخان در بیک تنگه مشغول راه رفتن است و ناگهان از آن دور سیلی خروشان و بسیار سرمهکین بسمت او سرماز بر میگردد .  
ناصرخان باشتاپ از دیوار تنگه بالامی رود و بزمت خود را بشاخه یکی از درخت های آویزان می کند . سیل فرامی رسد و تمام بدن او را تاشانه در خود فرومی برد .

ناصرخان در حالی که بایکدست شاخه را گرفته و بادست دیگر مسغول تقلای است ناگهان موفق نگرفتن یک ماهی میشود این ماهی چنان بزرگ بوده است که ناصرخان موفق میشود فقط بال آن را بگیرد .  
در این موقع ناصرخان هر چه بال ماهی را محدکمتر می گیرد ماهی نیز کوچکتر میشود تا آنجا که وقتی سطح آب پائین می رود جثه ماهی نیز چنان کوچک میشود که کاملا در دست او جای می گیرد .

محمد که مدت‌ها در پاریس علم روانشناسی جنسی فروید را تحصیل کرده بود کفت کوچک سدن ماهی هلامت کاهش و نقصان یافتن قدرت است .  
ذا کوب نادر نظر گرفتن اوضاع سیاسی روزگفت ماهی بزرگ علامت اور نک سلطنتی است ولی ناصرخان نه تنها بسلطنت نمیرسد بلکه تنها چیزی که برای او باقی می ماند همان مالکیت اراضی ایل قشقائی است .

\*\*\*

شبی دیر وقت از خواب پریده و دیدم پیش خدمت ناصرخان کنار تخت خوابم ایستاده و با صدائی بسیار آهسته که دیگران بیدازنشوند می گوید «عالیجاه ناصرخان میل دارند باشماملقات کنند .»  
جادر ناصرخان را دوچراغ رنگوری روشن کرده بود ناصرخان نیز

خود بالباس خواب کنارتختخواب نشسته و نقاپی از خشم و آندوه چهره او را فراگرفته بود.

وقتی مرادید باصدایی بهم و گرفته گفت تیمسار زاهدی مفقود شده است. من که هنوز نتوانسته بودم منتظر او را بفهم گفتم عالیجاه منتظر تان چیست؟.

ناصرخان ضمن آنکه بسمت در ورودی چادر اشاره میکرد گفت: بگو برایت تعریف کند بسمتی که ناصرخان اشاره کرده بودنکاه کردم و دیدم قاصدی بیحر کت مانند یکستون سنگی کنار چادر ایستاده و دستهایش را بحال احترام روی سینه اش قرارداده است.

ناصرخان بسا دست اشاره‌ای کرد و قاصد از روی یاد داشت چنین خواند:

«عالی جاه حبیب‌الله خان رئیس ایل دره شوری درنهایت احترام به جناب آقای ناصرخان رئیس قبایل ششکانه قشقائی درود گفته و مفتخر ا به عرض میرساند که هفته قبل ژنرال ویلسون انگلیسی با تیمسار زاهدی در مقر فرماندهی ملاقات و بعد از مذاکراتی که بیش از پنج دقیقه بطول نیانجامید هردو باتفاق هم از مقر فرماندهی خارج و در اتومبیلی که متعلق بستان ارتش انگلیس بود سوار شدند.

اتومبیل تیمسار زاهدی و ژنرال ویلسون در حالیکه دو جیپ دیگر بطور غیر محسوس آنرا تعقیب میکردند از شهر خارج و با سرعت بسیار زیاد درجهه شمال غربی بحر کت در آمد و از آن تاریخ هیچ‌گونه اطلاع و اثری از تیمسار زاهدی بدست نیامده است.

یکی از نگهبانان ستاد اصفهان اظهار میدارد که یکی از همراهان ژنرال ویلسون لوله مسلسل دستی را پشت تیمسار زاهدی قرارداده بوده است. وضع شهر اصفهان غیر عادی و ارتباطات قطع شده است.

در همان موقعی که قاصد مشغول قرائت پیام بود من بناصرخان نگاه چیزی داشتم. او باحالی کاملاً عصبی زانو اش را بغل گرفته و هیکل تنومندش مثل بیدمیلر زید. وقتی پیام تمام شد ناصرخان گفت فهمیدی چه نوشته‌است یک ژنرال انگلیسی با ژنرال ایرانی ملاقات میکند و بدون در تظر گرفتن

اصول آداب معاشرت و مهمان نوازی مانند يك کانگستر او را وسیله عمالش میرباید . ما ایرانی ها این اهانت را هرگز فراموش نمی کنیم هرگز، هرگز .

در این موقع ناصرخان زماگهان مشتش را روی میز کوپید و مثل آن که با این حرکت کمی از خشممند فرونشسته باشد با صدائی ملايم و خون سرد گفت :

- این برای ما یعنی جنک و طبیعی است که ارتش ایران در تحت اوامر انگلیس جنک را شروع خواهند کرد .

پیش بینی های ناصرخان همه صحیح از آب درآمد . زیرا طبق گزارش جاسوسان و دوستان شهری ناصرخان <sup>جاده</sup> شهالی جنوبی شیراز که منطقه قشقائی را بدو قسمت تقسیم میکند وسیله سربازان تازه نفس ایرانی و تانک های انگلیسی شدیدا تحت نظر قرار گرفت .

در همین ایام خبر رسید که با چند نفر از افسران ایرانی برادر این واقعه بازداشت و توسط انگلیسها در بازداشتگاهی که نزدیک سلطان آباد است زندانی شده اند و طبیعی است که ربوه شدن تیمسار زاهدی و بازداشت افسران نهضت مقاومت ملی و کمیته نظامی آن نیز منحل و مضمحل گردیده است . در گیرودار این وقایع خوشبختانه رادیو خبرداد که ارتش آلمان در قلب قفقاز مستقر وزیرالروم نیز بدروازه مصروف رسیده است .

این اخبار رامن با آب و تاب فراوان منعشه کرده و حس خوشبینی قشقائی هارا تحریک میکردم .

یک روز صحیح ناصرخان مرا به اسب سواری دعوت کرد و هردو با پا نزد هر دو مسلح بسمت کوهستان رهسپار شدیم . در دامنه یکی از تپه ها ناصرخان همراهان را متوقف و دونفری بسرعت از تپه بالا رفتیم . در بالای تپه ناصر خان گفت :

- من از شما سوالی دارم و خواهش میکنم در نهایت صداقت به من پاسخ دهید .

از لحن کلام ناصرخان معلوم بود که این سوال برای او بیاندازه مهم و حیاتی است لذا بعد از لحظه ای سکوت بدون آنکه بصورت من نگاه کند گفت :

- آیا شما فکر نمیکنند که قیام مسلحانه در منطقه قشقاوی حمله آلمان به ایران را تسریع نماید؟ و بعبارت دیگر آیا این قیام باعث نمیشود که فرماندهی ارتش آلمان برای حمله به ایران تصمیم قطعی بگیرد.  
من فوراً به اهمیت این سوال و مسئولیتی را که بردوش ناصرخان سنگینی میگرد پی برد و به بررسی اوضاع و احوال و نتیجه‌ای که از این کار هاید میگردد پرداختم.

/  
در این ماجرا جان ششصد هزار نفر قشقاوی بخطیری افتاد و مسلم بود که انگلیس‌ها برای حفظ مناطق نفت‌خیز از هیچ عملی خود داری نکرده و در نهایت شقاوت و بی‌رحمی جمک را شروع میگردند و چون آلمانی بودم من دانستم که ارتش آلمان ارا این قیام بسیار خوشبود خواهد شد زیرا دشمن هجیجور میشد برای خاموش کردن این قیام قسمتی از ارتش خود را ارفقاز به ایران منتقل و در نتیجه جبهه قفقاز ضعیف تر گردد.

باتمام احوال باز بین رفتن کمیته نظامی نهضت مقاومت ملی و عدم دسترسی به حمایت خارجی مکرر ناصرخان تاچه انداره دیتوانست در مقابل انگلیس‌ها و ارتش ایران که دارای تجهیزات بسیار مهمتری بودند مقاومت کند؛ و چه بسا که انگلیس‌ها با بمب‌های شرپنل احشام قشقاوی را اریان بیرون و تمام مردم قشقاوی از گرسنگی تهافت شوند. در حالیکه اگر ناصرخان قیام نکند و قوای خود را دست نخوردند نگهداری‌های قابلیت تدافعی داشته و بهتر میتوانند پرستیز خود را حفظ نمایند.

در آن زمان وضع من در مقابل ناصرخان درست مانند جراحی بود که خود را برای یک عمل جراحی بزرگ‌آماده میکنند ولذا بالحنی قاطع گفتم:

عالیجاه، من فکر نمی‌کنم که یک حادثه محلی از قبیل قیام قشقاوی‌ها بتواند در طرح اساسی ارتش آلمان تغییری وارد سارد.

این حرف سخت بناصرخان کران آمد ولی من جز بیان حقایق چاره دیگری نداشتیم، و اما برای آنکه او را بلا تکلیفی و سرگردانی نجات بدهم گفتم:

اگر بنصیحت من گوش بدید شمارا از کشمکشها و دو دستگی‌های داخلی نجات خواهم داد.

ناصرخان مدتی ساکت ماند و سپس درحالیکه دست من اگرفته بود  
کفت خیلی از شمامنشکرم و اصولاً جزر استگونی و بیان حقایق انتظار دیگری  
از هم ندارم.

بعد از این کفتگوهردو با اسب از تپه پائین آمدیم . درین راه ناصر  
خان گفت از کلیه خوانین و شیوخ جنوب دعوت کردام که برای شرکت  
درشورای جنگی باینچا بیایند . امامن میدانم که فبلا نیدن این منطق با آنها  
بی اندازه مشکل است و تنها امیدم بشما است آیا قول میدهید که از من  
حمایت کنید؟ . با تکان دادن سر با قول دادم و هردو با بیم و امید بمقر فرماندهی  
مرا جمع نمودیم .

\*\*\*

ناصرخان ارمن خواهش کرد در موقع تشکیل شورای جنگی از چادر  
خود بیرون نیابم و میگفت :

اعظومور بھتر است زهرا هرچه باشد شما نماینده یك دولت مقتصدر  
هستید و من باید ذاری کنم که خوانین و شیوخ به دیدن شما بیایند .  
اعظومور ناصرخان را من بخوبی درک کردم ، او مران نماینده آلمان قلمداد  
کرده بود تا شخصیت و پرسیز خود را نزد خوئین دیگر بالا ببرد . از طرف  
دیگر جون او با داشتن قدرت از نظر دولت ایران یك یاغی محسوب میشد  
میخواست بدینوسیله کاری کند که دیگران حیال کنند دولت آلمان موجودیت  
او را بر سریت ساحته و نهاینده ای بهمین مناسبت بسدر بار او اعزام  
داشته است .

ساعت ۱۰ صبح بود که اولین هیئت نماینده کی بسرمه رستی خسروخان  
برادر ناصرخان وارد اردو گاه شد . ناصرخان جلوی چادر از خسروخان  
استقبال کرد و پس از چند دقیقه دونفری وارد چادر شدند و بقیه همراهان  
در محوطه اردو گاه متفرق گردیدند .

چند لحظه بعد ذوالفقارخان از ایل فارسی مدون والیاسخان با تفاوت  
سه تن از پسرعموهای ناصرخان از ایل کشکولی و حبیب الله خان از ایل دره  
شوری و رو سای ایل شش بلوکی و سفرای دشتی و تندکستانی هر کدام با اسکورت  
مخصوص خود وارد اردو گاه شده و یکسر بچادر ناصرخان رفتهند .

شورای جنگی تاغر و آن روز بطول انجامید . از موضوع مذاکرات هیچگونه اطلاعی نداشتم ولی هواتاریک شده بود که محمدآمدو گفت : اختلاف عقیده خیلی ریاد است کشکولی‌ها بخصوص اصرار دارند که جنک راه رچه زودتر شروع کنند دلیلشان هم اینست که چون در جنک بین المللی اول با انگلیسها ساخته و بر علیه سولت‌الدوله قیام کرده بودند حالا میخواهند جبران مافات کرده و هرچه زود تر جنک با انگلیسها را شروع نمایند . ناصرخان بهتر ترتیبی بود اعضاء شورا را قانع کرده که بدون اجازه تصویب کلیه اعضاء هیچیک از قبایل اقدامی نکنند . و ضمناً چون امر روز دیر شده است خوانین و شیوخ فردابه دیدن شما خواهند آمد .

فردای آن روز آمده پذیرائی شدم . در این ملاقات خوانین پرتوکلهای سیاسی را رعایت و هریک بترتیب سن و ارشدیت وارد چادر می‌شدند و ضمن خوردن چای و کشیدن قلیان بگفتگومی پرداختند . من با هریک از خوانین بطری خاص صحبت میکردم و تنها موضوعی که ناراحتم میکرد طرز برخورد و گفتگو با کشکولیها بود .

سر انعام هیئت نمایندگی کشکولی‌ها که عبارت از الیاس خان و ختح الله خان که هر دوازده ماهی ناصرخان بودند باسه تن از پیش انشان وارد شدند و پس از صرف چای و شیرینی گفتگو را آغاز کردند . الیاس خان گفت : « این مسخره نیست که انگلیسها سر زمین مارا غصب کنند و مادست روی دست بگذاریم و هیچ نگوئیم ». آنهم این انگلیسها که گفته بودند ده هزار نفر کشکولی باندازه یک بندانکشت ارزش ندارند ». ۱۱

داستان از اینقرار بود که در بیست و پنج سال قبل کشکولی‌ها بتوصیه و اسموس با انگلیسها سازش کرده و بر علیه سولت‌الدوله رئیس‌ایل قشقائی وارد جنک شده بودند و نصادف‌آدریکی از نبردها که ده هزار نفر از افراد کشکولی در محاصره قشناچیه اقرامیکیرند کشکولی هادست کمک بسوی کنسول انگلیس در شیراز درآمده وارا و تقاضای مساعدت می‌نمایند .

کنسول انگلیس در جواب میکوید جان ده هزار نفر کشکولی‌چه ارزشی برای دولت اعلیٰ حضرت امپراطورش انگلستان دارد که خودمان را بددد سر بیان داریم .

این جمله راست یادروغ بسرعت درین افراد کشکولی منعشر و غرور ملـ.ی آنان را سخت جـ.ریحه دارمیسازد وحال که مـ.و قعیتی پیش آمده بود میخواستند این اهانت را باجذب و خون ریزی تلافی کنند.

من وقتی خوب از سابقه تاریخی و نظریات کشکولی ها مطلع سدم گفتم : در شمال مملکت مادر شبههای دراز و سر دزمستان مادرها برای فرزندان

خود تعریف میکنند که روزی یک زن دهائی شوهرش را برای فروختن تنها بزی که داشته مـ.د بشهر فرستاد . چون راه طولانی بود بـ.ز خـ.ته شده واـ.ستاد دهائی هرچه کرد نتوانست بزرآ بدنبال خود بکشد ، لذا طنابی بـ.گردنش بست و او را تا شهر بدوش کشید . وقتی بشهر رسید دید بـ.زار شـ.شار طناب خفه شده است . بـ.خاطر همین موضوع از زنش سرزنش بـ.سیار شـ.نید و فـ.زددیگران کوچک شد .

چند روز بعد قرارشـ.د که شوهر مجددـ.ا بشهر بـ.رود و چند عدد ظـ.رف سفالین بـ.خرد این بـ.ارد هـ.اتی ظـ.روف سفالین را بهم بـ.ست و آنـ.هارا باطناب بدنبال خود روی رمین کشید . بدیهی است که وقتی بـ.ده رسید اثـ.ری از ظـ.روف سفالین باقی نمانده بـ.ود .

وقتی داستانم تمام شد چند لحظه ای سکوی کردم و سپس گفتم تصمیم شما هم درست با این داستان جور در میـ.ا بد در حالی که هر کاری موقعی دارد و هر چیز بـ.های خوبی نیکو است .

کشکولی هـ.ام طـ.اهرآ بـ.منظور من پـ.ی مرـ.ند زـ.یرا با تکان دادن سرچنین نـ.شان دادند کـ.ه بـ.امن هـ.م عـ.قیده هـ.ستند بـ.اری وقتی کشکولی هـ.ا از چادر خـ.ارج شـ.دند نـ.اصر خـ.ان فـ.ورآ بدـ.یدند آـ.مد و گـ.فت : آـ.فرین - خـ.وب از عـ.هد آـ.نـ.هار آـ.مدی و اـ.ماراستی مـ.یخواهی بـ.دانی کـ.ه کـ.شکولی هـ.ا در بـ.اره تـ.وجه عـ.قیده اـ.ی دارـ.ند ؟ .

مـ.یکویند این آـ.دم مثل و اـ.سموس فـ.یست ؛ و اـ.سموس یـ.ک قـ.هر مـ.ان بـ.ودولی اـ.ین یـ.کی روـ.بـ.اهی است کـ.ه در دـ.سیسه و حقـ.ه بازـ.ی ثـ.انـ.ی نـ.دارـ.د . گـ.فـ.تم مـ.تشـ.کـ.رم ، آـ.خر هـ.رچـ.ه باشد من هـ.مـ.کـ.ارـ.شـ.ما هـ.ستـ.م ،

## فصل نهم

تابستان با منتهای قدرت و سوزندگی فرا رسید ، علوفهای کوهستان بندریچ خشک شدند و قحطی و گرسنگی زندگی احشام را تهدید می کرد ولذا مسافرت به سر دسیر امری ضروری تشخیص داده شد .

در یکی از همین روزها پیش خدمت ها بتکاپو افتادند و باعجله به برچیدن چادرها مشغول شدند و ظرف مدت کمی همه چیز جمع آوری و بارشترها کردید .

دور روز متواالی در سمت جنوب شیراز در حرکت بودیم تا شرائیح بـ<sup>۴</sup> جلکه ای سبز و خرم رسیدیم .

به دستور ناصرخان چادرها برپا گردید و قرارشده تامناسب بودن موقعیت از برای عبور از جاده مرزی منقطع دستور ناصرخان باشیم .

چند روز بعد از اقامت در اردوگاه جدید صبح یکی از روزها ناصرخان بادویست مردم مسلح جنگی عازم نقطه ای نامعلوم گردید .

من و زاکوب میل داشتم که همراه ناصرخان باشیم ولی او تقاضای ماراد کردو گفت :

- این مأموریت شایسته شان نماینده یک دولت مقتصد نیست .

نقشه ناصرخان این بود که دور از اردوگاه بقوای دولتی و انگلیسی مأمور حناخت جاده حمله کرده و حتی الامکان آنرا سرگرم سازد تا قبل از ششگانه قسقائی بتوا بفند با استقاده از فرصت و تاریکی شب احشام خود را در پناه سواران مسلح از جاده مرزی عبور دهند .

وضع اردوگاه در مدت غیبت ناصرخان و مردان قسقائی که همکی مشغول تهیه و تدارک وسائل کوچ کردن بودند بسیار آرام و ساکت بود

زنهای آزانه در اردوگاه رفت و آمد کرده و فارغالبال برای شستن لباس‌های خود در کنار رودخانه جمع می‌شدند.

صحنه جالبی که تا آن‌روز ندیده بودم طرز حمام گرفتن زنان قشقائی بود. باین ترتیب که زنان قشقائی لخت و مادرزاد در حالی که با چادر فقط صورت خود را محکم می‌بوشانیدند توی آب می‌پریدند و مشغول شنا و استحمام می‌شدند.

من وزاکوب و حمداله روزها از فراز پهای که مشرف و مسلط به جلگه‌های اطراف بود مراقبت بسوده و آمد و رفت قبایل را تحت نظر می‌کرفتیم.

روز سوم بود که تمام مردم اردوگاه بر اثر صدای شلیک گلوله‌های متعدد هراسناک از خواب پریدند و برای اطلاع از علت تیراندازی به ارتفاعات اطراف اردوگاه پناه پرندند گردوخاک بسیاری از دور دیده می‌شد و معلوم بود که عده‌ای سوار با سرهت زیاد بازدوگاه نزدیک می‌سوند. جوانان قشقائی بمحض شنیدن صدای گلوله و نعره سوارکاران کفتند ناصرخان پیروز شده است.

من وزاکوب فوراً آماده استقبال شده و هنگامی که ناصرخان و سواران مسلح او آهسته و آرام وارد جلگه سدند. فتح و پیرزی او را راتبریک گرفتیم.

ناصرخان در جواب کفت:

– تمام احشام ما به منطقه گرمیز کوچ داده شده است و مانیز با حیال راحت دری بالیکه مقدار زیادی اسلحه و مهمات از قوای دولتی به غنیمت گرفته‌ایم می‌توانیم از جاده مرزی همور کرده و بسایرین ملحق شویم، چرا که رمستانی احشام در قسمت جنوب شیراز و در نزدیکی منطقه دشتی قرار داشت.

وقتی حساب کردم دیدم کوچ کردن ما درست ۱۵ روز تمام طول کشیده است و در این مدت احشام از گرسنگی زجر بسیار کشیده و تعداد زیادی تلف شده‌اند.

دریکی از همین روزها سواری از ایل دره شوری یک پیام رمز از ماین برای ما آورد.

ما برای دراین پیام نوشت که فعالیت جاسوسی خود را محدودا در  
طهران آغاز و برای اثبات آن گزارشی بشرح زیر تهیه کرده بود :

« - انگلیس ها مقدمات حمله به جنوب ایران را دریک جبهه وسیع  
تهیه دیده و تعداد زیادی واحد موتوریزه از بصره و بغداد و مصر در در بندر  
عباس و بندر بوشهر پیاده نموده و هم‌اکنون در حال پیشروی هستند .  
در زاهدان واحدهای ارتقی هندی مستقر و کلیه جـــاده‌های قسمت  
جنوب و مشرق و مغرب ایران از جیپ‌ها و تانکهای انگلیس پر  
شده است .

مطلعین آیرانی میگویند تعداد افراد یک میلیون نفر بالغ میشود ولی مامورین من گزارش داده اند که تعداد این افراد جمما از دولشکر و چند تیپ تجاوز نمیکند.

ماهیز در پیام خود پیشنهاد کرده بود که در منطقه قشقائی یک خط دفاعی در مقابل تجاوز ارتش انگلیس ایجاد شود تا باین ترتیب از نفوذ آن از پیش بشمال آلمان جلو گیری و حمله ارتش آلمان را بشمال ایران بلا مانع و سهل تر سازد. طبق گزارش ما بر استقرار ارتش هند و انگلیس در نقاط مختلف ایران بنحوی صورت گرفته بود که منطقه قشقائی را از سه طرف تحت محاصمه قرارداده و موجودیت آنرا بخطرا نداخته بود.

مفاد گزارش مایر را رک و بدون پرده باناصر خان در میان گذاشتند ولی او بخاطر محظوظ راتی که داشت و یا چون سیستم دفاعی را به نوع تضمیم جدیدیدی ترجیح داده بود؛ اعتنای با ظهار تم نکرد و ابدآ علاوه‌ای از خود نشان نداد.

چراگاهی که اخیراً انتخاب شده بود ظرف چند روز به بیامانی خشک و بی آب و علف تیدیل شد و جشه تنومند احشام بصورت اشباحی متخمر ک درآمد.

ناصرخان که بانگرانی شاهد چنین منظره‌ای بود تصمیم گرفت به جلکه‌ای که نزدیک سحرای دشتی قرار داشته و وضع نسبتاً بهتری داشت کوچ کند.

محمد می گفت من تعجب می کنم که چرا ناصرخان تاکنون در

اردو باقی مانده است . او هر سال این موقع به فیروز آباد می رفت و اوقات خود را در آنجا می کندا نید .

چند روز بعد از این قضیه ناگهان فرستنده های خارجی اعلام کردند که ارتش آلمان در خواسته ای از روسیه شروع بعقب نشینی کرده و لینینگراد و خارکوف و رستوف توسط روسها سقوط کرده است .

ناصرخان باشندگان این خبر را هم کرد که برای سرکشی بقیایل و مذاکره سیاسی باروسای ایل دشتی و تنکستافی بمسافرت خواهد رفت همه از این خبر متأثر شدند ولی تارو زی که ناصرخان باسی نفر سوار مسلح اردوگاه را ترک کرد کسی جرئت ممانعت یا اظهار نظر نداشت .

پس از رفتن ناصرخان همه روزه چند هوایپماهی ایرانی بر فراز آسمان اردوگاه به پرواز در آمدند و با کتشاف می پرداختند . در بین این هوایپماها چند هوایپما دیگر که هیچ علامت مشخصه ای نداشتند دیده شد و معلوم بود که خلبانان آنها انگلیسی و منظوری جزا کتشاف و تعیین موقعیت اردوگاه ندارند .

خبر احواله توسط مامورین قشلاقی حاکم از این بود که و پادگان شیراز بسرعت تقویت و جاده شمالی جنوبی شیراز نیز بشدت تحت کنترل و مراقبت نیروهای انگلیسی قرار گرفته است .

ناصرخان بعد از مراجعت از سفر بلاغ احواله دستور داد که چادرها را جمع کرده و بکوههای شمال فراشند کوچ کنیم .

چند روز بعد در منطقه کوهستانی فراشند در جلگه ای اردو زدیم که از هر طرف با کوهها و سخره های بسیار مرتفع محاصره شده بود و بدستور ناصرخان چادرهای اطرافی در پنهان سخره ها برپا کردیم که برای هوایپماهی اکتشافی هدفی مشخص نباشد ، چند نفر از افراد قشلاقی در نقاط مختلف کوهستان بیاسداری گمارده شدند و موقعیت آنها طوری بود که هر کسی می خواست باردوگاه وارد شود مجبور ببود از مقابل یکی از اهالی پاسدارها بگذرد .

در همین ایام پیکی با بسدهای بزرگ از طرف مایر وارد اردوگاه شد . این بسده حاوی چندین گزارش مفصل و طولانی از مایر بود و متساقنه پنج مام

از همبعضی گزارشات می‌گذشت و دلبل این تا خبر بارندگیهای آن زمان بود که راه را از هر طرف مسدود و مانع رسیدن پیکهارد و گاه شده بود. با تمام این احوالیکی از گزارشات مایر که مبنی بر جمیع آوری بروهی انگلیسی و باقی گذاردن چند پست موقعی در طول جاده بود بسیار جلب توجه کرد، مایر در گزارش دیگری نوشتند که از طبق آنکارا با بر لیز تماس حاصل نموده است ولی متاسفانه هم برلن نسبت به گزارشات مظنون شده است و هم دستگاههای ضد جاسوسی انگلیسیها از وجود اشخاص بنام مایر و هولتوس در ایران اطمینان حاصل کرده‌اند.

تیمسار شاه بختی بجای تیمسارزاده بفرماندهی لشکر اصفهان منصب و حمله اساسی بمنطقه قشقائی در آوریل آینده صورت خواهد گرفت مایر در یکی از گزارشات خودنوشته بود که هیئت شش نفری از چتر بازان آلمانی در حوالی تهران فرود آمده و هم‌اکنون همه نردمان هستند و با کمک این عده ممکن است تا هفته دیگر مجدداً با برلن تماس حاصل کنند.

ناصرخان از این گزارشات بسیار خوشحال شد و گفت افسوس که در این منطقه قشقائی فرود نیامدند و با وجود این چون خبر خوش است همین الساعه به کلیه قبایل اطلاع میدهم.

لحظه‌ای بعد ناصرخان از اینکه چتر بازان آلمانی در منطقه قشقائی فرود نیامده‌اند عصبانی شد و گفت بمقامات برلن باید گفته شود که فرستادن چتر باز بطریان بیفاید و این خط مقدم جبهه اینجا است نه طهران ۱۱

گفتم همین الساعه به مایر خواهم نوشت و مخصوصاً تأکید می‌کنم که وسائل ملاقات چتر بازان را با شما فراهم آورد.

ناصرخان گفت:

بله حتماً بنویسید و مخصوصاً برای اسلحه نیز سفارش کنید. بعد از ظهر فردای آن روز چند نفر از مردان مسلح قشقائی مردی را که لباس شهری بعن داشت و سراپا غرق در خاک و قیافه‌ای خسته و درمانده داشت نزد ناصرخان آوردند. این مرد نوبخت بود و بعضی آنکه ناصر خان چشمی با او افتاد با اشتیاق فراوان در آغوش گرفت و صمیمانه با او خوش آمد

کفت . نوبخت گفت در شیراز بودم و لازم دیدم که فوراً باشما ملاقات کنم . این جمله نشان داد که نوبخت موضوعات مهمی را می خواهد مطرح کند . لذا فوراً وسائل شام را فراهم کرده و پس از صرف غذا در یک محبوطه باز هرسه نفر دور آتش جمع شدیم و نوبخت گفت :

« طبق نقشه تنظیم شده حمله به منطقه قشلاقی در ماه آوریل آغاز خواهد شد و تیمسار شاه بختی که مورد اعتماد دولت ایران است بفرماندهی عملیات منصوب شده است . ولی قدر مسلم آن است که فرماندهی این عملیات عملاً در دست افسران هیئت را بط انگلیسی بوده و تیمسار شاه بختی که خود وابسته باین هیئت است مستقیماً تحت امر زنرال فریزر فرمانده کل ارتش انگلیس در ایران انجام وظیفه خواهد نمود .

در این عملیات پنج تیپ هر کت می کند و هدف هر پنج تیپ حمله به منطقه گرمسیر است . باین پر قیب که یک تیپ از کازرون بفراشنید و دو تیپ از شمال و شمال غربی به فیروزآباد و دو تیپ باقی مانده نیزار شرق و شمال شرقی به هنگام و قلعه پریان که از استحکامات قشلاقی است حمله ور خواهند شد .

باین ترتیب فقط جناح جنوبی از تعرض مصون خواهد ماند که آن هم چون به منطقه دشتی منتهی می شود و در تابستان جز چند چشم آب چیز دیگری در صحرای آن یافت نمی شود لذا حمله از آن جناح عملاً بی فایده بوده و هر گاه قشلاقی ها مجبور به عقب نشینی در آن صحرا بشوند خواه و ناخواه از تشنگی و گرسنگی تلف خواهند شد .

این نقشه در عین سادگی بی اندازه ظالمانه و وحشیانه بود . در تمام مدتی که نوبخت صحبت می کرد ناصرخان بایک تکه چوب هیزم هائی را که در آتش می سوخت بهم می زد و غباری از خشم و اندوه چهره او را فرا کرفه بود و موقعی که نوبخت ساکت شد او چند لحظه ای دیگر به آتش خیره شد و بالاخره گفت . اگر برف ها کمی زودتر آب شوند و ما بتوانیم احشام خود را بسرحد بر سانیم ..

ناصرخان ناگهان ساکت شد و محدوداً سکوتی سنگین بر جمع سه نفری ما حکم فرماد کردید . نوبخت که دید ناصرخان حرفی نمی زند رو به

من کرد و گفت آقای کورل خیلی بشما سلام رساند. گفتم شماردر کجا او را دیدید؟ مگر او بایران مراجعت کرده است؟! نوبخت گفت کورل یکی از شش چتر بازی بود که کنار دریاچه نمک در حوالی تهران فرود آمد و چون باوضاع ایران آشنائی داشت پیاده و تنها خودرا به تهران رسانید و پس از پیدا کردن مخفی کاه مایر مجدد آپباده به دریاچه نمک رفت و رفای خودرا به تهران هدایت نمود. این راه پیماین مشقت برای کورل که جنه و بنیه‌ای ضعیف داشت غیرقابل تحمل بود و چون بی‌اندازه ضعیف شده بود در تهران مبعلا به تیفوئید شد و با وجود مرآقبت‌های بسیار زیاد جمعیت مدافع ملی متأسفانه حهان فانی را بدرود گفت. من در تشییع جنازه او شرکت کردم ولی حمل جنازه او بطرزی عجیب صورت گرفت گراین ترتیب که مجبور شدیم برای احتراز از هرسوء ظنی بدن اورا قطمه قطمه کنیم و هر نکه‌ای از بدن اورا وسیله جامده دان و گونی بخارج شهر منتقل نمائیم. بدن قطمه قطمه شده اورا در حوالی تهران نزدیک جاده ورامین بخاک سپردم.

در این مراسم مایر قدری صحبت کرد و پس از آن چتر بازان به پاس فداکاری و از خود گذشتگی کورل سرود خوانند و احترامات نظامی بعمل آوردند.

ناصرخان در این موقع سرش را بلند کرد و گفت ما باید فوراً افراد خود را تقسیم کنیم. عده‌ای برای سرگرم ساختن مهاجمین در همین جما باقی مانده و بقیه با کلیه احشام بسمت سرحد حرس کت خواهیم نمود. سرگذشت کورل چنان متأثرم کرده بود که حوصله شرکت در هیچ‌جایی را نداشت بنابراین با عرض معدتر از کنار آتش برخاستم و بجنگل بلوط پناه بردم. وقتی به حنگل رسیدم دفترچه خاطراتم را از حیب بیرون آوردم و به خواندن اشعاری که کورل در تهران ترجمه کرده بود مشغول شدم.

خواندن اشعار در بوتو کمرنگ مبتاب برای من که هه-هه-هه را از حفظ بودم مشکل نبود ولی تجدید حاطرات گذشته سخت منقلیم کرد و تصمیم

گرفتم در مراجعت بوطن ترجیه این اشعار را به مادر کورل هدیه کنم ولی  
او سوس که چندی بعد دفتر پادشاه شم را گرفتند و جزء مشتی خاطرات چیز  
دهکری برایم باقی نمایند.



## فصل دهم

کمی قبل از شروع جنک عده‌ای حتی مخالفین ناصر خان نیز آخرین کوشش و تلاش خود را برای جلوگیری از بروز یک چنین زد خورده بکار بودند. زیرا صرف نظر از همه چیز این زد و خورد یک نوع جنک داخلی بین ایرانیان و دولت تهران بشمار می‌آمد و مسلمانه این موضوع ابداً نمیتوانست حس حسادت مخالفین ناصرخان را تحریک کند و چون نیروهای اشغالگر از جمله انگلستان با حمله با ایران ثابت کرده بودند که هرای تحمیل مقامات خود همیشه بزور سرنیزه متوصل میشوند.

لذا طرفین دھواغیر از نیروهای اشغالگر و نهضت مقاومت ایرانی کس دیگری نمی‌توانست باشد. از طرف دیگر هر چند بار بودن تیمسار زاهدی و سیله عمال پلیس انگلستان نهضت مقاومت ایرانی سر پرست مانده بود ولی هنوزایده و هدف نهائی آن ارخاطر اعضاء نهضت محون شده بود.

بنا بر این جنک بر علیه ناصرخان بمتنزله یک شمشیر دوله بود باین ترتیب که چنانچه دولت بعد از مدتی طولانی بر اثر عدم تعادل قوای طرفین موفق بفتح و پیروزی گردد این خطر بوجود می‌آمد که ناصرخان بصورت یکی از شهداء راه آزادی جلوه گردشود و احساسات ملی همه مردم تحریک گردد حال اگر ناصرخان چنین وجهه ای کسب نکند و احساسات ملی نیز تحریک نگردد معهذا چون دولت بنا بدستور و امر دولت انگلستان با عده‌ای از قبایل آزاد جنوب وارد جنک و مستقر شده است بین دولت و ملت جدائی اف cade و حس میهون پرستی مردم جریحه دار میگردد.

در این اوضاع واحوال بود که هیئتی از طرف سعاد تیمسار شاه بختی  
بزای مذاکره با ناصرخان بارتقاء اعضا فرا شنید آمد . ناصرخان در چمن  
مقابل جنگل بلوط از اعضاء هیئت استقبال کرد و هنگامی که تازه واردین از  
اسب پیاده شدند پیش خدمت‌ها چند صندلی اسقاط روی همان چمن قرار  
دادند و باین ترتیب یک کمیسیون دایره شکل باشر کت ناصرخان و محمد  
و اعضاء هیئت تشکیل گردید .

من وزاکوب پشت درخت های بد-وط مخفی شده بودیم و بی‌اندازه  
میل داشتم که از موضوع مذاکرات سر در بیاوریم ولی چون فاصله زیاد بود  
اینکار عملی نگردید . مذاکره اعضاء هیئت با ناصرخان بیش از یک ربع ساعت  
که مسلم آمده دقیقه‌آن صرف تعارف و تشریفات شده بود بیشتر بطول  
نیانجامید . زیرا بعد از ۱ دقیقه ناصرخان از جای برخاست و پس از تعظیم  
کوتاه‌با اعضاء هیئت از محل کمیسیون دور گردید .

ناصرخان در مراحت هجادر خود درست از کنارما رد شد ولی چنان  
عصبانی و خشمگین بود که جرئت نکردیم ازاوسعوالی بنماییم . ناصرخان  
زیر لب فحش میداد و میرفت و تنها کلمه‌ای که ازاوشنیدم «پدر سکها» بود  
بنابر آن چون دسعمان بناصرخان نرسید براغ محمد شفافیم محمد که از  
فرط خشم و غضب گونه هایش سرخ شده بود گفت اعضاء هیئت حاضر بودند  
بیست میلیون تومان پول بدهند ولی می‌دانید ناصرخان چه جوابی داد ؟  
گفت شما خیال می‌کنید با همان پستی و ردالتی که در تهران رفع  
می‌کنید این جاهم خواهید توانست غرور و آزادی مردم را باطلای نفوت آور  
خود بخرید ؟

گفتم پیشنهاد اتشان چه بود . محمد که معلوم بود ازقطع صحبت  
کمی رنجیده شده است گفت پیشنهاد اشان این بود که ۱- لمحه و مهمن و میسیون  
ظامی آلمان را بآنان تحويل دهیم . گفتم پس موضوع استقلال داخلی منطقه  
قشلاقی چه می‌شود ؟ محمد گفت از این موضوع ابدأ صحیبی بمعیان نیامد .  
تا اینجا تمام قضایا بر من روشن و واضح گردید و معلوم شد که ناصر  
خان با حذف موضوع استقلال داخلی که تنها هدف سیاسی او بشمار میرفت  
سابق پیشنهادات را غیرقابل تلقی نموده است .

باعزیخت هیئت نظامی آخرین پل بین ناصرخان و تهران در هم شکسته شد و تنها اسلحه بود که می‌توانست از این بعد تکمیلی دو طرف را روشن سازد.

\*\*\*

بیستم و نهم آوریل جاسوسان ایل اطلاع دادند که یک تیپ به پنج تیپ سابق اضافه شده و هر شش آماده حرکت بسوی گرمیسر هستند. موضوعی که در این موقع تمام افکار ناصرخان را بخود جلب کرده بود این بود که آیا قبل از شروع حمله موفق با منتقال احشام بسرحد خواهد شد یا خیر.

زیرا با منتقال احشام بسرحد نقشه قوای دولتی برای راندن قشقاویها بصرهای دشمنی و تلف شدن آنان در آن صحراء خود بخود منتفی و چه بسا که خود قوای دولتی در معرض خطر قرار بگیرند. ناصرخان دستور حرکت را صادر کرد و هر شب تعدادی از احشام به جاده مرزی کوچ داده می‌شدند.

این نقل و منتقلات قاعده‌تاً از نظر هواپیماه‌ای اکتشافی نمی‌توانست مخفی‌ماند ولی ناصرخان برای آنکه هواپیماهای اکتشافی متوجه نقل و منتقال احشام نشوند دستور داد که افراد قشقاوی اردوگاه را ترک و در کردن موق کوچ در شمال فیروزآباد استقرار یابند. حفاظت از گردن موق به پانصد سوار مسلح و اگذارهای و بقیه افراد با احشام بطرف سرحد عزیمت نمودند و برای آنکه دشمن را اغفال نماید دستور داد فقط هزار تن قشقاوی در منطقه گرمیسر باقی مانده و با جنگ و گریز تیوهای مهاجم را سرگرم سازند.

جزئیات نقشه بطور کلی و کامل بررسی و مطالعه شده بود و چون افراد ایل قشقاوی با اصول جنگکهای حديث آشنائی نداشتند مجبور شدم آن هارا تحت تعليمات قرارداده و طرز مبارزه و دفاع از تانک وزره پوش و توبخانه را به آنها بیاموزم و چون قرار بود حمله از شمال فربی یعنی از جانب شیر از آغاز شود ناصرخان تصمیم گرفت که شخص صادر گردنه موق موضع گرفته و می‌سیبون نظامی آلمان نیر با او باشد.

پس از استقرار در گردنۀ موك دستور دادم در تمام محوطه سراشیبی گردنۀ کودالهای متعددی بگنجایش دویاسه نفر حفر نمایند و منظور این بود که با حفر این کودالها حتی الامکان هدف دشمن غیر مشخص و کوچکتر باشد کلیه عملیات دفاعی قبل از حمله دشمن خاتمه پیدا کرد.

ولی زمان از موعده مقرر گذشت و از دشمن خبری نبود. اوائل ماه مه بود که خبر انتقال احشام بسرحد را بناصرخان اطلاع دادند.

ناصرخان که در همین موقع در بالای گردنۀ موك ایستاده بود باشنیدن این خبر نفس عمیقی کشیده واينطور حس کردم که با هر نفس بشکرانه این پیروزی خداوند متعال رادعاً میکند.

من بارها از خودم سوال کردم که چرا حمله قوای دولتی تا این حد با خیو افتاده است و چه علتی دارد که با تأخیر در حمله باقشائی‌ها فرصت دادند که احشام خود را صحیح و سلامت بسرحد برسانند.

در این مورد هر چه بیشتر فکر میکردم عقلم بجایی نمیرسد کامی میگفتم شاید انگلیسها میخواهند فقط یک قسمت از قوای خود را وارد کارزار سازند و بعد بیچر قشائیها را نابود کنند.

اما این تا کتیک و منطق غلط ازانگلیسها بعید بود و شاید فرمانده نیروهای مهاجم از جنگ بر علیه شخصی که در میان قوم و طایفه اش یک قهرمان بشمار میرفت منز جر و بیزار بود و شاید علت‌های دیگری در بین بود که من از آن بیخبر بودم.

باری - او اوسط ماه مه بود که انتظار به پایان رسید و حمله آغاز شد.

اولین برخورد قوای دولتی با قشائیها و سیله خسروخان که در جنوب شرقی در نزدیکی قلعه پریان مستقر شده بود گزارش شد. این گزارش اولین هیروزی قشائیها بشمار میرفت زیرا خسروخان بستون‌های قوای دشمن که با خیال راحت و سرمست از تفرق در حال حرکت بوده‌اند شبیخون زده و با بهم ریختن قوای دولتی آنها را محصور به عقب نشینی بیکاری ازدهمات دور دست نموده بود. مقدار ریادی اسلحه و مهمات بدست افراد خسروخان افتد و تلفات سنگینی بقوای دولتی وارد آمده بود.

در این جنک خسروخان فقط سه نفر کشته داده بودو با اینکه این پیروزی کاملاً تصادفی و اتفاقی بود معهذا برای تقویت روحیه قشقاویها و بعکس برای تضمیف روحیه سربازان اثر معجزه آسائی داشت.

ناصرخان به پیکی که خبر پیروزی را آورده بودیک تفک انگلیسی پادانی داد و اوراتشویق نمود هاکله ماجرا را برای سایر افراد قشقاوی تعریف نماید.

چند روزی از پیروزی خسروخان گذشت و معلوم بود که نوبت مانیز بزودی فرآخواهد رسید. غروب یکی از روزها که با نظار سپری گردید، از دوریک ستون از قوای دولتی غرق در گردوخاک از شمال پدیدار شد. صبح روز بعد پس از روشن شدن هوا معلوم شد که دو تیپ از شیراز در کنار رودخانه اردوزده آنند افراد قشقاوی از اینکه می‌دیدند دشمن با فراغ بال اراده زده و با خیال راحت مشغول آرایش جنگی است بی‌تاب و بی طاقت شده بودند و حقهم داشتند زیرا همکی بسلح پیاده نظام مجهز بوده و جز آنکه در گودال های خود رول تماساچی بازی کنند چاره‌ای نداشتند.

قوای دولتی سه روز پس از استقرار و آرایش جنگی حمله را آغاز کردند با این ترتیب که برای چندین ساعت مواضع مارا با توپهای صحرائی زیر آتش گرفتند در تمام این مدت من و ناصرخان بادور بین مقاطی را که بمباران شده بود تحت نظر گرفتیم ولی هیچگونه اثری دیده نمیشد.

افراد قشقاوی مساخت و آرام در گودال های موضع گرفته و گلوه های توب از برخورد بادامنه کوه جز آنکه مقداری خاک و کلوله های ضایعه دیگری تولید نمیکرد.

آنچ توپخانه همانطور که بی‌مقدمه شروع شده بود ناگهان قطع گردید باقطع شدن آتش توپخانه افراد پیاده نظام با گسترش و آرایش صحیح در ساحل رودخانه در پناه آتش بست موضع ماسه روند پیش روی نمودند. سربازان دولتی در حال بیش روی دیوانه و از تیر اندازی می‌کردند ولی از طرف قشقاویها یک گلوه هم شلیک نشد و بقدری قشقاویها خونسردی از خود نشان دادند که هر کسی خیال می‌کرد گلوه های دشمن یک نفر را هم زنده باقی نگذاشته است.

سر بازان دولتی هنگامی که در حدود هشتاد متر از ساحل رودخانه دور شده و در تبریز افراد قشقاوی قرار گرفتند ناگهان تیراندازی منظم و مرک آور خود را آغاز کردند .

ناصرخان دستور داده بود که بسر بازان کاری نداشته باشند و فقط افسران راه‌دف گلوه قرار دهند .

سر بازان دولتی یکی پس از دیگری کشته می‌شدند و فتح‌الله خان نیز فوراً باسی نفرسوار تنها پل رودخانه را متصرف گردید و باین ترتیب راه عقب نشینی قوای دولتی را مسدود کرد . تا غروب آن روز تعادل قوای دولتی بکلی بهم خوردۀ بود و تعداد زیادی کشته داده بودند . در این ماجرا فقط یکی از ستونهای توانسته بود کمی دور از جبهه اصلی کنار رودخانه موضع گرفته و حالت دفاعی بخود بگیرد .

صبح فردای آن روز دشمن کلیه قوای خود را در شرق رودخانه متمر کرده ساخته و از جناح چپ‌بما حمله کردند .

این بار پیش روی قوای دولتی در پناه تانک آغاز شده بود و معلوم بود که دشمن واقعاً مصمم بتصرف گردنۀ موک است .

بنابراین وقتی هوا تاریک شد ناصرخان دستور داد کلیه افراد در جناح مورد تهدید تمثیل زیابند و حمله متقابله را آغاز نمایند . به محض آن که هوا روشن شد و سر بازان تیراندازی را آغاز کردند بایک سد آتشین مواجه شدند و دست و ہسای خود را کم کردند .

در همین موقع بود که اتفاقی عجیب رخ داد باین ترتیب که افراد قشقاوی ناگهان از گودالهای خود بیرون پریدند و نعره زنان در حالیکه تفنگ خود را بر دست نگذاشته بودند بقوای دولتی حمله بر دند و دشمن را تا کنار رودخانه و کمی دور تر از جائی که انبار مهمات و آذوقه آنان بود عنبر راندند .

اگر اراده کرسته و سختی دیده قشقاوی بادیدن آذوقه و مهمات اختیار خود را از دست داده و حریصانه بجمع آوری غذیه مشغول شدند . وازا یمکر بسیار راضی و خوشحال بمنظور می‌رسیدند .

قشقاویها حق داشتند زیرا هر فشنگ بیش از چند تومان برای آنان ارزش داشت و مجبور بودند کلیه فشنگهای مورد لزوم را شخصاً از بودجه خودشان تهیه نمایند. قوای دولتی از آن روز بی بعد چندبار دیگر دست به حمله زدن دوچون این حملات سطحی و میاثری بود کاری از پیش نبودند.

زندگی ایلیاتی طوری قشقاویها را سخت و محکم بار آورده بود که اگر حادثه غیر مترقبه‌ای اتفاق نصیاف عاد هرگز مجبور به ترک کردن موک نمی‌شدند.

یکی از روزهای کرم نیمه دوم ماه ژوئن بود. من و ناصرخان از بالای کردن مشغول تماشای مناظر اطراف بودیم. در این موقع صدای شلیک چند تیر شنیده شد ابتدا غیر منظم ولی بعداً نزدیکتر و منظم تر گردید.

من و ناصرخان مضطرب و مشکوک از جا برخاسته و بادرورین منطقه‌ای را که صدای گلوله از آنجا شنیده شده بود تحت مراقبت قراردادیم. در جناح جنوبی ما چیزی جز صخره و پرتگاه دیده نمی‌شد و بهمین مناسبت فقط چند پست مراقبتی در آنجا گمارده بودیم.

با وجود آن وقتی خوب دقت کردیم دیدیم سواری بتاخت بجانب ما می‌آید. سوار مزبور لباسی همیشه قشقاوی‌ها بعن داشت و هنگامی که جلوی پای ناصرخان از اسب بزیر افتاد از صورت و کتف او خون می‌ریخت. سوار با صدائی مقطع ولزان گفت:

خمسه ای ما ۰۰۰ دارند می‌آیند. من اول خیال کردم از خودمان هستند ۰۰۰ ولی تاخواستند مرا ۰۰۰ غافلگیر کنند ۰۰۰ فرار کردم. »

ناصرخان فوراً دستور داد عدد ای که در بالای گردن قرار دارند در مقابل خمسه ای‌ها خط دفاعی تشکیل بدهند و سایرین در پائین گردن دریک نقطه متهر کزشوند، وقتی همه جمع شدند ناصرخان گفت خمسه‌ای‌ها از عقب به حمله کرده و ماممکن بودند را ترک کنیم.

همه شما باید بدون کوچکترین سروصدائی بدسته‌های دویاسه نفری تقسیم شده و از بی راه خود را بچشم چنان بر سانید. مواطن باشید که توجه قوای دولتی را به خود جلب نکنید و کلی نکنید که آنها بفهمند ما گردن را ترک کرده ایم.

در این موقع ناصرخان روبه فتح الله خان کرد و گفت شما جلوی آنها را بگیر و طوری عمل کن که خیال کنند هقب دار قوای ماهستی . با این دسوز دریک چشم بهم زدن کلیه افراد قشقاوی در بین سخوهای کوه از نظر ناپدید شده و هر یک از جهتی بست چشمی چنان براه افتاد .

قوای دولتی باشندن صدای تیر اندازی پیشروی را آغاز کرده و دریک لحظه متوجه شدیم که از جلو و عقب زیر آتش دشمنان قرار گرفته ایم . ناصرخان که نأمل را پیش از این جایز ندانسته بود دستور داد از کوره راهی که فقط خودش از آن آگاهی داشت خود را بجلگه برسانیم . این کوره راه از پشت قوای دولتی سر زمی آورد و ما پس از چهار ساعت راه پیمانی بالاخره توانستیم بچشمی چنان برسیم .

عده ای از قشقاوی ها زود تراز ما بچشمی چنان رسیده بودند و هر کدام در گوشها روی علفها بخواب رفته بودند . من و ناصرخان و زاکوب بیاندازه خسنه بودیم فوراً روی همان علفها بخواب رفتیم و چند ساعت بعد که هوا روشن شد از خواب بیدار شدیم . فتح الله خان در همین موقع وارد چشمی چنان شد و برای عرض گزارش نزد ناصرخان آمد .

دونفر از خمسه ای هارا که اسیور کرده بود بناصرخان معرفی کرد و گفت خسمه ای ها و قوای دولتی وقتی از دو طرف بالای گردنه رسیدند مثل دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند و بهم تبریک گفتند و معلوم بود که قبل اباه م تبانی کرده اند . ناصرخان روبه یکی از اسرا کرد و گفت :

- « پسر تو از کدام قبیله ای ؟ »

- « از قبیله فسا هستم عالی جاه . »

- « چرا دیروز بما حمله کردید ؟ »

جوان که بدنبال بهانه ای میگشت تا از دادن جواب طفره رود پلک چشمانش را بیم زد و با وضعی مضطرب و نگران لحظه ای بناصرخان ولحظه ای باطرافیان نگاه میکرد .

ناصرخان عصبانی شد و فریاد زد جواب بده ، احمق . جوان اسیر گشت .

- « قوام الملک و سه نفر انگلیسی با اتو مبیل بدیدن شیخ رئیس قبیله ما آمدند و بما مدد تعداد زیادی تفنک و فشنک دادند عالی جاه شما میدانید .

که ماختیلی فقیر و بی اچاره هستیم .

در این موقع نگهبانی که دریکی از ارتفاعات مشغول پاسداری بود با عجله نزد ناصرخان آمد و گفت .

- عالی‌جاه ، دارند می‌آیند ، دشمنان دارند وارد شهر فیروزآباد می‌شوند .

ناصرخان فوراً دستور داد ، شورای جنگی با هم رکت شیوخ و بعضی از روسای قبایل که از صدها میل خود را به چشم چنان رسانیده بودند تشکیل گردید .

شورای جنگی بدون تشریفات و اصول متناول تشکیل و کلیه شیوخ و هر کت کنندگان در شورای جنگی به شکل نیم دایره روی زمین زانو زدند . ناصرخان نیز روبروی آنها نشست و از من و زاکوب نیز دعوت کرد که در دو طرف او قرار بگیریم . دریک لحظه محظوظه چشم چنانرا سکوفی سنگین فرا گرفت و ناصرخان گفت :

- آقایان نجباء و روسای قشقاوی ، من از آن جهت شمارا باین محل احضار کردم که با هم بنشینیم و درباره جنگی که بماتحتمیل شده است با هم مشورت کنیم البته قبل از اتخاذ هر گونه تصمیم باید موقعیت و وضع خودمان را تشریح کنم . تابعدا بتوانیم استراتژی خود را برپایه و بنیانی صحیح بنا نمائیم .

ناصرخان در این موقع برای اینکه ببیند سخنانش ناجه اندازه موثر واقع شده است لحظه‌ای سکوت کرد و هنگامی که دید توجه همراهان خود جلب کرده است گفت :

- سخنان خود را بادوخبر پیروزی مجدد ادامه می‌دهم اول این که انگلیس‌ها خوشبختانه موفق نشدند مارا بصره‌ای دشمنی عقب برآورد و هم اکنون احشام مادر نهایت آرامش در سرحد مشغول چرا هستند . زمزمه تحسین از حضار بلند شد .

دوم اینکه فرمانده انگلیسی شهر فیروزآباد بعد از اشغال شهر بتصور این که من و دوستان آلمانیم در فیروز دستگیر وزندانی شده ایم با شهردار ملاقات می‌کند . این ملاقات هم بمنظور باز پرسی از شهردار و من و دوستان آلمانیم

صورت گرفته بوده است . منتها چون میبینند برخلاف تصور او مادستگیر وزندا نشده ایم بیاندازه متأثر و عصبانی میشود بطوری که سر شهردار فریاد میزند و میگوید ماسنک را بسته و سک راول کرده ایم .

شخصی بنام ملاحیدر که با شکم گنده و هیکل تنومند خود در دیف شیوخ نشسته بود دستی به شکم خود مالید و مثل کسیکه غذای لذیذ خورده باشد گفت :

- به به به .

همه حضار از این ژست و اطوار ملاحیدر خنده شان گرفت و ناصرخان که سخنانش بخاطر خنده حضار قطع شده بود قدری تأمل کرد و مجدداً گفت :

- با وجود این وضع و موقعیت ما بسیار حساس و قابل تأمل است . زیرا کلیه شهرهای منطقه گرسیر و سیله دشمن اشغال و انگلیس‌ها با این که در نقشه اول موفق نشده اند معهدادست از فعالیت برنداشته و سعی میکنند از هر وسیله‌ای برای نابودی ما استفاده کنند .

بمن خبر رسیده است که دلالهای انگلیسی در تمام شهرها ودهات منطقه گرسیر پراکنده شده و گندم و برنج دهاقین را با بهائی بسیار گزاف خریداری می‌کنند و احياناً اگر کسی از فروش گندم و برنج خود امتناع نماید اورازندانی و محصولاتش را نیز ضبط میکنند .

منظور آنها از این عمل کاملاً روشن است و آنها آنچه را که با اسلحه نتوانسته اند بدست بیاورند میخواهند بزور گلوههای نقره ای بانگهای انگلستان تهیه کنند . و خلاصه آنکه انگلیس‌ها آذوقه زمستانی مارا دارند بعمامی برند !!

تفییر قیافه مستمعین و اقما تعجب آور بود - همان صور تهائیکه از شخصی و بذله گوئی ملاحیدر از هم شکفته شده بود با این جمله ناصرخان ناگهان عوض شد و بجای آن موجبی از خشم و نفرت بر چهره آنان سایه افکند .

ناصرخان بار دیگر سکوت را شکست و گفت :

- آقایان محترم . این است موقعیت ما ۰۰۰ ولی من بادوستم آقای صبا که هم‌اکنون در اینجا هستند صحبت کرده ام و ایشان معتقدند در تشریع

۶

او شاع خودمان باشد دولت آلمان را که دوست و متفق ما است بحساب  
بیاوریم .

ناصرخان که در این موقع بمن نگاه میکردو از چشمانت بر قی از ریش خند  
و تمسخر ساطع میشد ، گفت :

متأسفانه باید اعتراف کنم که وضع آلمان هم چندان رضایت بخش  
نیست .

ارتش رومل شکست خورده است و من فکر میکنم که حدا کثیر تا چند  
هفته دیگر یک سرباز آلمانی هم برای نمونه در قاره افریقا باقی نماند . در  
جبهه روسیه نیز با اینکه آلمانها حملات روسها را شدیداً دفع کردند ممکن  
موقع نشده اند مواضع قبلی را مجدداً تسخیر نمایند .

هم اکنون استالنگر ادوقفه از تحت تسلط کامل روسها قرارداده و من فکر میکنم  
که بالآخر دولت آلمان مغلوب تفوق و برتری دشمنان خود بشود .

باتوجه باین مقدمه من از آقای صباخواش می کنم که نظریات خود  
را درباره موقعیت آلمان شرافتمدانه و صریح بیان نمایند .

زاکوب در این موقع آهسته گفت : حال بیاوردستش کن .

همه بمن نگاه میکردن و مثل این بود که از هر چشمی هزاران علامت  
سؤال بیرون می جهد . افکار گوناگون مثل موهای وحشت رده در مفترم ول  
می خوردند و نمی گذاشتند فکر کنم . نمی دانستم نظر ناصرخان از این حمله  
لفظی چیست . چرا قبلاً با من صحبتی نکرده بود آیا می خواست با بحث در  
اطراف بدشانسی آلمانیها اذهان قشقاویها را گمراه نماید ؟ آیا او انتظار  
داشت که من با مژده پیروزی نهائی آلمان قشقاویها را افسبت با آینده خوشبین  
و روحیه آنها را قوی کنم . و چوز فکر کردم که ممکن است منظورش نقویت  
روح قشقاویها باشد گلو بیم را صاف کردم و برای آنکه بهتر بتوام فکر کنم با آنکی  
بسیار شمرده و آهسته گفتم :

« آقایان محترم : من از بدینی عالی جاه ناصرخان نسبت ب موقعیت  
 فعلی آلمان بقدیمی متاقر و نراحت شده ام که نمی دانم چگونه باید پاسخ  
پدهم و چون ناصرخان بعقب نشینی ارتش رومل اشاره فرمودند مجبورم  
بک سوالی را مطرح بنمایم . این سوال آنست که بیینم منظور آلمان از

لشکر کشی با فریقا چه بوده . آیا منظور آلمان این نبود که دشمن را در در افریقا سرگرم سازد و سپس خود با خیال راحت به تشكیل جبهه دفاعی در اروپا مشغول گردد و آیا در اجراء این نقشه موفق نشد؟ چرا تلفاتی که در حمله رومل بدشمن وارد آمده است در نظر نمیگیرید من از عالیجاه تقاضامیکنم که برای نمونه فقط جنگ طبرق را بخاطر بیاورید آباجنگ طبرق بائعت نشد که اندگلیسه ها کلیه قوائی را که در ایران متصر کرزاخته بودند برای مقابله با آلمان مجدداً طبرق اعزام دارند؟

هر کسی که باین مطالب شک دارد باید از خودش بپرسد که متفقین با وجود شجاعتها و با اینکه آلمان در چند نقطه عقب نشینی کرده است آیا جرئت کرده اند بجهه اروپا حمله کنند؟ در این موقع زمزمه مبنی بر تصدیق گفته های من در بین مستمعین در در گرفت و من بس از آنکه عرق پیشانیم را پاک کردم گفتم: عالی جاه در گفته های خود بحوث رویه اشاره کردند و من مجبورم عرض کنم که خارکف و رستوف مجدداً توسط ارتش آلمان اشغال و حمله عمومی بار دیگر آغاز خواهد شد و از کجا معلوم است که این حمله پیروزی هائی کمتر از بار گذشته در برداشته باشد.

نکته دیگری که واقعاً مرا متأثر کرد این بود که عالی جاه در سخنان خود با عددات تکیه کردن. بشما هنوز هم ثابت نشده است که در جنگ تصمیم و اراده سرباز موثر است نه تعداد . مگر همین پانصد نفر قشقائی شیردل نبودند که توانستند در مقابل دو تیپ متشكل از ده هزار سرباز ایستاد کی و مقاومت کنند؟ و آیا مگر ممکن نیست که ما بار دیگر کردن مونک را که با حیله و تزویر خمسه ایها از دست دادیم تسخیر کنیم؟

با این سخنان حالت شیفتگی خاصی بر چهره مستمعین نمودار گردید و من تا خواستم امثاله دیگری از تاریخ آلمان بیان نمایم ناصرخان سخنانم را با صدای بلند قطع گرد و گفت «کافی است» دوست ما آقای صبا مرا شرمنده ساخت و با گفته های ایشان من فکر میکنم که اگر یا یکی از شما بخواهیم به پیروزی نهایی خودمان و آلمان شک بپریم خیافت کرده ایم.

هیچ صدائی از حضار شنیده نشد ولذا ناصرخان گفت :

» پس باین ترتیب زمان اخذ تصمیم فرا دستیده است و بنظر من لازم است که در درجه اول میدان جنک را از منطقه گرمسیر بیرون بکشیم و دشمن را مجبور کنیم که قوای خود را تقسیم کند. برای این کار باید... ناصرخان در این موقع دست چپش را دراز کرد و ضمن آنکه با انگشتانش شماره میکرد گفت اول، باید کلیه مردان مساح آتشقائی که هم اکنون در سرحد هستند تحت فرماندهی برادرم خسروخان قرار گیرند این عده کلاه محوطه دشته کردا جتماع کرده باستحکامات سمیرم حمله و این حمله را تا اصفهان ادامه خواهد داد. من فکر میکنم همینقدر که افراد قشقائی بحوالی شهر برسند حس همکاری و میهن پرستی مردمی که در شهرها هستند و با اقدامات مامو افقت دارند تحریک و تهییج بشود.

دوم، حمله ایل کشکولی بفارس است و مأموریت دارد که کلیه غلات موجود در ناحیه بین راه شیراز و آباده را ضبط و جمع آوری نماید. سوم، اینکه خودم شخصاً قلعه پریان حمله کرده و شهر جهرم را در معرض خطر قرار خواهم داد اجراء این طرح جسورانه در آن زمان و موقعیت خاص بسیار مشکل و ملاقت فرسابود و رویه‌م رفته نقشه صحیحی بشمار نمی‌رفت زیرا کلیه قبایل باستانی کشکولی‌ها مجبور بودند زن و فرزند خود را رها کرده و در منطقه ای که اصولاً با آن آشنا نیان نداشتند با دشمن رو بروشوند.

این موضوع از نظر روانشاسی تأثیر عمیقی در روحیه افراد داشت ولی با وجود این هیچ یک از خوانین و شیوخ قشقائی اعتراض نکردند. موقعی که ناصرخان پرسید اگر ایرادی دارید بگوئید صدا از احمدی در نیامد. غروب بود که شورای جنگی خاتمه یافت و خوانن پس از صرف غذا بهره‌تمندی خود را در منطقه ای که نمودند تا هر چه زودتر مقدمات اجراء دستورات ناصرخان را قراهم آورند.

\*\*\*

نیمه شب از خواب بیدار شدم و دیدم ناصرخان روی سینه‌ام خم شده و بمن نگاه می‌کند. وقتی چشمانم را بازدید با آهنجکی بم داشته گفت :

آقای صبا آیاشما با آنچه که امروز گفتید واقعاً ایمان دارید؟ چون دروغ گفتن در مقابله نکاه نافذ و چشم انگشت که ناصرخان محل بود گفتم عالی جاه، من فکر می کنم سرفوشتی که خداوند برای مردم مقدر کرده است به صلاح و خیر مطلق آنها است و هیچکدام از این اصول مستثنی

فیستیم .



قلعه پریان شصت پا از سطح رودخانه ارتفاع دارد و بنای سه مکین و نفرت آور آر طوری قرار گرفته که هم از جلکه جداست و هم از شمال و مغرب مشتمی به پرتگاه های بسیار هولناک میگردد .

یکی از شبها با چهارصد نفر قشقاوی از مسیل رودخانه خودرا بقلعه پریان رسانیده و نیروی کوچکی را که دشمن برای پاسداری در قسمت شمال کمارده بود غافلگیر کردیم و سربازان چون مقاومت را بی فایده دانستند تجهیزات خود را جای گذاشتند و بداخل قلعه پناه بردنند . باین ترتیب هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که فلعله پریان تحت محاصمه کامل قشقاوی ها در آمد .

ناصرخان در بالای یکی از ارتفاعات که دو میل از قلعه پریان فاصله داشت مستقر شدو کاملاً بر قوای خود تسلط پیدا کرد . جاده ای که قلعه پریان را به مردم مرتبط میساخت از این محل میگذشت و ناصرخان کاملاً آنرا تحت تسلط خویش قرارداده و بهیچکس اجازه نزدیک شدن بقلعه را نمیداد .

در اولین روز اسنه قرار شخصی بنام کر بلائی محمد علی مالک دهات مجاور گردنه موک که برای اختصار باوکل محمد علی میگفتند بحضور ناصرخان شتافت و بازبافی جرب و فرم ضمن خیر مقدمه گفت :

– خوب آنها را توی تله گیراند اخته اید و من شرط می بندم که تاسه روز دیگر فریاد آن ها از گرسنگی با آسمان بلند شود ؟  
گل محمد علی عقیده داشت که پادگان دوهزار نفری گردنه موک در این اوخر از لحظه غذاسخت در مضیقه افتاده و چیره سربازان بحد اقل ممکنه تنزل داده شده است .

پیش بینی گل محمدی علی صحیح بنظر میر سید و همه انتظار داشتیم که حدا کثیر تا دو هفته دیگر بادگار موک تسلیم شود ولی هنوز هفته دوم تمام شده بود که چند هوا پیمای ارتضی بر فراز گردنه موک ظاهر شد و پس از فروانداختن چند بسته بزرگ آذوه و سیله چشم نجات حیات افراد بادگان را از مرگ حتمی نجات دادند و برای اینکه ما راهم بی نصیب نگذاشته باشند چند بمب نشارمان کردند و بسرعت از نظر ناپدید شدند.

قشقاوی ها چون در گودالها بودند از بمب ها آسیبی ندیدند و چنین اعتقاد داشتند که در شرایطی سخت تراز این هم قادر باشد این کی مقاومت خواهند بود.

نکته جالب توجه این بود که بادگان موک کوچکترین اقدامی برای شکستن خط متحاصره بعمل نمی آورد و من اطمینان داشتم که اگر مباردت بچنین کاری میکردند مسلمان موفق میشدند.

دلیل این کاربر من نامعلوم بود تا اینکه روزی در موقع صرف ناهار زنی را بحضور ناصرخان آوردند و گزارش دادند که برای کدامی غذا به قشقاوی ها پناه آورده است.

این زن که اندامی متناسب و صورتی سیار زیبا داشت باعجز ولا به از ناصرخان تقاضای کمی آب و آذوقه میکرد. گل محمد علی که گویا او را میشناخت و باسابقاً اورادیده بود گفت:

روزی که باشورت به اینجا آمدی چرا فکر همه چیز را نگردی؟ زن در حالی که بعض گلوش را کرفته بود و نمی توانست درست حرف بزند گفت: شوهرم مربیض است اسهال خونی کرفته. همه همین طور هستند. هر روز عده زیادی میمیرند و کسی بفکر آنها نیست.

گل محمد علی درحالی که بمن جشمک میزد از آن زن پرسید پس چرا تسلیم نم شوید زن گفت تیمسار شاه بختی تلکراف کرده است که در آینده بسیار نزدیک دو تبیه برای تعویض بادگان خواهد فرستاد و همه مامن تظریم که همین امر روز و فردا این عده از راه مرسند.

چون این اطلاعات برای ما بسیار ذیه حت بود فوراً مقداری غذا در اختیار آن گذاشتیم و اورا ارجاد ریرون فرستادیم و سپس با ناصرخان مشغول شور و مشورت شدیم.

من عقیده داشتم که عده مأمور مسیل رو دخانه تقویت شوند ولی ناصر خان بر اثر تحریبه ای که از جنک قبلی بدست آورده بود با نظر من مخالف بود و عقیده داشت که در همین محل بخوبی از همه سر بازان بروخواهد آمد . سه روز بعد از این جریان ناگهان سرو کله سر بازان از مسیل رو دخانه پدیدارشد و فردای آن روز حمله را طبق همان تاکتیک قبلی آغاز کردند باین ترتیب که ابتداء سه ساعت تمام موضع مارا زیر آتش توپخانه گرفتند . آتش توپخانه که ساکت شد پیش روی پیاده نظام آغار گردید .

پیشروی سر بازان تاجهای ادامه داشت که در تیررس قشقائی ها قرار گرفتند و بلافصله تیراندازی پسیار شدید قشقائیها شروع شد .

بعد از نیمساعت تیراندازی ناگهان از گودالها بیرون جستند و بسمت سر بازان هجوم بردنند . این تاکتیک بار دیگر موترا واقع شد و سر بازان با تشویش واضطراب شروع بعقب نشینی کردند .

سر بازان ای که دور بودند زودتر فرار کردند و پس از آنکه خود را در پناه دیوارهای دهکده مجاور پنهان ساختند با مسلسل شروع به تیراندازی نمودند .

در اثر این تیراندازی عده‌ای در حدود سیصد نفر از سر بازان به دست همقطاران خودشان به قتل رسیدند و ناصرخان وقتی این منظره را دید گفت من هم اگر مسلسل داشتم همین الساعه در قلعه پربان بودم .

جنک قلعه پربان چندین روز بطول آنجامید و با وجود آن که ناصرخان بری ام یافتن بقلعه و نسخه بر آن چندین اموضع حودرا تغییر داد نتوانست کاری از پن ببرد .

درینکی از همین شبها که من و زاکوب و ناصرخان از فرط خستگی بخواب رفته بودیم یکی از فکهبانان با عجله ناصرخان را از خواب بیدار کرد و ضمن تقدیم یک پاکت گفت پیکی از حانب خسروخان باردو آمد و اجازه هنر فیابی میخواهد . کمی دور تراز نگهبان شخصی بالباس مخصوص قشقائی در تازه یکی استاده و تا چشم ناصرخان افتاد دستهایش را روی سینه گذاشت و مشغول تعطیم کردن شد .

چند دقیقه بعد پس از روشن کردن چند جراغ زنوری ناصرخان پاکت لاک و مهر شده خسروخان را باز کرد و بخواهد آن مشغول گردید .

ارقیافه ناصرخان معلوم بود که هرچه بیشتر میخواند خوشحال تر  
می شود تا اینکه بالاخره سرش را از روی نامه برداشت و گفت :

بیاید ، همه بیاید بینید برادرم چه نوشه است . وقتی همه جمع  
هندن ناصرخان چنین خواند :

«عالیجا، ناصرخان. باتأییدات خداوند عمل پروزی فرزگی را که ذصیب  
ماشده است . پاس: حضار میرسانم :

«سر باز از ما بکمک دوستان بوبراحمدی قلعه سمیرم را تسخیر و مقدار  
قابل توجهی از مهمات دشمن از قبیل مسلسل سنگین و خمپاره اند از بدهست ما  
افتاده است . هادگان سمیرم به دعا دفاع بسیار شجاعانه سقوط کرد و عده‌ای  
در حدود هشت‌صد نفر از سربازان باسارت درآمدند.

داداین جنک با اینکه تلفات زیادی بما و بوبراحمدیها وارد آمده است  
معهذا روحیه تمام افراد بسیار قوی و آماده برای حرکت بسوی اصفهان  
هستیم .

در خاتمه استدعا دارم اگرامی دارید و سیله رسول ابراهیم قاصد  
همین نامه ابلاغ فرمائید .

موقعیکه ناصرخان مشغول خواندن نامه بود سکوتی سنگین براردو  
مسئولی شده بود و بمحض آنکه نامه تمام شد بلوائی بزاه افتاد که هیچ انتظار  
نداشت .

قشقاویها از خوشحالی کلاه خود را بدوا پرتاب کرده و بسمت آسمان  
تیر اندازی می کردند . نیم ساعت تمام حشناک امداد داشت و فضای اردوگاه بر اثر  
تیر اندازی بصورت شباهی آتش بازی درآمده بود .

در این ماجرا عجیب این بود که یک گلوله هم از طرف سربازان قلعه  
پریان شلیک نشد . هنگامی که افراد قشقاوی کمی از شورو و هیجان افتادند  
ناصرخان ارسول ابراهیم خواهش کرد که بنشینند و تعریف کنند ، در این  
موقع ناصرخان کاری کرد که تا محل از او ندیده بودم با این تو بب که خودش برای  
ابراهیم چای ریخت و جلوی او گذاشت و مثلیک پیشخدمت از مهمان خود  
پذیرانفی نمود .

به همان ابراهیم بزرگشیرینی می گذاشت و چای او را بهم میزد . پس از آنکه  
پلنی دو چای با او حوار اید پرسید چه وقت ارسیمرم حرکت کردی .

ابراهیم کفت چهار روز پیش . این‌حرف باور کردنی نیودزیرا فاصله سیم ر تاقله پریان در حدود هشتاد میل فاصله بود و معلوم بود که ابراهیم لحظه‌ای هم استراحت نکرده است . ابراهیم تاحدی تیز پاشمار میرفت ولی معاسفانه در حرف زدن بسیار کند و تنبل بود .

در موقع صحبت زبانش هی کرفت ما مجبور بودیم کلمه بکلمه ازاو  
حرف در بیاوریم . بعد از مدتی که تکه تکه حرف زدومن و ناصرخان جملات  
اورا بهم وصل کردیم سرگذشتی بدین شرح از آب درآمد :

نیروئی از جنگجویان قشقاوی و بویراحمدی در جدود چندین هزار نفر قلعه سمیرم را محاصره می‌کنند و هر بار که برای تسخیر قلعه هجوم می‌برند با تلفات بسیار سنگینی عقب می‌نشینند.

در این بین از طرف قشقاویها بفرمانده قلعه پیامی فرستاده میشود که در دروازه‌های قلعه را بر روی سپاهیان قشقاوی و بویر احمدی بگشایند و بدون خون ریزی سلاح خود را بزمین ببریزند.

بدیهی است که باین پیام ترتیب اثرداده نمیشود. لذا شیخ پناهی یکی از فرمادهان جزء قبیله بویر احمدی در صدد چاره بر می‌آید و از بین قبیله خود نوونفر از شجاعترین افراد انتخاب مینماید. این نوونفر بقرآن سوکنده بادمیکند که تا قبل از طلوع آفیاب قلمه راتسخیر نمایند و اگر موفق نشدنند زنده بینگردند.

در پرتو خاکستری رنگ سپیده دم این عده مانند میمونهای که از تنه یک درخت بالامیرونده روی شانه یکدیگر قرار گرفته و خود را ببالای دیو ارسه متری قلعه میرسانند .

عده ای از این افراد از بالای دیوارستوط میکنند و عده ای دیگر موفق میشوند بازدخورد های بسیار شدید خود را بدروازه قلعه رسانیده و در قلعه را باز کنند.

با باز شدن دروازه، قلعه سریم رها خون مبدیل به دد . افران ایرانی مانند قبرمانان بورک تا آخرین فشنگ از خود دفاع مکنند .

این جمله و جدال تا جائی ادامه می‌یابد که حسی بک تن از افسوس نوسر بازان سالم و زخمی نشده باقی نمی‌ماند. همه تا آخرین فشنگ می‌جنگند و فرمانده دلیر قله هزارانی کشته می‌شون که دیگر فشنگ نداشته است

\* \* \*

اثرات فتح قلعه سمیرم رور بعد ظاهر گردید. باین ترتیب که دونفر

از سر بازان با پرچم سفید از قلعه پریان بیرون خزیدند و بنام تیمسار شاه  
بختی از ناصرخان تقاضای متار که نمودند.

ناصرخان بادیدن پرچم سفید فوراً شورای جنگی تشکیل داد و سپس  
بادو تن از مردان مسلح قشقاوی بسمت قلعه رهسپار گردید. چند ساعت از  
شب گذشته ناصرخان مراجعت کرد.

من تاخواستم از روی چهار پایه برخیزم گفت:

- همان جابنشین و بشرابطی که برای شروع مذاکرات صلح با آنها

پیشنهاد کرده‌ام گوش کن  
عده‌ای از افراد و سران قشقاوی دور آتش جمع شده و چشم بدھان  
ناصرخان دوخته بودند.

ناصرخان نیز واقعی دید همه با پی‌صیری انتظار می‌کشند گفت:  
اولین شرط من مستقل شناختن منطقه قشقاوی و نگهداری اسلحه و  
مهماً است که در جنک سمیرم بدست ما افتاده است.

ناصرخان گفتم این پیروزی را بشماتر بیک می‌کویم.

هنوز جمله من تمام نشده بود که غربوشادی و غمغفار قشقاویها بلند شد  
و دومرت به همان هیاهو آغار گردید. قشقاوی‌ها کلاههای خود را بهوا پرتاپ  
می‌کردند و بی‌جهت با آسمان تیراندازی مینمودند. منهم دلم می‌خواست در  
شادی آنها شرکت کنم ولی اضطراب و نکرانی که از سرنوشت کشورم آلمان  
بمن‌دست داده بود مرا از اینکار بازمیداشت.



## فصل یازدهم

در کنار بیشه‌ای از درختان خرزه‌هه قدم میزدیم ناصرخان از شوق و هیجان آشکارا میلرزید. یکدقيقة آرام نداشت. بی‌جهت بعلفها و چکمه‌ها یش شلاق میزد و هر بار گلی خود رو از ساقه جدا می‌شد و چند قدم دورتر روی زمین میافتد.

ناصرخان گفت: آقای صبا، در موقعیت کنوئی چیزی که برای من اهمیت دارد آنسوکه درمذاکرات صلح خط مشی و روش سیاسی خود را با خواسته‌های دولت آلمان وفق بدhem اما اینکاریک اشکال بزرگ دارد و آنسوکه با وجود متعهدبودن هنوز هیچ عهد و قراردادی بین من و دولت آلمان منعقد نشده و برای آنکه وضع هردو طرف روشن هود بابد یکنفر بین مامای نسخ شود در این مورد بعایر به جو حله اعتمادندارم و تنها کسیکه مورد اعتماد من است و بخوبی از عهده اینکار برمی‌آید شما هستید.

آیا حاضرید بین من و دولت آلمان میانجی شوید و تکلیف هردوی ما را روشن کنید؟ گفتم بله، عالی جاه.

این مأموریت را قبول کردم ولی بی‌اندازه بر من ناگوار آمد او می خواست مرا بطهران بفرستد تا وسیله بی‌سیم مایر با برلن تماس بگیرم و نتیجه را با او اطلاع دهم.

در این مورد هر کسی فیر از من بود گفته ناصرخان را باور میکرد ولی من میدانستم که ناصرخان ببهانه این مأموریت میخواهد از شرمن خلاص شده و وجود من مانع ورادی در مذاکرات او با مقامات دولتی ایجاد ننماید.

ناصرخان میگفت درمذاکرات مربوط بمتأثر که جنک و قلعه پریان هیچ گونه صحبتی درباره تحويل میسیون نظامی آلمان بمیان نیمده است

ولی میدانستم که دروغ می‌گوید زیرا در اعلامیه‌هایی که چندی قبل هواپیما  
های دولتی بر فراز دهات متعلق بکل محمد علی بخش کرده بودند بمردم  
وعده داده شده بود که اگر مبسوط نظامی آلمان را تحویل بدھید جنک  
تمام می‌شود.

ناصرخان که مرا متفکر دید گفت . پس قبول کردید که به طهران  
بروید ؟

کفتم بله: عالیجاه .

صبح فردای آنروزمن و حمدالله با بیست و پنج نفر از سواران اسکووت  
مخصوص ناصرخان با اسب بسمت تهران برآمد . روز سوم مسافت  
بادو نفر سوار مسلح قشقاوی بر خورد کردیم و معلوم شد که از افراد خسروخان  
و حامل یک پیام خصوصی برای ناصرخان هستند .

یکی از سواران که خیلی پیرتر از دیگری بود گفت ،  
عالیجنب اگر بدانند حامل چه پیامی هستیم حتماً مژده‌گانی بزرگی  
بمن عنایت خواهند فرمود .

کفتم: ارزش این مژده‌گانی چقدر باید باشد ؟

کفت: یک تفنگ و اسموس .

کفتم، یک قبضه تفنگ و اسموس هزار تومان می‌ارزد . گفت: پس یک  
کاردیگر می‌کنم . من میدانم که شما بسیار رئوف و مهر بان هستید . بنابراین  
وقتی پیام راشنیده‌د هر چه دلتان خواست مژده‌گانی بدھید این شرط را قبول  
کردم و او گفت :

چهار نفر آلمانی باطلاء و دینامیت‌های بسیار زیاد در منطقه مافروه آمدند  
و می‌گویند هیتلر برای ناصرخان نامه نوشته است .

انتظار یک چنین خبری را اصلاح نداشت . حالتی شبیه ساعقه زدگان  
پیدا کرد و بالاخره مثل سجهه‌ای ذوق زده پرسیدم حالا  
کجا هستند ؟

کفت: بین سعیرم و دشتی کرد در اردوی خسروخان به سر -  
می‌برند .

در آن موقع هر چه سعی کردم اطلاعات بیشتری از آن دو نفر کسب  
کنم . سر نشد همین قدر فرمیدم که از جهان نفر سه نفر آلمانی و دیگری ایرانی  
است و هر کدام چند کیسه سکه طلا با خود آورده‌اند

گفتم : با خودشان نامه و دستگاه فرستنده هم آورده‌اند یا خبر؟ گفت من چند تادیرک بزرگ دیدم امام میدانم برای فرستنده است یا چیز دیگر چندنامه هم دارم که برادران ناصرخان از آلمان و رستاده‌اند .  
بیاس این‌خبر خوشن باسکورت دستوردادم که بهر یک از ایندو نفریک تفک و اسموس بدھند .

مامورین خسر و خان وقتی تفکها را گرفتند چندبار تعظیم کرده و سپس بتاخت دور شدند .

من و حمد الله نیز تصمیم گرفته بمقصد خود را عرض کرده و مستقیماً به اردی خسر و خان برویم . خسر و خان در جلکه‌ای بسیار وسیع و زیبا اردو زده بود . چادرهای سفید او از دور جلوه‌ای خاص داشت . بتاخت بار دو نزدیک شدیم و از بکی از قراولان خواهش کردیم که فوراً مارا ازد خسر و خان هدایت نماید خسر و خان جلوی در چادر را یستاده بود و بمحض آن که مارا دید صمیمانه خوش آمد گفت و مثل این که از منظور من اطلاع داشته باشد گفت : رفقای شما برای نصب آتفهای فرستنده بکوهستان بر من فیروز رفته‌اند . گفتم :

بر من فیروز تا اینجا چقدر فاصله دارد ؟

خسر و خان در حالیکه بفروب آفتاب نگاه میکرد گفت :

از این‌جاتا بر من فیروز حداقل سه روز راه است و بهتر است که امشب را استراحت کنید چون بی اندازه خسته و درمانده بودم دعوت خسر و خان را پذیرفتم و شب را در چادر را استراحت کردم . تمام شب از فکر و خیال خواب نبرد <sup>۱</sup> شور و اضطرابی عجیب بر من مستولی شده بود نزدیک محراج از خواب بیدار شدم و با قفای حمد الله و چند نفر از افراد خسر و خان که برای هدایت و راهنمائی ما انتخاب شده بودند بسمت بر من فیروز بر راه افتادیم .

خسر و خان گفته بود حداقل سه روز باید در راه باشیم ولی من این فاصله طولانی را فقط در یک روز و نیم طی کردم و هنگامی که بدامنه کوه مورد نظر رسیدم قلبم داشت از ذوق و شوق از قفسه‌ام بیرون می‌جوهید .

با شوق و هیجان ارکوه بالا رفتم آتشن‌های دستگاه فرستنده در نقطه‌ای نصب شده بود که هزار و پانصد پا از جلکه ارتفاع داشت .

این ارتفاع هر ارزو پانصد پائی را نفهمیدم چطور باعجله و اضطراب

از میان تخته سنگها طایی کردم  
درقله کوه قطعه زمین کوچکی دیده میشد که از علفهای خودروی  
زیادی پوشید شده و دوچادر بزرگ سبز را در وسط علوفهای بر پا شده بود.  
در یکی از چادرها باز بود و دونفر مشغول کار با دستگاه فرسنده بودند  
و وقتی مرا دیدند بدون آنکه صحبتی نکنند با افکشتن بچادر دیگر  
اشاره نمودند بنابراین بسمت چادری که کمی دورتر از چادر اولی بود  
براه افتادم در چادر بسته بود. بدیرک چادر چند ضربه زدم و شخصی از  
داخل چادر بزبان آلمانی گفت: بفرمائید.

فضای داخل چادر را نور ضعیف سبزرنگی روشن کرده بود و مردی  
با او نیفورم قهوه‌ای رنگ زمستانی افسری روی یکی از جمبهای نشسته بود  
و سکه‌های طلا را میشمرد.

وقتی داخل شدم با احتیاط سکه هارا مخفی کرد و آنگاه از روی  
جمبه برخاست و بسمت من آمد. هیکلی متوسط و موهای زرد متمایل بقرمز  
داشت. بینی نوک نیز و چشمان تمک و نزدیک بهم او که با حالتی غیرطبیعی  
بمن نگاه میکرد جلوه‌ای خاص بچهره اش بخشیده بود. هردو بیکدیگر  
معرفی شدیم و اخود را کورمیس فرماده گروهان S.O.S معرفی نمود.

لحن کلام او بقدرتی سرد و بیتفاوت بود که بی اختیار تکان خوردم  
بعد از سالها چشم انتظاری این اولین باری بود که با یک افسر آلمانی برخورد  
میکرم. روزها و ماهها بود که منتظر چنین لحظه‌ای بودم اما هیچ فکر نمی‌  
کرم این برخورد تا این حد سرد و سی روح انجام کیرد. از اینکه دید  
یکه خورده ام موجی از تعجب چهره اورا فرا گرفت و درحالی که یکی از  
ابروانی را بعلامت تعجب بالا آنداخته بود گفت:

برای شما خیلی چیزها آورده ام. در این موقع از گوشه چادر کیسه‌ای  
را جلو کشید و در حالیکه مشغول باز کردن طاب سر کیسه بود گفت:  
همسرتان خیلی بشما سلام رساند. من که فکر میکرم عوضی شنیده ام  
چند لحظه‌ای هاج و واج مانده و سپس برای اطمینان پرسیدم شما در کجا  
با اomalفات کردید گفت در اطاق سر کرد بر کرافسرا داره اطلاعات. ضمن  
ادای این جمله یک بسته نامه از کیسه بیرون کشید و موقعی که آنرا بعن  
میداد گفت سر گرد بر گر هم خیلی بشما سلام رساند.

بسهه را گرفتم و گفتم متشکرم وقتی در بسته را باز کردم قبل از جیز  
چشمم بعکس همسرم و بچه هایم افتاده یکی از بچه ها در عکس دیده نمیشد  
و تعجب کردم که چطور در آن موقع برای هر داشتن عکس حاضر نبوده است  
همسرم کمی لاغر شده بود ولی خوشبختانه اثری از سختی ها و مشقت های  
مسافرت در جهله او مشاهده نمیشد. من در افکار خودم سرگرم بودم که  
کورمیس گفت لطفاً این بکی را هم بگیرید؟

روی کف دست کورمیس یک قوطی سفید دیده میشد. در قوطی را باز  
گردم دینم معاواز تمداد زیادی کپسولهای ژلانینی بی رنگ است. تاخواستم  
یکی از کپسولها را لمس کنم با عجله گفت دست نزنید. تعجب کردم که این  
کپسولها چه فایده دارد

کورمیس که دیدم تحریر مانده ام گفت:

بنما با مردمیتلر از این تاریخ بعد هیچیک از مامورین اداره اطلاعات  
یا "سازمان S.S" حق ندارد خود را زنده بدمشمن تسلیم کند.  
قطی کپسول را در جیب لباس مخفی کردم کورمیس گفت حالا بدنبیست  
بنشبندم و کمو بادم همچشم کنم:

در این موقعی کورمیس روی دم جعبه ای که قبل انشسته بود قرار  
گرفت و گفت:

- اگر از وضعیت اینجا کمی برای من توضیح بدهید خیلی متشکر  
میشوم.

من جنک قشقاویها و موقعیت ناصرخان را برای او تشریح کردم و در  
تمام مدتی که صحبت میکردم او با لمبهای فشرده و قیافه ای در هم گوش  
کرد و موقعیکه حرف تمام شد گفت:

- قبل از هر چیز شما باید وسائل ملاقات ما را با ناصرخان فراهم  
آورید و طوری مرا در جریان بگذارید که در غیاب شما باشکال مواجه  
نشوم.

من در حالیکه نمیتوانستم از ابراز تعجب خودداری کنم پرسیدم  
«در غیاب من؟»

گفت بله قرار است شما با هواییمای بعدی بالمان مراجعت کنید.  
شفل خوبی برایتان در نظر گرفته اند و میخواهند از شما بعنوان کارشناس

در امور خاورمیانه استفاده کتند. ارتفاع بزرگی است اینظور نیست؛  
کفتم متشکرم ولی شما چه میخواهید بگنید؟  
لبهای کورمیس بلبخند از ازهم بازشد و گفت.

ـ مامیخواهیم کمی اینجا را با آن بکشیم. چند اکیپ دیگر  
از قبیل ما در عراق و فلسطین و سوریه فرود آمده و طبق طرح کامل اجدى دی  
که هیتلر و کالتن بروز تهیه کرده‌اند عملیات خود را آغاز خواهند کرد»  
با این توضیح بگنه مطلب پربردم و فرمیدم این برنامه فقط برای  
طرداداره اطلاعات از عملیات در خاورمیانه است و بس. در همین هنگام که  
با کورمیس مشغول صحبت و گفتگو بودم سرگروهبان پیونکاوهار بر منضدیان  
مخابرات و فرساد که ایرانی بود و برای ترجمه هدراه این عده آمده بود  
وارد چادر کورمیس شدند. همه خود را معرفی کردند و چون موقع ناها را بود  
مشغول صرف غذا شدیم. وقتی از متضدیان مخابرات پرسیدم که با برلن تعامل  
گرفته‌اید یا خیر یکی از آن دو گفت:  
. متأسفانه هنوز از تباهی باوانسی برقرار نشده است.

ازشنیدن اسم وانسی فهمیدم که رقابت بین اداره اطلاعات و سازمان  
S. هنوز باقی و برای آنکه ابتکار عملیات را از دست اداره اطلاعات بگیرند  
مرکز فرستنده را تغییر داده و دستور داده‌اند با ایستگاه وانسی که یک مرکز  
مخابراتی سازمان S است تماس بگیرند از تغییر ایستگاه حس کردم  
که این افراد طبعاً خود را مستقل دانسته و از اطاعت امرمن نیز سر پیچی  
خواهند نمود.

لذا بعد از ظهر همان روز از کورمیس خواهش کردم که برای شناسائی  
 محل باهم بگردش برویم.

بعد از آن که مدتی قدم زدیم و از چادرها دور شدیم بدون مقدمه  
کفتم.

ـ کورمیس، قبل از هر چیز باید موضوع فرماندهی بین من و تو حل شود  
و چون شما در منطقه فرود آمده‌اید و این منطقه نیز طبق قرارداد بین اداره اطلاعات  
و سازمان S. جزء حوزه مأموریت من شناخته شده است فرماندهی این قسمت  
هم بامن است و هر کس که وارد این منطقه بشود باید تابع و مطیع من باشد.

کورمیس که فهمیده بودجه می خواهم بگویم کمی خودش را جمع  
کردو گفت :

ـ موضوع فرماندهی در بین نیست ما باید باهم همکاری کنیم و طبق  
دستوراتی که از برلن بمن ابلاغ می شود عمل نمائیم .

گفتم : موضوع همکاری و تشریک مساعی را با فرماندهی مخلوط نکن . من  
میگویم هر کس وارد این منطقه بشود باید قابع من باشد مگر آنکه در این  
مورد دستور جداگانه‌ای از برلن ابلاغ کردد و مدامیکه این دستور ابلاغ  
نشده چون من ارشدتر از توهstem قاعده‌تا تو زیر دست من انجام وظیفه  
خواهی کرد .

کورمیس گفت من افسر ۸۸ هستم و سایر افسران در مقابل افسران ۵۰.۸  
ارزش و اهمیتی نداشتند و جزء طبقه دوم محسوب می‌شوند .

این اهانت سخت بر من ناگوار آمد و برای آنکه آخرین ضربه را باو  
وارد آورم گفت :

ـ اگر از من اطاعت نکنی طبق آئین نامه ارتش حق دارم دستور بدhem  
تورا با گلوله بزنند .

کورمیس که دید جدی می‌گوییم و این حرف شوخی بردار نیست  
نیست گفت :

ـ معذرت می‌خواهم جناب سرگرد هرچه می‌فرمایید اطاعت می‌کنم .  
هنگامیکه موضوع فرماندهی بین ماحل شد دستم را بسوی کورمیس  
دراز کردم و گفتم از این بعد دوست هستیم و هر دو برای یک‌هدف فعالیت  
خواهیم کرد .

آن روز وقتی از کورمیس جدا شدم تصمیم گرفتم تا وقتی در ایران هستم  
از خرابکاری و آشوب کردن اوضاع جدا جلو گیری کنم .

نزدیک غروب ژاکوب نزد من آمد و گفت ، ناصرخان به حض اطلاع  
از فرود آمدن کماندوهای آلمانی باردوی خسروخان آمده و از شما دعوت  
کرده است که فورا در جشنی که با فتخار آن ها برپا نموده است  
شرکت نمایید .

ژاکوب ضمیراً اضافه کرد که ناصرخان اصرار دارد هرچه زودتر با فرساد ملاقات نماید. چند دقیقه بعد تصادفاً فرساد بچادر من آمد و پس از تعارفات معمولی گفت وضع قدرت دوائی آلمان متزلزل و قسمت اعظم خیابانها و ساختمان‌های برلن به بماران‌های شدید متفقین ویران شده است.

با این وضع اصولاً مشعله تفوق هوائی آلمان نیز منتفی و کار بجایی رسیده که سران نظامی‌های از آینده آلمان قطع امید کرده‌اند.

از فرساد پرسیدم این اخبار را شما از کجا کسب کرده‌ای گفت از برادران ناصرخان که همیشه در اطراف ستاد ارتش پلاس بوده و در اغلب مهمانی‌های فن‌فلنبرک شرکت می‌کنند.

حسین‌خان برادر ناصرخان پس از گفتگوی باشلنبرک معتقد است که آلمان بازدست دادن استالین گرد و عقب‌نشینی در برابر روسیه جنک را باخته و هیتلر بدون توجه باین نکات ملت آلمان را جهار اسبه بسوی نابودی سوق می‌دهد.

وقتی بفرساد گفتم این افکار زائیده حس بدینی شما است بسیار ناراحت شد و گفت شما اشتباه می‌کنید.

من از خدا می‌خواهم که آلمان پیروز شود زیرا در غیر اینصورت اگر آلمان با متفقین صلح کند همه‌ما ایرانی‌ها را جسم و روح تحويل انگلیس می‌دهند و اگر آلمان در جنک شکست بخورد طعمه روسها خواهیم شد. بنا بر این فقط یک راه نجات باقی است و آنهم آمریکائیها هستند که متأسفانه در هم‌جا مطابق دلخواه انگلیس‌ها رفتار کرده‌و از سیاست استعمار طلبی آنان حمایت می‌کنند.

هنگامیکه صحبت فرساد تمام شد از او خواهش کردم راجع باین موضوعات با ناصرخان صحبتی نکند و بجهت او را نسبت با آینده نگران نسازد.

\*\*\*

شب موقع خواب هرچه از فرساد شنیده بودم باز اکوب در میان گذاشتم او نیز مانند من دچار یاس و وحشت شدیدی شد و گفت بعقیده من برادران

ناصرخان جون از ترس مامورین سانسور آلمان نتوانسته‌اند همه مطالب را برای برادرشان بتویسند بفرساد ماموریت دادند که شفاهای همه چیز را توضیح داده و اورا در جریان بگذارند. من وزاکوب آن شب را بسختی سر کردیم و صبح وقتی آفتاب طلوع کرد بسرعت در صدد تهیه مقدمات هر کت در جشن برآمده و مشغول نظافت لباس و اسلحة شدیم.

کورمیس نیز رولور طلا و نامه‌ای که هیتلر برای ناصرخان فرستاده بود از داخل یک کیسه بیرون کشید و گفت اینها را باضایه یک کیسه طلا باید از طرف هیتلر بناصرخان تقدیم کنم. در موقع حرکت بسوی اردوی خسر و خان با اینکه تصمیم داشتم فرساد راه مرأه نبرم معهذا جرئت نکردم زیرا او حامل پیامهای خصوصی و سری بوده و ناصرخان مسلمان با بی‌صبری انتظار اورا می‌کشید.

باری، وقتی باردوی خسر و خان رسیدیم که جشن تقریباً شروع شده بود و همه سرکرم هیش و شادی بودند.

ناصرخان با محبت و صمیمیت بسیار از ما استقبال کرد و در صدر مجلمن پهلوی خودش جای داد. کورمیس برای تقدیم هدایای هیتلر قدری صحبت کرد و پس ازاونوبت بفرساد رسید. ازلحظه‌ای که فرساد برای سخنرانی از جا بلند شد بچشم ان او خیره شدم و در تمام مدتی که صحبت می‌کرد نگران بودم که مبادا سخنی برخلاف مصالح و آنچه باوسفارش کرده‌ام برزبان آورد خویش بختانه نطق فرساد با فریادهای تحسین و تمجید حضار پایان یافت و من با آرامش خاطر مثیل کسی که بارسنگینی از دوشش برداشته شده باشد بمخدنه تکیه دادم.

این آرامش چندان بطول نیانجامید زیرا ناصرخان بعد از چند دقیقه رو بفرساد کرد و گفت:

«بجاد من بیاید باشما کاردارم» قلبم از این حرف فرو ریخت و دانستم که کار از کار گذشته است.

صبح فردا آن روز ناصرخان پیغام داد که تنها بمقابلات او بروم بمحض آنکه وارد چادر شدم از قیافه گرفته و خشمگین او فهمیدم که فرساد همه چیز را گفته و کاری که باید بشود شده است.

ناصرخان چندبار سرایی مرا بر انداز کرد و گفت چرا مأمورین ۸۰ در این جا فرود آمدند. گفتم این عده بفرمان پیشوا در این نقطه فرود آمده و اینکه پیشوا چه نظری از این کار داشته است بهنده بسی اطلاع هستم.

- «جرا اینقدر دینامیت با خودشان آورده‌اند؟»  
از تنهایی که می‌ترسیدم همین سؤال بود و چون چهارهای جز گفتن حقیقت نداشتم گفتم:  
عالی‌جاه، این عده تحت فرماندهی من هستند و مادامیکه شما اراده نفرمایید هیچیک از این دینامیت‌ها بیموقوع منفجر نخواهد شد. ناصرخان که از این حرف آرامش خود را بازیافته بود، گفت: شما کما فی الساق مهمان من هستید با این تفاوت که چون ظرف چند روز آنده کلتل را برتسون انگلیسی از طرف دولت انگلستان بمقابلات من می‌اید، شما باید در همان ایستگاه فرستنده بسربرده و حتی المقدور خود را بکسی نشان ندهید. موضوع مذاکرات را تا آنجا که بشمارم بوط باشد باطلاعتان خواهم رساند و مطمئن باشید که با تسلیم شما با انگلیسها بهیچوجه موافقت نخواهم کرد.

\* \* \*

همه باستقenza افسوس ایستگاه فرستنده مراجعت کردیم و چون ناصرخان سفارش کرده بود خود را بکسی نشان ندهیم در بالای کوه مثل زندانی هازندگی می‌کردیم از بیکاری حوصله همه سرفته بود. پیونکا و هاربر برای آنکه با برلن تماس بگیرند تمام اوقات بادستگاه فرستنده مشغول بودند.

کورمیس هم یک لحظه آرام نبود. یاسکه‌های طلارا می‌شمرد و یالباس می‌شست. من مردی باین فعالی در عمر ندیده بودم از هر چیزی برای سرگرم ماختن خداستفاده می‌کرد. این چند روز تنهائی و جداهای از قشقاویها بمن فرست داد که با کورمیس و پیونکا و هاربر بهتر آشنا بشوم. هر کدام از آنها اخلاق و رفتار بخصوصی داشتند.

سن آنها طوری بود که اصلاح‌باهم جور در نمی‌آمدند و نمیدانم چطور شده بود که باین عده ناجور چنین مأموریتی را داده بودند از طرز رفتار و اخلاق کورمیس معلوم بود که گذشته‌ای اسرار آمیز و پر درد و رنج دارد و چون زیاد

مشروب مو خورده‌می‌امیدوار بودیم که روزی در عالم مستقیم نقاب از چهره بردارد و همه چیز را تعریف کند ولی افسوس که او اعصابی قوی تراز آنچه‌ما مکرمی کردیم داشت و تا آخرین روز حیاتش از گذشته سخن نگفت. بیونکا و هاربرنیز از کار کردن با دستگاه فرستنده خسته شده و چنان از بیکاری و تنهائی خسته شده بودند که وقتی خسروخان ماده‌ای از افرادش با یستگاه فرستنده آمد مثل این بود که دنیارا به آنهاداده‌اند.

خسروخان از طرف برادرش ناصرخان از مادعوت نمود که در آخرین قسمت مذاکرات صلح که قرار بود ظرف چند روز آینده در منطقه دشی کرد انجام گیرد شرکت نمائیم و گفت چون کلنل را برتسون اردوگاه را ترک کرده است اجازه دارید که آزادانه به رجا بخواهید رفت و آمد نمائید. پرسیدم ملاقات با کلنل را برتسون بکجا انجامیم.

خسروخان با آنگکی خشنود و منور گفت ناصرخان یک‌هفته تمام کلنل را برتسون را سرگردان کرد و هر روز بهانه‌ای از ملاقات با او خود داری نمود تا جایی که کلنل مایوس و عصبانی اردوگاه را ترک کرد خسروخان عصر همان روز یستگاه را ترک کرد ولی قبل از عریمت گفت: دستگاه ضدجاسوسی انگلستان چندی قبل مخفی گاه ما بر را کشف و اورا بازداشت نموده‌اند.

بادستگیرشدن او کلیه اسناد و اسامی اعضاء نهضت مقاومت بدست انگلیسها افتاده است. نوبخت هم بهمین مناسبت از طهران فرار کرده و نزد ناصرخان بسری بود.

مایر بازداشت شده بود و بادستگیرشدن او شبکه جاسوسی آلمان نیز وسیله انگلیسها نیست و نابود گردیده بود. با اینکه بین من و مایر دوستی و صمیمیت وجود نداشت علیه‌ها از بازداشت او بسیار متاثر شدم. مایر هم مثل همه مردم در کارهای چندین بار هر تک اشتباه شده بود ولی عظمت کارهای انجام شده او بقدری بود که هر کس بخواهد ندیده بکیرد بی انصافی کرده است. مایر سازمان جاسوسی آلمان را بدون هیچ‌گونه کمک مالی و ممادی خارجی در ایران بوجود آورده و تا آخرین لحظه فعالیت‌های خود را ادامه داد و همین فعالیت‌ها است که نام اورا بزرگ و پایدار نگرداشته است.

پس از بازداشت ما بر فقط ماجنند نفر آلمانی در ایران باقیمانده بودیم و تنهایمن بودم که موقعیت رادرک میکردم و می فهمیدم درجه مرحله حساسی بسن می برم .

دروز بعد برای شرکت درمذاکرات صلح دستگاه فرستنده راجمع کردیم و برای افتادیم .  
ناصرخان در منطقه ای بین دره فیروز و کوه دینار اردوزده بود و دو روز تمام طول کشید تا به آنجا رسیدیم .

ناصرخان در نهایت احترام و صمیمیت از ما استقبال نمود و گفت تا یک ساعت دیگر تیمسار سرلشکر شاه بختی برای مذاکره باردوگاه خواهد آمد و تا آمدن او آنقدر وقت داریم که یک استکان چای باهم بخوریم .  
ضمن خوردن چای در باره موضوع مذاکرات گفتگوشد و معلوم گردید که تا حدودی نسبت باستقلال داخلی قشقاویها و مسلح بودن آنان موافقت شده و قشقاویها نیز متعهد شده اند که فیروز آباد، فراشبند و قلعه پریان را بدولت مسترد نمایند .

این مذاکرات برای ناصرخان بی اندازه اهمیت داشت و قرار بود در این ملاقات متن اسناد موردن تصویب طرفین قرار گرفته و سپس بزور و تهدید امتیازات و اعتبارات بیشتری از دولت برای منطقه قشقاوی گرفته شود .  
ناصرخان پس از تشریح نظریات خود رو بمن کرد وبالحنی بسیار دوستانه گفت :

آقای صباعقیده شما چیست؟ من از لحن دولت ناراحت شدم چون از طرز فکر او نسبت بخودم اطلاع داشتم و میدانستم او تاموقع مرادوست دارد که بنفعش باهد و هر موقع که وجود من مانع جاه طلبی های او باشد به حیله و نیز نک متوجه گردد تا از شرم خلاص شود .

من از این طرز فکر و ریا کاری منزجر بودم و عقیده داشتم که اگر مرک دونفر را از هم جدا کنم بهتر از این است که هر دوزنده باشند و قلباً از یکدیگر متنفر باشند .

در این موقع قبل از آنکه بناصرخان جواب بدhem یکی از نگهبانان به تاخت بچادر فزدیک شد و گفت تیمسار شاه و هر اهان از رو دخانه عبور کرده

ودارند نزدیک میشوند .

جلسه بهم خورد و ناصرخان گفت محمد شمارا به خفی کاه هدایت میکند ولطفاً مواظب باشید که هیچ یک از افراد تیمسارشاه بختی نتوانند شمارا بینند . مدتی تقریباً طولانی در آغل گوسفندان مخفی شدیم و عاقبت شاید بعداز یکساعت یا بیشتر ناصرخان جلو آغل آمد و گفت آقای صبا بفرمانید بیرون امشب همه آقایان شام را مهمان من هستند . سپس روبعن کردو گفت آقای صباحخبر بدی برای شما دارم . دولت تهران بالمان اعلان جنک داده است .

وقتی این خبر را شنیدم یک قدم بعقب برداشت و بچشم انداخت و بالحنی شرمگین خیره شدم ناصرخان برای اولین بار سرش را هائیناند و بالحنی شرمگین گفت برای شماراه حل خوبی در نظر گرفته ام با این ترتیب که از عبداللخان و شیخ پناهی دعوت کرده ام که شام را با مصرف کنند زندگی در ایل بویر احمدی بصره و صلاح شما است . در این ایل ارهر خطری مصون هستید و کسی جرئت نزدیک شدن به آن منطقه را ندارد . در آن موقع که ناصرخان توضیح میداد حس کردم که اینراه حل نه تنها تازگیها بمنزل ناصرخان خطور نکرده بلکه مدتها است که درباره آن فکر میکند و قبل از نیز بار وسای بویر احمدی مذاکره و مشورت کرده است . ضمن صحبت داخل چادر شدیم . عبدالله خان و شیخ پناهی هردو در چادر نشسته بودند .

ناصرخان مارا بهم معرفی کرد و پس از چند دقیقه مشغول صرف شام شدیم و بهم حض اینکه شام تمام شد بستور ناصرخان فوراً مستخدمین سفره راجمع کردند و ناصرخان به عبداللخان جشمک زد که سر صحبت را باز کند . عبداللخان ساکت نشسته بود و نمیدانست چه بگوید تا اینکه بالآخره شیخ پناهی سینه اش را صاف کردو گفت این نهابت افتخارات من است اگر دوست از آلمانی که اینقدر در وصف آنها تعریف و تمجید میشود دعوت مرا قبول کنند و خانه محقرم را تاخته جنک بقدوم خود مزین فرمایند شیخ پناهی پس از لحظه ای تأمل مثل کسی که طلسی را شکسته باشد مظفرانه نگاهی بناصرخان انداحت و مجدداً گفت نزدیک دهکده علی بار برجی هست که گرچه هایسته شان شما آقایان نیست ولی اطمینان میدهم که همه گونه و سائر-

استراحت را تهیه و کاری کنم که بشما بدنگنند در این موقع رو بعبدالله خان  
کردو گفت عالی جاه موافق هستید؟

عبدالله خان نیز رو بناصرخان کرد و گفت البته با کمال افتخار ولی  
بشرط آنکه میزبان محترم با این امر موافقت بفرمایند.

ناصرخان ابروانش را گره انداخت و گفت گرچه اینکار مستلزم  
از خود گذشتگی فراوان است ولی من چون نمیخواهم مانع آسایش و راحتی  
دوستانم بشوم خواهش شماراقبول میکنم.

دعوت عبدالله خان و شیخ پناهی را خیلی دوستانه و بی ریا تلقی کردم  
و مخصوصاً اسمی کردم رل خود را در این نمایشنامه مضمون خیلی طبیعی و معمولی  
بازی کنم. شب را در چادر ناصرخان بسر بردم و ساعت ۴ صبح عازم حرکت  
شدیم. ناصرخان نیز بیدار شده و از ما مشایعت کرد. هنگام خداحافظی به  
ناصرخان گفتم:

امیدوارم خداوند تورا خیر دهد. ناصرخان در جواب گفت سرنوشت  
حمه دست خدا است ولی وقتی بمیهن عزیز مراجعت کردید ایران و قشقاوی ها  
رافراموش نگنید.

سپیده دم در فضای مه آلود صبحگاهی اردو گاه را ترک کردیم و سر  
پیچ جاده وقتی به عقب نگاه کردیم دیدیم هنوز ناصرخان ایستاده است و دستش  
راتکان میدهد.



## فصل دوازدهم

برج علی باز بنای مستطیل شکل و بسیار کهنه بود که با وجود گذشت یک قرن از عمر آن چون آسمان خراش عظیم و سهمگین در جلگه پهناور منطقه بویر احمدی جلوه گری مینمود.

عبدالله با بار و اذایه از بیراهه خود را بعلی باز رسانده و وقتی ما رسیدیم او تقریباً همه گونه وسائل استراحت را آماده و فراهم ساخته بود. اطاق طبیعه اول برج را جهت آشیز خانه واستراحتگاه دونفر بشخدمتی که شیخ پناهی برای ما تعیین کرده بود تخصیص داده و اطاق طبیعه دوم را نیز برای غذاخوری آماده ساخته بود هنوز بازدید از اماکن مختلفه برج را تمام نکرده. و دیم که شیخ پناهی نیز وارد شد شخص قدبلند دیگری هم با او همراه بود که کید حیدر نام داشت و بطوری که بعداً فهمیدم یکی از نوادگرانی بود که موفق بفتح قلعه سمیره شده بودند.

پیشخدمت‌ها می‌گفتند کید حیدر از شجاع‌ترین افراد بویر احمدی و براذرشیخ پناهی است.

شیخ پناهی پس از ابراز خوشوقتی از آمدن ما گفت چون خسته‌هستید مرخص می‌شوم و از قردا مرتب به لالات شما خواهیم آمد.

هنوز نیم ساعتی از رفتن او نگذشته بود که چند نفر یک منقل پر از آتش بیرون آوردند و گفتند شبها چون خیلی سرد می‌شود. شیخ پناهی این منقل را تقدیم کرده است تا گرم شوید و شب آسوده استراحت کنید. شیخ پناهی اجازه داده بود که در منطقه بویر احمدی کردش کنیم ولی چون خودش گرفتار بود کید حیدر را مأمور کرد که همراه ما بگردش بیاید و

نقاط دیدنی بویر احمدی را بما نشان بدهد . از فردای آنروز گردش ما آغاز شد و همه باستثناء کورمیس که بندرت باما بیرون میآمد در این گردش دسته جمعی شرکت میکردیم .

در این گردش‌ها که فقط بمنظور آشنائی با مردم بویر احمدی انجام میشد این نکته را فهمیدم که بویر احمدی‌ها هم مثلاً قشقائی‌ها بسیار بیچاره و فقیر هستند

تابستانهای در گلبه‌های حصیری و زمستانهای در خانه‌هایی که بحفره بیشتر شباهت دارد زندگی میکنند تمداد احشامشان بسیار محدود و ننان مصرفی اهالی از دانه‌های مختلفی که از جنگل جمع آوری می‌نمودند و تقریباً تلخ مزه بود درست میشد .

فقر و بیچارگی مانع از این بود که بین ما و بویر احمدی‌ها رابطه دوستانه‌ای برقرار شود از فقر و بیچارگی خود شرمنده بودند و حتی المقدوو از ما فاصله میکرفتند .

در یکی از همین روزهای اتفاقی افنا دک که این هکاف از بین ما و بویر احمدی‌ها برداشته شد و بهم نزدیکتر شدیم

یاین ترتیب که روزی کیدهیدر با عجله بسرا غ مآمد و گفت دونفر از افرادش بر سریک بره با هم نزاع دیگدیگر را با گلوله زخمی کرده‌اند یکی از ناحیه شکم و دیگری از ناحیه کتف سخت مجروح شده است پیونکا که مخصوصاً برای چنین پیش‌آمد های تعلیمات کافی دیده بود و تا اندازه‌ای از طبابت و جراحی سرقته داشت فوراً بازآکوب که او نیز همیشه برای کمک بمردم و یا تعمیر اسلحه آنان داوطلب و پیشقدم بود بعیادت بیماران شتافتند . چند دقیقه بعد زاکوب بر گشت و بلا فاصله پس از برداشتن یک اره کوچک از جمجمه ابزار مراجعت نمود این بار منhem با او رفتم در منزل مجروح منظره جالبی دیده میشد دونفر از افراد بویر احمدی دست و پای مجروح را محکم گرفتند و بیونکا مشغول جراحی شد و چون هیچ‌گونه داروی بیهوشی یا مسکن وجود نداشت مجروح فرباد میکشید و از درد رنج میبرد جراحت واردہ از آنچه تصور میکردیم شدیدتر بود و متأسفانه جز تعدادی قرص پرونتوژیل داروی دیگری در اختیار نداشتیم . عمل جراحی

تقریبا با موفقیت انجام شد و هنگامی که از اطاق بیرون آمدیم زنها دور مریض جمع شدند و گریه وزاری سر دادند چند دقیقه بعد صدای ناله و شیون زنها ناگهان قطع شد و پس از چند لحظه اطاق بیمار بیک مجلس سوگواری مبدل گردید

رنک از روی بیمار پر دیده و دماغش تیر کشیده بود زنها هم با دیدن این منظره تصور کرده بودند بیمار مرد است و گریه وزاری را سر دادند با ترزیق یک آمپول کامفر معجزه ای که هیچکس انتظار نداشت بوقوع پیوست و قلب بیمار طیش خودرا آغاز نمود و خون در بدن او بحریان افتاد پیونکا دوروز و دوشب در بالین هردو بیمار بسربرد و هنگامی آنها را ترک کرد که سایه مرک از بالای سر بیماران بكلی رده شده بود.

از آن تاریخ پیونکا معروف شد و هر روز عده زیادی از افراد بویس

احمدی از راه دور خود را برای معالجه بعلی بازمیر سافید ند  
زا کوب نیز کارگاه تعمیر اسلحه را مجدداً ایر کرد و سلاحهای افراد را تعمیر میکرد هر دو در نهایت اشتیاق بمعالجه و تعمیر مشغول بوده و اجرت از کسی قبول نمیکردند.

مردم برای جبران زحمات آنها هر یک بنسبت توانائی خود هدیه ای میدادند و چندی نگذشت که انبار بار برج علی باز از آذوهای گوناگون پر شد و صاحب چندین راس گاو و گوسفند شدیم .

کورمیس نیز با آنکه عادت بکمک و مساعدت نداشت وقتی دید مردم واقعا بیچاره و فقیر هستند و خوراک آنها فقط از راه صید چند ماہی کوچک ارزو دخانه تامین میشود شروع بفعالیت کرد و یک روز با منفجر نمودن یک دینامیت در رودخانه تمدا، معتنا بهی ماهی صید نمود و هم را در اختیار مردم گذاشت کورمیس از اینکه توانسته بود بمردم کمک کند بی اندازه خوشحال و راضی بنظر میر سید و از آن بعد دائمه تر صد بود که در اولین فرصت راهی برای کمک بمردم پیدا نماید

من که تقریبا کاری از دستم بر نمی آمد و در مورد بخصوص تخصص نداشتم نصمیم کرفتم از کسانی که وظای اول بعلاقات ما آماده بود بدملafat نمایم و از حس مهمان نوازی آنها تشکر نمایم در این ملاقات ها حتی المقدور

هدا یائی نیز با خود برده و از طرف دو ساعن آنها تقدیم میکردم . در خلال این اوضاع پیونکا و هار براز کاربا دستگاه فرستنده غافل نبوده و هر روز چند ساعت از وقت خود را صرف کار بادستگاه فرستنده میکردند و متاسفانه با تمام کوشش‌ها موفق به تماس با برلن نمی‌شدند . در یکی از همین روزها تصادفاً اهرم دستگاه فرستنده شکست و امید همه قطع گردید .

ژاکوب داوطلب شد که دستگاه فرستنده را معاينه و در صورت امکان یک اهرم برای آن بسازد و برای اینکار بکروزتمام وقت خود را صرف دستگاه فرستنده کرد و فردای آن روز ارکسپی که کرده بود همه مسارات متعجب ساخت .

ژاکوب گفت می‌دانید چرا تابع موقوع نمی‌شدیم با برلن ارتباط برقرار کنیم ؟ و چون هیچکس باخ قافع کننده‌ای نداشت بددهد گفت میزان دستگاه طول موج بهم خورده است . همه از این موضوع تعجب کردیم و بالاخره پس از تفکر زیاد با این نتیجه رسیدیم که تغییر طول موج کار فرساد بوده و منظورش آن بوده است که نتوانیم با برلن تماس بکیریم .

باری، روز بعد ژاکوب اهرم تازه‌ای ساخت و با قشر یهاتی خاص و مفصل ایستگاه فرستنده علی‌باز برلن را افتتاح نمودیم . در اولین تماس با برلن از سلامتی خانواده‌های خود جویاشدیم و قرارشده که ساعت ۶ بعد از ظهر همان روز گزارشی بر مزبه برلن مخابر «نماییم .

در جلسه مشورتی تصمیم گرفتیم از آلمان اسلحه بخواهیم ولی در موقع تنظیم گزارش دچار شک و تردید مقدم .

می‌خواستم از آلمان تقاضای اسلحه و مهمات بکنم اما پیش خودم می‌گفتم آیا حق دارم با خواستن اسلحه و مهمات آرامش ایل بویر احمدی را بهم بزنم و اینجا را بیک میدان جذک تبدیل کنم ؟ .. اگر برای ایل بویر احمدی تقاضای اسلحه می‌کردم چه جوابی بناصرخان می‌توانستم بدهم ؟ گواینکه از ناصرخان دل پرخونی داشتم ولی اینکار ممکن بود بعنه بین بویر احمدی ها و شقائیها منجر شود و چون بویر احمدی ها قادر به مقاومت در مقابل شقائیها نبودند سرانجام از پا در آمده و حوض عده‌ای بی‌کنایه بی‌جهت ریخته

- می شد .

با تمام این پیش‌بینی‌ها دل‌بدریا زدم و ضمن تقاضای اسلحه پیشنهاد کردم که بهمچوچه بپرادران قشقائی اجازه خروج از بولن را ندهند و آنان را برای زنده نگاه داشتن مابکر و گان‌نگهدارند. این تلگراف مخابره شدولی هرچه سیر کردیم از بولن جواز-ی شنیده نشد.

دروز بعد از برلن اطلاع رسید که برادران قشقاوی از آلمان به تر کیه فرار نموده‌اند. از این خبر سخت چار وحشت شدم لذا مجدداً با روز تقاضا کردم که در صورت امکان وسیله سفارت آلمان در ترکیه ازورود برادران قشقاوی پایران ممانعت نمایند.

دریافت پاسخ از برلن پنج روز تا مام بطول انجامید . همه بابی تابی  
منتظر بودم بینیم مقامات برلن در مورد برادران قشقاوی چه اقدامی کرده‌اند  
یکی از همین روزها پیش خدمت عالاطلاع دادند پیکی از قشقاوی بعلی بازآمد  
وازطرف بی، بی، خانم مادر ناصرخان نامه آورده است .

وقتی نامه را ماز کردم دیدم بی بی خانم با خطی بسیار بد و ناخوانما نوشته است :

همان موقع برای اطلاع از وضعیت برادران ناصرخان با استگاه فرستنده رفتیم و بهار مرتوضیح خواستم چند دقیقه بعد پاسخ رسید که برادران قشقاوی از مرز آلمان عبور و تحقیقات ادامه دارد بسفیر کبیر آلمان در ترکیه نیز مستورات لازم داده شده است.

چند روز بعد ناصرخان نامه‌ای فرستاد و تقاضا کرد که مجدد آبادو گاهه اور فجهه و برای همیشه همان او باشم.

دعوت ناصرخان را به ببهانه اینکه تغییر ایستگاه از لحاظ فنی و احتمال کشف آن وسیله مأمورین ضدجاسوسی انگلستان غیر عملی است رد کرده و مخصوصاً توضیح دادم که بیان دوستی و محبت های گذشته حاضر به تولید

زحمت برای ایشان نیستیم .

از آن روز بعده دائماً از برلن تقاضا کردم در ارسال اسلحه تسرب نمایند  
ابتدا چهار هفته مهلت خواستند ولی هفته ها ہت تریج گذشت و از اسلحه  
خبری نشد .

بالاخره با اصرار دید پاسخ رسید که پیشوا با پرواز هواپیمای حامل  
اسلحة و مهمات موافقت و در تاریخ ۱۷ آنونیه برای شما فرستاده خواهد بود .

\*\*\*

عید کریسمس فرار سید و همه برای فرستادن پیام های تبریک در استگاه  
فرستنده جمع شد بودیم . هاربر بادستگاه کار میکرد و میخواست با برلن  
تماس بگیرد ولی هنوز موفق نشده بود که ناگهان صدای ترکیدن چیزی  
از داخل دستگاه شنیده شدو دودی غلیظ از دستگاه بیرون آمد .

ذا کوب که همیشه با آجر و پیچ گوشی کنار دستگاه حاضر بود فوراً  
در جعبه را باز کرد و پس از چند دقیقه گفت هم اهرم شکسته و هلامب ها  
سوخته اند .

همه مایوس و ناامید از اطاق فرستنده بیرون آمدیم . تنها روز نه  
امید بسته شده و از آن بعد جز آنکه خود را تسلیم حوادث و پیش آمد ها  
بنماییم چاره دیگری وجود نداشت .

روز دوم ۱۷ آنونیه شیخ پناهی بیرج آمد و گفت خبر بدی برای شما دارم .  
پرسیدم از جانب ناصر خان است ؟ گفت متاسفانه بله !!

شیخ پناهی در این موقع چند پیک محکم به چیزی زد و گفت ناصر خان  
به عبداله خان دستور داده است که شمارا تحویل انگلیسیها بدهد و قضیه اراین  
قرار است که انگلیس ها برادران ناصر خان را در ترکیه دستگیر و بقاہرہ فرستاده  
اند . قرار است آنها اعدام کنند ولی پیشنهاد کرده اند که اگر ناصر خان  
میسیون نظامی آلمان را تحویل دهد از اعدام برادران او صرف نظر نمایند .  
سی بی خانم از روزی که این خبر را گفته است دایمیاً گریه میکند .  
چند بار روی پاهای ناصر خان افتاده و از اوقاضا کرده است که شمارا  
با انگلیسها تحویل دهد .

در این موقع بفکر ناصر خان افتادم و بعد از مدت های باری اولین بار حس

هم در دی شدیدی در من بوجود آمد و دیدم کمتر کسی است که بتواند در مقابل تقاضای مادر مقاومت کند و بخاطر اشخاص غریب و بیگانه محبت برادری را فراموش نماید و بنا بر این حق دارد که برای زنده نگهداشتن برادرها و قبول تقاضای مادر مارا با نگلیس‌ها تحویل دهد.

ژاکوب بالحنی آرام و محزون گفت مثل اینکه مقاومت بیهوده است و باید خود را تسلیم کنیم

کورمیس بلافاصله گفت ماحق نداریم خود را زنده بدم من تسلیم کنیم من و بیو نکاوهار بن بدستور هیملر قبل از دستگیر شدن خود کشی خواهیم کرد. بحرانی ترین دوران زندگی من فرار سیده بود و برای اولین بار از اینکه فرماندهی این عده را برعهده گرفته بودم پشیمان و ناراحت شدم و دیدم حق ندارم جان افرادم را فدای برادران ناصرخان کنم. لذا تصمیم گرفتم که در برج علی باز باقی بمانیم و با هر پیش آمدی مبارزه کنیم.

از آنشب دستور زد ادام که بی ذکر بیان ان افزوده مخصوصاً مراقبت نمایند که بمحض شنیدن صدای هوای پیما پیت هائی را که قبل ابانفت و مواد سوختی پرشده بود روشن نمایند.

شبها فیز هر یك از مابنوبت روی پشت بام کشیک داده و رفته ظارش نمیدن صدای مو تور هوای پیما بیدار می‌ماندیم.



## فصل هیز لام

صبح یکی از روزها هار بر از پشت بام برج خبر داد که ۲۵ نفر سوار مسلح قشاقی دارد به برج نزدیک می‌شوند. با این خبر هر کدام در گوشه‌ای از پشت بام موضع گرفتیم. پیو نکا گفت میخواهند مارا بیرند. کسی باین اخطار توجهی نکرد مثل این بود که همه میدانستیم و احتیاج بتوضیح نداشت. سواران قشاقی که فتح‌الله خان و محمد و ملا حیدر در پیشاپیش آنها حرکت می‌کردند در نزدیکی برج راه خود را کج درده و راه منزل شیخ پناهی را در پیش گرفتند.

قدرتی صبر کردیم که بر گردند ولی خبری از آنها نشد. نیمساعت بعد که هیکل شیخ پناهی ازدواج پیداشد فوراً مواضع خود را ترک کرده و با طاقها پناه بر دیم و برای آنکه منظره را طبیعی جلوه دهیم هر کس در گوشه‌ای از اطاق بکار مشغول گردید. چند دقیقه بعد شیخ پناهی، لخ لخ کنان از پله‌ها بالآمد و در حالیکه از خستگی نفسش بندآمده بود در آستانه در ظاهر گردید چند لحظه‌ای در آستانه در تأمل کرد و سپس در حالیکه دست‌هایش را از هم باز کرده بود گفت:

«دوستان من» چون هیچیک از ما با وجود ابی نداد مجدداد گفت: «دوستان من» کاش امروز زنده نبودم و این خبر را شما نمیدادم. فرستاد کان ناصر خان بسر پرستی فتح‌الله خان اینجا آمده‌اند و می‌خواهند شما را بیرند. شمارا بخدا راه چاره‌ای برای من پیدا کنید. من چکار کنم؟

فتح‌الله خان ولینعمت منست. اگر فرمان او را اطاعت نکنم او، ناصر خان و حکومت ایران و انگلیس‌باهمه بامن دشمن خواهد شد. من نو د قبضه تفک بیشتر ندارم. چطور می‌توانم در مقابل آنها مقاومت کنم. ترا بخدا

## فکری برایم بگنید »

این جملات را شیخ پناهی بقدرتی محزون و تاثرآور ادا کرد که دلـم

بحالش سوخت و برای آنکه بیش از این ناراحت و غمگین نشود گفتـم :

« جناب شیخ ، من و دوستانم به چوجه انتظار قبول چنین مسئولیت سنگینی را از طرف شمانداریم . و بعکس باید بگویم که از مهمان نوازی و اطف شما نیز بآندازه ممنون و سپاسگزاری هستیم . شما دوستانه از ما پذیرائی کردید و ماهم دوستی و صمیمیت شمارا هیچ وقت فراموش نخواهیم کرد .

شیخ پناهی جوابی نداد ولی در هوض دست یکایک مارا با صمیمیت فشرد و هنگامیکه میخواست از اطاق بیرون برود دیدم قهرمان سمیرم گریه میکند واشک از گونه هایش سرازیر است .

من گریه خیلی از مردان را دیده بودم ولی گریه این یکی نمیدانم چطور بود که در من اثر کرد و حس کردم شیخ پناهی قلیا از تحویل دادن ماناراضی است . پس از رفتن شیخ پناهی از برج بیرون آمدم . سواران قشقاقی دور تادر برج را محاصره کرده و فتح اله خان که سوار اسب پیشاپیش سایرین قرار گرفته بود بالبخندی مصنوعی گفت :

« ناصرخان شمارا احصار کرده اند و از اینکه من مأمور بردن شما

شده ام معدتر میخواهم .»

در این موقع چشم به محمد و ملا حیدر افتاد ، محمد زیر لبی سلام کرد ولی ملا حیدر همچنان ساکت ایستاده بود و چهره اش را غباری از گم و تاثر فرا گرفته بود . به محمد گفتـم میخواهم یکربع ساعت باشم احرف بزنم بازوی او را گرفتم و هر دو براه افتادم .

هنگامیکه باندازه کافی از سواران فتح اله خان فاصله پیدا کردیم به محمد گفتـم این حقیقت دارد که برادران ناصرخان را به قاهره ببرد و میخواهند اعدام کنند ؟

وقتی این جمله را می گفتم بصورت محمد خیر مشده بودم تا کوچکترین عکس العمل او از نظرم پنهان نماند .

محمدرنک از رویش پرید و در حالیکه معلوم بود از این سوال بآندازه دچار ترس و وحشت شده است گفت : مگر شما اطلاع دارید ؟

دراين موقع بدون آنكه با وفرست فکر کردن بدهم پرسيدم چه نقشه‌اي  
براي ما کشيده‌اند.

محمد بدون تامل گفت ناصرخان تصميم دارد ميسيون نظامي آلمان را تاخاتمه جنک نزد خود نگهدارد و بانگلسيها قول بدهد که از اقدامات شما بر عليه انگلسيها و دولت ايران جلوگيری نماید. هنابراین شما محترمانه نزدما زنداني هستید بشرط آنكه قول بدهد در صدد فرار برفيا يند.

- «اگر انگلیس‌ها با این امر موافقت نکردند چه خواهید کرد؟

- «در آنصورت ناصرخان شمارا بانگلسيها تحويل و توصيه خواهد کرد که باشما مهليک مهمان رفتار کنند.»

من در حالیکه از اين حرف بشدت خنده‌ام گرفته بود گفتم هر چه کفني صحیح ولی تا امروز نمی‌دانستم که ناصرخان ماده جدیدی تحت هدوان مهمابان زنداني حقوق بین‌المللی اضافه کرده است،

محمد که بيش از اين مدت قادر بخودداری نبود گفت: آخر شمانه يدا نيد که در اين مدت چه برم‌آگدشته است. دلم می‌خواست در جلسه خوانين قشقاتي شرکت می‌کردید و می‌فهميدید که چه صحبت هائی بمعيان آمده است.

هيچيک از خوانين حاضر بانجام ماموريتی که امروزها محول شده است نبودند و تقاضاي ناصرخان را رد کردند و تنها فتح‌الله خان بود که اين ماموريت را قبول کرد آنکه بى‌بى خانم عمه اوست.

حس کردم که محمد را می‌کویيد ولی حقیقت کوئی اونتیجه‌اش این بود که کپسولهای زهر را بخوریم تا از اسارت نجات پیدا کنیم.

مرک گرچه راه نجات خوبی بود ولی هنوز آنقدر هانا اميدنشده بودیم که دست بخود کشی بزنیم.

دراين موقع مجدداً رو به محمد کردم و گفتم: حقیقت تلخی که مرا رفع میدهد آنستکه تمام دوستان ما از جمله خود شما بيش از سايرین در بد بختی و بعچارگی ما سهیم هستید.

محمد از اين حرف لرزید و چون از من چنین انتظاري را نداشت با صدائي لرzan گفت چه کاري از من ساخته است؟

من که زمينه را کاملاً مساعد ديدم گفتم: من اگر جای تو بودم فوراً

باين فکر می افتدام که چطور از اين بيمداشي و لکه نتگي که ممکن است از تحويل مهمانان بدشمن برداشم بنشنيد جلو گيري کنم !

در اين دو سه دقيقه ای که حرف ميزدم محمدسرش را پائين انداخته بود و بنوک کيوه هایش نگاه میکرد . يکی دوباره که اجباراً مجبور شد به صورت من نگاه کندقياوه اش درست شبیه مظلومی بود که ساعت ها زير شکنجه قرار گرفته باشد و آخرين مرتبه اهکه سرش را بلند کرد گفت برای الیاس خان نامه بنويسد و از خواهش کنيد که شمارادر پناه خود بگيرد، شاید قبول کند زیرا تنها او بود که از شما دفاع کرد و با تحويل دادن شما به انگلیسها مخالفت نمود .

محمد چند لحظه ای سکوت کرد و سپس مثل کسی که از نتيجه کارش مطمئن باشد گفت حتماً این کار را بکنيد و من اطمینان دارم که خواهش شما را خواهد پذيرفت .

الیاس خان رئیس ایل مستقل کشکولی است و تازعانی که مهمان او هستید از حیطه قدرت نفوذ ناصر خان خارج خواهید بود. محمد که هر لحظه اميدواری بيشتری پيدا ميکرد گفت بياييد همين الساعه بنويسیم شمادیکته کنید و من می نویسم . بدنبال این حرف قلم و کاغذ را حاضر کرد و بدون آنکه توجهی داشته باشد ابتدای نامه را با جمله عالي جاه، الیاس خان شروع نمود و برای بقیه مطالب منتظر شد که هر چه دیگر کنم بنویسد. برای تهیه اين نامه بى نهايت سمع و دقت کردم و تا آنجا که مقدور بود جنبه مذهبی وظیفه الیاس خان و اصول مهمان نوازی در حق بیچار گان را بزرگ و با اهمیت جلوه دادم. هنگامی که نامه تمام شد دیدم محمدي انداره خوشحال و اميدوار شده است بطوری که قول داد در اسرع وقت نامه را به الیاس خان برساند .

در موقع مراجعت بيرج راه دیگری بخاطرم رسید و فوراً يکی از مستخدمین را نزد شیخ پناهی فرستادم که بيرج بیاید و باهم صحبت کنیم نیمساعت بعد بجای شیخ پناهی برادرش کید حیدر آمد و گفت برادرم با گله بکوهستان رفته است .

باور نمیکردم ولی کید حیدر گفت برادرم هروقت غمگین و افسرده من شود بکوهستان پناه می برد. امروزهم وقتی از نزد شما برا کشت یکسر راه

کوهستان را پیش گرفت و وقتی میرفت بمن دستورداد که هر امری داشته باشد  
فوراً انجام دهم.

کفتم پس اگر ممکن است بگوئید ببینم فتح الله خان دستورداده است  
تمام کسانی را که در برج اقامت دارند تحول بدھید یا فقط آلمانی هارا؟  
- فقط آلمانی هارا

- باین ترتیب ممکن است خواهش کنم که حمدالله و اسکندرخان  
(زاکوب در بین قبایل قشقائی باسکندرخان معروف بود) را کماکان نزد  
خود نگهدازید؟

- «با کمال منت»

هنگامیکه وارد اطاق خدم و دیدم همه سرگرم جمع آوری اثاثیه.  
هستند خواهش کردم برای یک جلسه مشورتی همه روی پشت بام برج  
حاضر شوند.

روی پشت بام کلیه افادماتی را که بعمل آورده بودم برای دوستانم  
تعریف کردم. هیچکس ایراد نکرفت و در عوض زاکوب گفت من با ذوالفقار  
خان رئیس ایل فارسی مدون دوست هستم. نزداومیروم وفوراً در صدد تهیه  
جاومنزل بر میآیم تا چنانچه شماتوانستیم از چند کال فتحالخان جان سالم  
بدربارید با آنجاییاند و همه باهم زندگی کنیم. باین ترتیب قرارشده که  
زاکوب بجای ماندن در ایل بویراحمدی قبل از طلوع آفتاب از برج خارج و  
با اسب به سمت ایل فارسی مدون رسپیار گردد.

در این موقع چون موضوع دیگری در بین نمود که مطرح شود مجدداً  
همگی با اطاق بر گشتم و در پرتو گم رنگ شمع مشغول جمع آوری بقیه اثاثیه  
هستیم. کتاب مفتاح رمز و سایر اوراق و مدارکی که میباشند سوخته و  
نابود گردد در گوشه‌ای از اطاق جمع شده بود.

من پوندهای جعلی انگلیسی را نیز باین توده اضافه کردم و با وجود  
مخالفت‌های شدید کورمیس همه را آتش زدم و از بین بردم. سکه‌های طلا  
را نیز به چهار قسمت مساوی تقسیم کردم و قرارشده یک سهم بشیخ پناهی و یک

سهم در اختیار ملاهادی بویر احمدی بگذاریم که درین فقر او نیازمندان تقسیم کنند و دو سهم باقی مانده را نیز به حمدالله و ژاکوب واگذار نمائیم.

ژاکوب از قبول سهم خویش استنکاف کرد و گفت من هرجا باشم کلیم خود را ارآب بیرون میکشم و این سکه‌های طلا جزا یجحد دردرس و سوءظن و برانگیخین حس طمع مردم نتیجه دیگری نخواهد داشت. وقتی حس کردم ژاکوب در تصمیم خود پایدار و پابرجا است سهم او را روی سکه‌های دیگر سرشکن کرده و کلیتاً طلا را به قسمت مساوی تقسیم کردم.

شعله‌های آتش از اسکناس‌های تقلبی انگلیس زبانه میکشید و هنوز نیمی از آن سوخته نشده بود که ژاکوب پس از خدا حافظی از همه برج را ترک کرد و با اسبی تبزرو بسوی ابل فارسی مدون رسیار گردید. صدای ثم اسب او تا چند دقیقه بگوش میرسید ولی بعد ... صدای شلیک گلوله بهمه چیز خاتمه داد !!!

دو ساعت بعد از رفتن ژاکوب من و کورمیس و بیونکاوهار هر مسلح به مسلسل دستی و دینامیت از برج خارج شدیم و خود را در اختیار مامورین فتح-اله خان گذاریم حمدالله در آستانه درایستاده بود و باحالتی بهت‌زده و مفموم بمانگاه میکرد. بغض گلوی همه مارا گرفته بود و برای آنکه کسی به احساسات ما بی‌نبرد بدون خدا حافظی از حمدالله بسوی سرنوشت نامعلوم براه افتادیم. در آخرین پیچ‌جاده قبل از آنکه برج در پشت کوه از نظر مخفی شود نگاهی بعقب گردم و دیدم آستانه در خالی است و جسمی شبیع بیک انسان بی حرکت روی زمین نقش بسته است. حمدالله با اسم خود گش کرده بود !!

\* \* \*

قلمه بر می‌فیزو ز که ناصر خان در کوهستان برای اقامه موئیتی ماتخصل داده بود هشت هزار پا از سطح دریا ارتفاع داشت. فتح‌اله خان با وضعی توهین آمیز باما رفتار میکرد. هر وقت یکی از ما برای گردش یارفع احتیاج از قلعه خارج میشد افراد فتح‌اله خان اورا تحت نظر میکرفتند و مانیز برای آنکه معامله به مثل کرده باشیم هر وقت فتح‌اله خان میخواست از جائی بجایی برود همه بالسلحه دنیال او براه میافتادیم.

باين ترتيب فتح الخان جرئت کوچکترین فعالیتی را نداشت و میدانست که باجزئی غفلت هدف رکبار مسلسل قرار خواهد گرفت . فتح الخان میخواست تادریافت دستور جدید از ناصرخان مارادر آن قلعه ذکر پدارد و منهم میل داشتم مدت اقامت هرجه ممکن است طولانی تر گردد تا شاید جواب نامه‌ای که برای الیاسخان فرستاده بودم برسد .

دریکی از همین روزها که گویا دستور جدیدی رسیده بود فتح الخان از ماده‌وت کرد که بمنزل او در نزدیکی اردکان برویم و مهمان او باشیم .

کورمیس گفت باین بدنیس بگو ما فریب تورانمیخوریم !

من البته کفته کورمیس را ترجمه نکردم ولی گفتم از افتخاری که عالی جاه نصیب مافرموده اندبی اندازه سپاسگزار و معنوون هستیم ولی اگر اجازه بفرمانیم در همین جایی که ناصرخان تعیین کرده‌اند بمانیم بهتر است .

روز بعد پیک دیگری آمد و از ماده‌وت کرد که با یکی از خوانین ایل کشکولی بشکار برویم . این دعوت راهم رد کردیم .

زیرا نقشه فتح الخان کاملاً وشن و معلوم بود .

او میخواست مارا به بهانه شکار یا تغییر منزل از قلعه بیرون بکشد و بعد دریکی از دهات در دام انگلیس های بیاندازد .

ادامه این وضع هم امکان نداشت و اگر بهمین ترتیب دعوتهارا رد میکردیم صورت خوشی پیدا نمیکرد و از کجا معلوم که در همینجا بسراغ ما نیایند البته موقعیت قلعه بر می‌فیروز برای دفاع از هر نقطه دیگری مناسب تر بود ولی دفاع در مقابل بک ارتش منظم و سلاحهای سنگین آنان جز آنکه بمرک و نیستی همه منجر شود نتیجه دیگری نداشت و روی همین حساب تصمیم گرفتیم که محل خود را اوض کنیم و پیکی از کوهپایه های دشتهی کرد که شهری دور افتاده و ناشناس بود پناه بزیم .

این فکر را به فتح الخان در میان گذاشتیم واو بالحنی نمیخ آمیز همان بهانه مارا تکرار کرد و گف :

بعقیده من بهتر است دو همین محلی که ناصرخان تعیین قرموده است تشریف داشته باشید

کورمیس از این بهانه بی نهایت عصبانی شد و گفت باین مرد بکوا اگر

پیشنهاد ماران پذیری شکمت را با سرب پرمیکنم .  
ترجمه این جمله برای فتح‌اله خان بی‌فایده بود . زیرا او بیدن  
بود که باین هادها بزرگ‌دازی دنباید .  
لذا مصلحت در آن دیدم که موضوع را با خونسردی تلقی کنم و از راه  
دیگری وارد شوم .

نیمه شب همان‌روزمن و کورمیس تصادفا هردو بعلتی نامعلوم از خواب  
بیدار شدیم <sup>۱</sup> و کرو خیال لحظه‌ای مارا آرام نمی‌گذاشت . ترس از سر نوش  
مجبور مان می‌گرد تارا هی برای نجات از این دوزخ پیدا نمایم .  
کورمیس گفت باید برای جلب رضایت و موافقت فتح‌اله خان از  
معتقداتی که در بین این عده از مردم رواج دارد استفاده کنیم . دیدم بد  
فکری نیست و باید از همین راه وارد شد لذا صبح‌عنگامیکه از خواب بیدار شدم  
بالحنی کامل‌طبعی و متغیر بفتح‌اله خان گفتم دیشب خواب عجیبی دیدم  
خواب دیدم که انگل‌سیها باین قلعه آمدند و برای پیدا کردن ما به سوراخی  
سرمیکنند .

هرچه فشنگ داشتیم تیراندازی کرده بودیم و جز چند تا دینامیت  
چیز دیگری برای هایاقی نماینده بود در این موقع <sup>۲</sup> دینامیت‌هائی را که بکسر  
کورمیس بسته شده بود نشان زادم و گفتم وقتی از همه جاما بیوس شدیم  
کورمیس یکی از دینامیت‌هارا بطرف سر بازان انگل‌سی پرنتاب کرد  
شما هم در همان گوش اطاق همان جائی که کورمیس نشسته است ایستاده  
بودید و بممحض آنکه دینامیت منفجر شد از شما جز چند قطره خون و چند  
تکه استخوان از دیگری باقی نماند .  
نقشه من موثر واقع شد و بدن فتح‌اله خان را لرزش محسوسی فرا  
گرفت .

چون زمینه را مساعد دیدم مجدداً گفتم متأسفانه پاره‌ای از خوابها  
حقیقت داردو باید آنها را جدی گرفت و برای آنکه گرفتار چنین مصیبی نشویم  
باهم پیشنهاد می‌کنم تا دیر نشده است پا تغییر محل سکونت ما موافقت  
بفرمائید .

فتح‌اله خان بدون آنکه مخالفت نماید سوش را پائین اندداخت و

بغذر فرورفت .

سه روز بعد هنگام ظهر با آوای موذن هازم دشتی کرویدیم .

\*\*\*

شهر دشتی کو در سراسی کوهستان بنا شده و از حیث زیبائی و طراوت صفائی خاص دارد . مسجد باعظمت وزیبای آن که در مرتفع ترین نقطه شهر بنا شده بی اختیار انسان را بتواضع و امیداردو قلب را از نگرانی و اضطراب رهائی میبخشد .

در یگانه کاروانسرای شهر اطاقی بزرگ و هاروح در اختیار ما گذاشته شد . همه مطمئن بودیم که تامدنی از دسائی و مخاطرات در امان خواهیم بود ولی این اطمینان دیری نپائید و همان روز "بعداز ظهر معلوم شد که خطیری بزرگ حیات و هستی ماراته دید میکند .

با این ترتیب که بعداز ظهر همان روز پیکی وارد کاروانسرا شد و با صدائی بلند بطوری که همه شنیدند فتح اله خان گفت :

– عالی جاه ناصر خان برای شما بیامی فرستاده اند .

فتح اله خان برای سکوت او وقتی چشم غره رفت که دیگر دیر شده بود . بهر حال ، فتح اله خان نامه را باز کرد و پس از قرائت بلا فاصله آن را در جیب خود پنهان نمود و فوراً از اطاق بیرون رفت .

پیونکا که از پنجه مرائب فتح اله خان بود بادست بما اشاره کردو همه کنار پنجه جمع شدیم .

در حیاط کاروانسرا فتح اله خان افرادش را دور خود جمع کرده بود و آهسته با آنها صحبت میکرد .

از قیافه کنجکاو و متعجب افراد که گاهگاه سر خود را بلند نموده و به مانگاه میکردند معلوم بود که دستورات فتح اله خان کامل رای آنها تازگی داشته و ماموریت جدیدی بآنان واگذار شده است .

کورمیس گفت :

– مثل اینکه امشب خیالهائی درباره مادراند .

چند دقیقه بعد گفته کورمیس بادوبل شدن پاس در کاروانسرا قاید شد و در ای آنکه غفلکر نشویم تصمیم کرفتیم از موقع خواب تا صبح هر دو ساعت یکی از ما کشیک بدهد و مرائب اوضاع باشد .

ساعت ۸ شب فتح‌الله خان نزد من آمد و با خمیازه‌ای مصنوعی کفت  
مسافرت امروز همه را خسته کرده است، اگر آقایان موافق هستند کمی  
زودتر بخواهیم .

با اشاره من همه موافقت کردند و هر کس در گوشه‌ای از اطاق  
دراز کشید .

دو ساعت اول از ۱۰ تا ۱۲ نوبت نگهبانی من بود. بنابراین در گوشه‌ای  
ار اطاق نزدیک در ورودی یک شمع روشن کردم و درحالی که بدیوار تکیه  
داده بودم مشغول خواندن روزنامه شدم .

فتح‌الله خان چند دقیقه از این پهلو به آن پهلو غلطید و بالآخره سر شرا  
از زیر پتو بیرون آورد و گفت :

- سور شمع نمی‌گذارد بخوابم خواهش می‌کنم آنسرا خاموش  
کنید . گفتم :

- متأسفانه شمع باید تا صبح روشن باشد .

ساعت ۱۲ شب کورمیس عهده دار نگهبانی گردید و من جای او یعنی  
درست کنار فتح‌الله خان روی زمین دراز کشیدم . فتح‌الله خان خیلی آرام و  
همیق نفس می‌کشید. ولی همین نفس کشیدن که از حد معمولی طبیعی تر بود  
سوه ظن مراجعت کرد و مطمئن شدم که او بیدار است .

یک ساعت بعد کورمیس با صدای بلند فریاد زد نگاه کنید !!. عدم ای  
دارند از پله‌ها بالامی آیند. زود باشید. دینامیت‌هارا حاضر کنید !  
با این فریاد فتح‌الله خان بلا فاصله بعد از من سرش را از زمین بلند کرد  
و وقته دیده من مسلسل های دستی و دینامیت‌ها را حاضر کرده‌ایم با وحشت  
نگاهی بد. اطاق انداخت و با صدای بلند خطاب به آنها بگوییم حارج از اطاق  
بودند گفت :

هر دس هستید فوراً از اینجا دور شوید .

در همین موقع صدای پایی عده‌ای که با عجله از پله‌ها پائین میرفتند  
شیده شد و پس از چند لحظه مجدداً سکوت همه جارا گرفت. فردای آتش  
یعنی روز ۲۱ مارس ۱۹۴۴ مصادف با عید نوروز بود و هوا برخلاف روزهای  
گذشته طی او تی داشت خیلی آنیز

مردم که از لطف و صفاتی هـ وای بهاری جانـی تازه در کالبدشان دمیده بود باذوق و شوقی فراوان مشغول فرآهم نمودن و ساـل جشن و شادی بودند .

نزدیک ظهر نگهبان کاروانسرا ورود محمدخان شهرداردشتی کرد را اعلام کرد وفتح الله خان قبل از ورود او با طاق کفت او یکی از اقوام دور ناصر خان است که برای خیر مقدم نزدما آمد است . در همین موقع محمد خان که لباس اروپائی و کلاه و گیوه ای بسبک قشقاویها بعن داشت وارد اطاق شد و چون کسی را نمی شناخت فتح الله خان مرا با اشاره سر باونشان داد و محمد خان یکسر بسمت من آمد و پس از یک تعظیم کامل نطقی را که معلوم بود مدت ها برای حفظ کردن آن زحمت کشیده است بدین شرح آغاز نمود :

«علی جناب، نهایت افتخار دارم که این شهر را بقدوم خود مزبن فرموده اید چون در آستانه سال نو قرار داریم اولیاء امور جشنی در سالن شهرداری بر پا کرده اند و دعوت کرده اند که با تفاق دوستان گرامی خود در این مجلس شادی و نشاط حضور به مرسانید . آیا موافقت می فرمائید؟ با کمی تعمق دعوت محمدخان را قبول کردم و او که گویا انتظار چنین چیزی را نداشت با خوشحال زائد الوصف بدون آنکه لحظه ای در نک کند از اطاق خارج شد .

بمحض خروج محمدخان کورمیس گفت :

«آقای صبا، هیچ فکر نکردم که ممکن است دامی برای ما کسترد باشند .»

گفتم اگر موضوع دام در بین باشد این کاروانسرا از هر دامی بهتر است از طرف دیگر اگر قرار باشد مارا دستگیر کنند اینجا مام ممکن است در حالی که در یک مجلس مهمانی شاید اصول مهمان نوازی و حضور اشخاص بیکانه تا اندازه ای مانع اینکار باشد .

بیونکاوهار بر بامن توافق گردند ولی کورمیس که هنوز هم مخالفت می نمود گفت «ببینیم و تعریف کنیم .»

ساعت یکربع بدو در حالی که همه مسلح بمسلس و دینامیت و تفنگ بودیم برای افعادیم و اگر کسی از مقصد ما اطلاع نداشت خیال می کرد که به

## جبهه جنک می‌رویم

سالن شهرداری اطاقی بود بسیار بزرگ و عده‌ای در حدود ۲۰ نفر از مدعوین نیز در سالن حضور داشتند و محمدخان به محض آنکه مارادیدبار و فی کشاده از ما استقبال کرد و مخصوصاً خواهش کرد که در صدر مجلس جای بگیریم اما مابدون رهایت اصول آداب معاشرت در گوشه‌ای از سالن کنار دیوار چهار زانوروی زمین نشستیم و چون پشت بدیوار نشسته بودیم خیال‌مان از حیث حمله از پشت سر راحت بود. و برای آنکه کسی بفکر حمله از مقابله بر نیاید تفک و مسلسل را از ضامن خارج کرده و روی زانوهای خود قرار داده بودیم.

برنامه جشن چند دقیقه بعد از ورود ما آغاز شد و هر یک از هنرمندان به نزد فمایی پرداختند.

یک سازمیزد و دیگری آواز می‌خواند و همه غیر از ماهبهوت و شیفته این هنرمنایها شده بودند. در همین ضمن پیشخدمت‌ها مشغول کار شده و مقدمات چیدن سفره غذارا فراهم می‌نمودند.

نیمساعت بعد سفره غذاروی زمین گسترده شده و قابهای بزرگ گوشت و پلورا در فواصل معین و با ترتیبی خاص روی آن قراردادند. سفره وسط اطاق گسترده شده بود و ماجب و شدیم هرای نشستن در کنار آن از دیوار کمی فاصله بگیریم و همین موضوع باعث شد پیشخدمت‌ها ایکه آفتایه ولگن دست شوئی در دست داشتند بلافاصله در پشت سرماقرا ربکرند و فاصله بین ما و دیوار را پر نمایند.

فتح الله خان یک بشتابه تخم مرغ نیمر و شده بعن تعارف کرد و من هنوز یک لقمه از آن دردهان نگذاشتیم بودم که همه پیشخدمتها ناگهان با صدای بلند جبغ کشیدند و یک مرتبه خودشان را روی ما انداختند لحظه‌ای بعد همه خلیع سلاح شده بودیم و تقریباً جنک تن بن در سالن شهرداری شروع شد و هر کدام از ما با پنج تن پیشخدمت قوی البته قشقاوی بزرد و خورد پرداختیم.

دریک چشم بهم زدن دست و پای من و پیونکاوهار بر را باطناب محکم ہستند و همه بسوی کورمیس که هنوزمی جنگیید و بستختی از خود دفاع مینمود حمله بر دند.

کورمیس تا آنوقت چندین نفر را مجروه و مضروب کرده بود و دیگران  
هم از قرس لگد و مشتها شدید او جرئت نمی کردند باونزدیک شوند تا  
اینکه یکی از پیشخدمتها تنک مسی آبرا از زمین برداشت و آهسته از عقب  
باونزدیک گردید.

من این منظره را دیدم و تاخواستم بکورمیس اطلاع بدhem پیشخدمت  
مزبور تنگی را که در دست داشت محکم بمغز کورمیس فرود آورد و اورانتش  
بر زمین ساخت. خون از سر کورمیس جاری بود و پیشخدمتها بدون توجه به  
این موضوع مشغول بستن دست و ہای او بودند.

چند لحظه بعد از شدت دردوناراحتی بیهوش و بعد از مدتی که چشم  
باز کردم دیدم هیچکس در اطاق نیست. کورمیس و بیونکا و هاربر راه از  
اطاق بیرون برده بودند.

در این موقع در اطاق باز شد و فتح الله خان خیلی آهسته و با احتیاط وارد  
شد و مثل کسانی که از کرده خود پشیمان باشد پائین پسی من زانو  
زد و گفت:

- این دستور ناصرخان بود و ما مجبور بودیم بهر قیمت که شده  
است شما را خلیع سلاح کنیم و در نتیجه من چاره‌ای جر اجراء امر نداشت.  
گفتم:

- وجود ان را هم باید رعایت کرد. و چون نمیخواستم بیش از این حرفی  
زده باشم بزحمت سر مرا بستم دیگری پر گردانم.

فتح الله خان مدتی ماسا کت نشست وقتی مطمئن شد میل ندارم با او صحبت  
کنم آهسته و سرافکنده از اطاق بیرون رفت بار گتن او بازم تنهایماندم.  
دست و پایم بشدت درد می کرد. بزحمت بروی پهلوی چپ غلطیدم دیدم  
طناب گوشت پایم را بریده و خون از زیر طنابها جاری است.

لباس و پیراهنم پاره شده و از سکه‌های طلا و دینامیت و کبسولهای  
زهر و محتویات جیبیم اثری دیده نمی شد برای کم شدن این لوازم اصولا  
اهمیتی قائل نبودم ولی وقتی دیدم ساعت مچی و دفترچه خاطرات و قرآن هدیه  
خانم سرگرد اسفندیاری را هم دزدیده‌اند سخت متاثر و غمگین  
شدم.

در این موقع از راه ره صدای بالگوش رسید و متعاقه آن یک پیش

خدمت آهسته و پاورچین وارد اطاق شد و بجمع آوری و اثایه ظروف شکسته  
و مرتب کردن اثایه سالن پرداخت. با او گفت :  
- زود برو و بار بابت محمدخان بکوفورا بباید اینجا من خواهم با  
او صحبت کنم .

پیشخدمت گفت اطاعت میکنم و بلافاصله از اطاق خارج شد .  
یک ساعت بعد محمدخان آمد و باوضعی مغلوب و پریشان رو بروی من ایستاد  
با او گفت :

- شما واقعاً از اینکه مهماتان را باین روز اندادخته اید خجالت  
نمی کشید ؟

رنگ از روی محمدخان پرید ولرزش محسوسی سراپای او را فرا  
کرفت و بدون آنکه بروی من نگاه کند پائین پای من زانوزد و طناب دست  
و پایم را بسا چاقو بریسید . هر چه سعی کردم از زمین برخیزم  
و سرپا بایسغم ممکن نشد، محمدخان بدفم را قدری ماسا زد و من در  
ضمن پرسیدم :

- همکارانم در کجا هستند ؟

- در زندان ا

-- زنده یا مرده ؟ آنرا که باتنک مسی سرش را شکشید کجا  
است ؟

- همه زنده هستند. آن یکی هم حالش خوبست .  
اینجا بود که ناگهان بغض محمدخان ترکید و با صدائی گریه  
آلود گفت :

- خدا یا من چطور می توانم این عمل را جیران کم ؟ بجههای من  
پشت اندر پشت مرانفرین خواهند کرد و این نتک تا ابد در خانواده ما باقی  
خواهد ماند .

بالحنی آمرانه گفت :

- طناب دست و پای همکاران را باز کنید .  
گفت من اسفانه کاری از دست من ساخته نیست و اختیار آن در دست  
فتحاله خان است .

من برای آنکه حرفهایم را بکرسی بنشانم عمدتاً دو از محمد خان  
بر سردا ندم و چنین و آنmod کردم که بیش از این حاضر بصحبت با او نیست  
این عمل خوشبختانه در محمد خان موثرافتاد و برای آنکه دل مرا بدست  
بیاورد آهسته از جا برخاست و گفت :

هرچه از دستم برآید انجام میدهم .

پنج دقیقه بعد محمد خان مجدداً وارد اطاق شد و مژده داد که همه  
از بند آزاد شده‌اند .

دست محمد خان را فشدم و با صمیمیت گفتم حال که اینقدر بمن لطف  
دارید دستور بفرمائید که بما کمی غذا بدهند .

محمد خان باعجله از اطان بیرون رفت و چند دقیقه بعد شخصاً با سبزی  
غذا مراجعت نمود و در نهایت محبت و دلسوزی مثل کسی که از بچه‌ای  
مراقبت کند سینی خذار امقاول من فرارداد و خودش لقمه دردهانم گذاشت  
بعد از صرف غذا اجازه مرخصی خواست و نزدیک در گفت این جان‌گهیان ندارد  
و بلا فاصله از اطاق خارج شد .

من فوراً بطرف پنجره دویدم و دیدم راست می‌گوید . مدتی کنار  
پنجره ایستادم و فکر کردم ایل فارسی مدون خیلی نزدیک است و میتوانم  
با سانی فرار کنم و با آنچه اینه برم ولی وقتی بیاد همکارانم افتادم از فرار  
منصرف شدم و تصمیم گرفتم در سر نوش آنها شریک باشم .

\*\*\*

شب فرار سید یکی از پیش خدمت‌هاش معنی در اطاق روشن کرد و من  
لحظه‌ای بعد بخواب فرورفتم .

نیمه شب از خواب بیدار شدم دیدم سه نفر نگهیان در گوش اطاق دور  
شمع نشسته و باهم صحبت می‌کنند یکی از آنها اشناختم . اسمش داشوند  
و جزو مأمورین بی خانم بود .  
یکی از آنها گفت :

من گیوه‌اش را بر میدارم . دوم گفت لباس‌ها یش هم مال من اما حیف  
که خون آلو دخواهد بود .  
اولی در جواب گفت :

غصه آنرا نخور گلو له را بمغزش بزن که خون روی زمین نداشتند. داشوند توی حرف رفایش دوید و گفت :

بگذارید بمیر بعد اموالش را تقسیم کنید.  
یکی از آنها گفت مگر میشود مرده را لخت کرد.

داشوند جواب داد به و مخصوصاً بی بی خانم سفارش کرده که اورا لخت کنیم تا گر که او شغاله از و در بتوانند گوشت صورت و بدن او را بخوند زیرا هیچ کس از روی اسکلت مرده نمیتواند بکوید مقتول آلمانی بوده یا ایرانی  
- جواب خان را چه بدھیم ؟  
- خان از این موضوع اطلاعی ندارد و وقتی خواهد فهمید که دیگر کار از کار گذشته است .

در این موقع داشوند خمیازه ای کشید و گفت :  
حالا کمی ساکت باشید تامن چرتی بزنم ، برای آنکه فرد اخیلی کار کارداریم .

دونفر نگهبان روی زمین دراز کشیدند و سومی در حالی که مسلسل دستی را توی بغلش گرفته بود کنار شمع چمباتمه زد .

من در عین حال که از گفتگوهای آنها سخت وحشت زده و ناراحت شده بودم از دستور بی بی خانم نیز بی اندازه منتعجب بودم . برای آنکه مارا خلیع سلاح کرده بودند که با نکلیس ها نجات داده بودند . بنابراین کشتن مالزومی نداشت پیش خودم گفتم شاید بی بی خانم از دستگیر شدن ما بی اطلاع است شاید دیوانه شده است ، شاید میترسد که فرار کنیم .

بی اطلاع بودن ناصرخان از دستور بی بی خانم بیش از سایر موارد امکان داشت بنابراین تصمیم گرفتم بھروسیله که ممکن باشد ناصرخان را در جریان بگذارم ولی بچه وسیله ؟ فتح اله خان از طرف داران پروپاقرنس بی بی خانم بود .

محمد خان را در نظر گرفتم و دیدم اگر قبول کند نامه ای از جانب من برای ناصرخان بفرستد از همه بهتر است .  
برای نوستن نامه لازم بود که تاصبیح سبیر کنم آنهم در صورتی که فتح اله خان اجازه نوشتند نامه را بدهد .

شب بگندی گذشت و هنگامیکه اولین اشعه خورشید از پنجه ره بداخیل

اطاق تابید صدای سه اسبها و همه افراد فضای محوطه را هر کرد و فهمیدم  
که دیگر فرصت نیست .

چند دقیقه بعد دونفر قشقاوی در آستانه در اطاق ظاهر شدند یکی  
از آنها که مسلح بمسلسل دستی بود ولوله آنرا بطرف من نشانه گرفته بود  
دستور داد که با تفاصیل او را اطاق خارج شوم .

همه افراد برای حرکت حاضر و آماده بودند ولی هر چه نگاه کرد  
اندی از همکارانم نمیدیدم . به عبدالله خان گفتمن من میخواهم از میزبان  
خداحافظی کنم .

گفت محمد خان دیروز اینجا را ترک کرد .

حرفش را باور نکرد ولی ملا حیدر حرف اورا تصدیق کرد و گفت :  
- محمد خان بعد از غذا دادن بشما فوراً سوار اسب شد و از این  
جا رفت .

مطمئن بودم که ملا حیدر دروغ نمیگوید و از طرف ییگر قرائین و امارات  
نشان میداد که محمد خان باید رفته باشد زیرا اوراه فرار را بمن نشان داده  
بود و نمیخواست در موقع فرار من در محل حضور داشته باشد و مسئول  
قرار گیرد .

در این موقع که از رفتن محمد خان مطمئن شدم از فتحاله خان

پرسیدم :

«حال مارا بکجا میخواهید ببرید؟»

«بسعده»

- «اینجا چه عیبی دارد که بسعده برویم .»  
فتحاله خان در حالیکه بطرف اسبش میرفت گفت این دیگر دستور  
ناصرخان است و بشما من بوطنیست .

فتحاله خان از وقتیکه خلیع سلاح شده بودیم بھی جوجه رعایت ادب  
واحترام را نمیکرد . اماملا حیدر رفشارش را تغییر نداده بود و نگاهش هنوز  
آمیخته با مهر و محبت بود .

در همین موقع پیونکا و هاربر و کورمیس را از اصطبلی که در آن زندانی  
بودند بیرون آوردند . حال پیونکا و هاربر خوب ولی کورمیس ناراحت بود

وازسردر در نج می برد .

لحظه‌ای بعد همه سوار بر اسب به مت مشرق برای افادیم و درست موقعی از شهر خارج شدیم که موذن با صدای بلند مردم مومن و خدا پرست را بنهاز صبح دعوت می کرد .

در طول راه بیاد بجهه ها و همسرم افتادم . معلوم نبود با از بین رفتن من دچار چه سرفوشی بشوند .

همسرم قوی و شجاع بود و این امید وجود داشت که بعد از من بتواند از خودش و بچه ها نگهداری کند ...

زندگی خودم در نظرم مجسم شد دیدم آرزوها و رویاهای دوران جوانی - عشق زن گرفتن و بچه دارشدن و مشغله اداری و جاه طلبی ها - همه بهمین چند لحظه‌ای که از هم رم باقی مانده است بستگی دارد و مثیل آنست که اگر این دقایق فرامیرسید تلاش های گذشته ارزش پیدا نمی کردد در تمام این مدت که فکر می کردم سرم پائین بود . وقتی دیدم اسبها در آب رودخانه راه میروند بخود آمدم و دیدم وارد تنگه‌ای شدم که از چپ و راست با صخره های عظیم محصور شده است .

ملاحید و فتح اله خان جلوی همه قرار داشتند و بقیه در یک ستون به دنبال آنها در حرکت بودیم .

من وفتح اله خان و ملاحید کاملاً نزدیک بهم حرکت می کردیم و من کاملاً مراقب آنها بودم .

در همین اثناء نگهان فتح اله خان یک قبضه مأوز راز پرشالش بیرون کشید و پس از غشنه گذاری و آزاد کردن ضامن دهانه اسب را کشید و بسرعت خود را بانتهاي ستون رسانید و با هر یک از فراد که صحبت می کرد آن شخص فوراً تفکش را از شانه پائین آورد و بسمت یکسی از مانشانه کیری مینمود .

در پشت سر من یک قشقاوی که قیافه‌ای چرکسی داشت حرکت می کرد و بمحض آنکه دید همه افراد تفک هارا سر دست نگهداشته اند او نیز تفک خود را از شانه پائین آورد و پس از فشنگ گذاری لوله آن را متوجه کله من کرد پیونکا که در انتهای ستون حرکت می کرد و همه چیز را دیده بود نگهان

فریادزد :

نگاه کنید اینها میخواهند از پشت بما حمله کنند این فریادهای متوجه کرد و وقتی ملاحده روش را بر گرداند که بعقب نگاه کند دیدم گریه میکنند و صورتش از اشک خیس شده است .

از آن ببعد خودم نفهمیدم چطورشده همینقدر بیادم هست که دهانه اسب را کشیدم و اهن حرکت را بقدرتی سریع و ناگهانی انجام دادم که امّب چند بار دور خود چرخید و هنگامی که ستون با اشاره دست من از حرکت باز ایستاد بدون آنکه بدانم چه میخواهم بگویم و یا قیلاً فکری در این باره کرده باشم با آنکه دساگفتم :

د میدانم که میخواهید مارا بکشید ! هر دستوری دارید اجراء کنید و بدانید که هیچیک از ماتقاضای عفو و بخشش از شما نخواهیم کرد ولی خواهش من از شما فقط آنست که مارا مثل خر گوش از پشت سر هدف گلوله فرار ننماید ماهم مثل شما سر بازو خواهان یک مرک پر افتخار و دلیرانه‌ای هستیم . بگذارید از اسب پیاده شویم و قبرهایمان را خودمان حفر کنیم .

بگذارید هر که میل دارد دست دعا بدرگاه خداوند بلند کند و آنوقت اگر واقعاً تصمیم دارید مارا قیر باران کنید و مطمئن باشید که با این ترتیب در موقع مرگ هیچگونه نفرت و انزعاجی نسبت به شما در خود احساس نخواهیم کرد .

اما اگر مثل قاتلین ناجوان مردانه مارا بکشید، با استفاده از درگاه احادیث در موقع مرگ هر یک از شما در کنار فرشته‌ای که سرپل صراط ایستاده است ترا ارمیگیرم و یکایک شمارا با اشاره انگشت نشان میدهم و او نیز بازوی شمارا میگیرد و یکیک حرکت در دریاچه خروشان و جوشانی که زهربل قرار دارد و مدفن ابدی جناحتکاران است سرنگون میسازد .

وقتی صحبت تمام شدنگاهم بروی فتحاله خان افتاد و دیدم قیافه اش بوضع عجیبی تغییر کرده است و با چشمانی از حدقه درآمده چنان بعن خیره شده است که گویا با یک شبح رو برو است . دن دان هایش بشدت بهم میخورد و قادر نبود حرف بزند .

مدتی بعد که توانست تا اندازه‌ای برخود مسلط شود ضمّن اشاره

بکورمیس که بیهوش روی اسب افتاده بود گفت: ماقصد کشن<sup>شم</sup>ارانداشتیم  
 فقط میخواستیم از آسیب او در امان باشیم.

این حرف فتح‌الخان بقدری مسخره و مضحك بود که من بدون آنکه جوابش را بدهم سراسردا برگرداندم و مجدداً بهراه افتادم. کار و ان نیز خود بخود بحر کت درآمد.

با اینکه خطر هنوز مرتفع نشده بود و همه تفکر اسردست نگهداشت  
 بودند نمیدانم چطور بود که دیگر آن شهر و هیجان و اضطراب در من وجود نداشت و تقریباً مطمئن شده بودم که هیچیک از آنان قادر بسوء قصد برعلیه ما نخواهند بود.

هنگامی که از تنگه بیرون آمدیم فتح‌الخان و ملاحیدر قدری  
 بر سرعت اسب‌های خود افزوده و مانیز طبعاً با سرعت بیشتری بحال یورته  
 بدنبال آنها برآه افتادیم.

نظم و انضباط افراد قشقائی نیز بهم خورد و هر کدام از یک جهت  
 بتاخت و تاز مشغول شدند و باین ترتیب نزدیک غروب آفتاب شهر سعد  
 رسیدیم و فتح‌الخان گفت یکی دوشب در این شهر میمانیم و بعداً به شهر  
 دیگری که ناصرخان برای اقامت شما در طول مدت جنک در نظر گرفته است  
 خواهیم رفت. از فتح‌الخان در نهایت بـاعتنایی تشکر کردم و او که با این  
 بـاعتنایی ها از میدان در نمیرفت ماراتادا خل اطاقی که در یکی از خانه‌ها  
 برای ما در نظر گرفته شده بود راهنمایی کرد و پس از بستن در اطاق باندسر و  
 صورت کورامیس را باز کرد و بازبانی چرب و نرم گفت:

– دو ساعان من و قایع امروز را فراموش کنید، من مثل سابق باشما  
 دوست هستم و برای آنکه خوش خدمتی را به‌دعا علی رسانده باشد دستور  
 داد مقدار زیادی برای ما غذای آور دند و وقتی فهمید خوش خدمتی هایش  
 تأثیری در تغییر طرز فکر ما نسبت به او ندارد بادل سردی از اطاق  
 بیرون رفت.

با خروج فتح‌الخان از اطاق چون کورمیس و پیونگا بمن نگاه  
 میکردند و معلوم بود از وقاریمی که درین راه اتفاق افتاد گیج و مبهوت شده‌اند  
 بتفصیل ماجرا را برای آنها شرح دادم و کورمیس وقتی از ماجرا مطلع شد

رفت در گوشه‌ای از اطاق نشست و ساکت بنقطه‌ای نامعلوم خیره گردید  
مدتی بهمین حال باقی بود و عاقبت مثل آنکه فکر تازه‌ای بمغزش  
خطور کرده باشد باشتاد و دست پاچکی در اطاق بجه-تیجو پرداخت.  
چند لحظه بعد وقتی زیر تودهای از گلیم‌های پاره و فرسوده چشمش به چند  
قوطی حلبی افتاد مثل بجه‌ها ذوق کرد و بایکی از آنها مشغول بازی هد  
هیچ‌کدام از ما با توجه نداشتیم جز پیونکاکه وقتی کورمیس را با قوطی  
حلبی مشغول بازی دید گفت :

– مثل اینستکه از ضربه دیر و زعفلش را از دست داده است.  
همین حرف حس کنجکاوی مرا تحریک کرد وقتی خوب دقت کردم  
دیدم کورمیس با هزار زحمت قوطی را پاره میکند و چون نفهمیدم چه  
منظوری دارد پرسیدم. کورمیس چه خیالی داری؟  
کورمیس با تعجب بمن نگاه کرد و گفت حالا که کپسول‌های زهر را از  
من گرفته‌اند میخواهم یک چیزی درست کنم که ..  
در این موقع پیونکاکه گوئی تازه از خواب بیدار شده است باعجله  
قطی حلبی را برداشت و مشغول پاره کردن قسمت دیگری از آن گردید  
کفتم مگر همها دیوانه شده‌اید؟  
هاربر قوطی را هزین انداخت و بانگاهی مشکوک و منحیر بمن و  
کوزمیس خیره گردید، کورمیس که بلا تکلیفی اورادید گفت:

جوان ، تو غصه نخور ، تو احتیاجی باین کار نداری .. آنهای چیزی  
نمی‌عواند از تو در بیاورند... تو که اصلا چیزی نمیدانی پیونکاتا خواست  
حرف هزند کورمیس با خشنونتی عجیب فریاد کشید و گفت ، هه شما  
میتوانید بروید .. شمامیل سک هستید .. بروید ، بخورید ، بنوشید ،  
بازنها یتان عشق بازی کنید.. همیشه میتوانید این کار را بکنید امامن..  
این‌طوری نیستم.. من نمیتوانم نابودی را یش سوم را تحمل کنم.

\* \* \*

روز بعد معلوم شد که فتح‌الهخان باز هم دروغ گفته است، زیرا بمحض  
روشن شدن‌ها می‌سر باز لهستانی با او نیفورم انگلیسی وارد اطاق شد و  
از ما خواهش کرد که بیرون بیائیم. در محوطه خارج اطاق هشت سرباز و

و یک سر هنگ دوم انگلیسی به شکل نومدایره به صفت ایستاده بودند. همه با تحقیر بما نگاه می کردند و بعضی از آنها رولورها از جلد بیرون آورده و آماده شدیک نگاه داشته بودند. در پشت سر سر بازان یک سر باز پیاده نظام لهستانی با مسلسل دستی ایستاده بود و لوله آنرا به متما نشانه گرفته بود من بدون آنکه خودم را بیازم مقابله سر هنگ انگلیسی ایستادم و بطور رسمی گزارش دادم که میسیون نظامی جنوب ایران بنابر میل و اراده شخصی

خود را در اختیار مامورین انگلیسی می گذارد.

کلنل با قیافه سرد و خشک بدون آنکه کلمه ای حرف بزنند دستش را تالبه کلاه بالا آورد و من برای آنکه قدری محیط را از وضعیت خصوصی آمیز خارج نمایم رو به سر بازان انگلیسی کردم و گفتم: لطفا شمشیر هارا غلاف کنید چون خیال آزار و اذیت شمارانداریم چند نفر از سر بازان بخنده افتادند، کلنل نیز تبسم ملیحی کرد و دندانهای گرازش را بهمه نشان داد. طلس میان ترتیب شکسته شد و سر گرد جا کسون کنسول انگلیس در شیراز که لباس شخصی بتن داشت از جایش تکان خورد و ضمن آنکه بامن دست میداد گفت سالها بود که منتظر چنین روزی بودم، امان انصار خان و دولت انگلیس باهم توافق کرده اند که باشما دوستانه رفتار همود.

بدنبال این حرف با یکایک سر بازان دست دادم ولحظه بعد کورمیس و هاربر و پیوانکارا سوار جوپ کردند و من با یک سر گردانگلیسی در یک اتومبیل قرار گرفتم ۲۴ ساعت تمام در حرکت بودم و جز در چند نقطه آنهم برای مدتی بسیار کوتاه در هیچ شهری توقف نکردیم و نتیجه تاسع ساعت ۴ صبح روز بعد وارد تهران شدیم. پس از عبور از چند خیابان ساکت و خلوت بالآخر در مقابل یک خانه ویلا شکل اروپائی که اداره مرکزی ستون پنجم بود توقف کردیم. پیونکا و هاربر و کورمیس را بیکی از اطاقها هدایت گردند و من با آن سر گرد وارد اداره مرکزی شدیم. اطاق کوچکی که در اختیار من گذاشتند فقط دارای یک تختخواب سفری و دو عدد پتو بود و بقدرتی تمیز و ساده بود که انسان خیال می کرد وارد یکی از اطاقهای خصوصی بیمارستان شده است.

بهر حال، بعد از آنکه تنها شدم با یک جست خودم را به تخت خواب رسانیدم و چند دقیقه بعد بخوابی عمیق فرو رفتم و هنگامی از خواب بیدار شدم که دیدم یک سر باز انگلیسی سینی صبحانه را روی میز میکذارد. قیافه اش شبیه لهستانیها بود وقتی گفت صبح بخیر از حدسی که زده بودم مطمئن شدم و بنزبان روسی از او تشکر کردم. از روسی حرف دن من تعجب کرد و گفت شما روسی هستید؟ گفتم نه آلمانی هستم باشندیدن این حرف بدیوار نگاه کرده و با کنجکاوی بمن خیره شد من بدون اعتماد بصرف صبحانه که از چای و نان بر شته شده و کره و مربا تشکیل بافته بود مشغول شدم.

سر باز لهستانی مدتو ساکت ایستاد و بالاخره گفت :

- «نگاه کن، تو نمیخواهی برای من دردرس درست کنی»

منظور چیست؟

منظورم اینست که رفیقت، آن یکی که دماغ در اری دارد امروز با با یک تکه حلبی شاهر کش را برید و سر بازمراقب او وقتی متوجه شد که خون از زیر دراطاق بیرون آمده بود.

- بگو ببینم مرده؟

- نه نمرده ولی حالت خیلی بد است. الان در مرصد خانه ات و دارند خون باوتزربیق میکشند. در این موقع دراطاق باز شد و یک گردبادان در حال بیکه فقط سرش را توى اطاق کرده بود گفت:

- هنوز معطلی؛ زودباش باید بکارهای دیگر تهم بررسی.

در آرزو با چند افسر دیگر که هر کدام مشکلات و سیکار و کتاب را ایم می آوردند آشنا شدم. از همه جا صحبت میکردنند جز ارجمند و سر نوشت من. مثل اینکه صحبت درباره این موضوعات شوم بود و نمیخواستند بر بالین مريض از بیماری او صحبتی بمعیان آورند. عصر آرزو همان سرماز لهستانی اطلاع داد که مجدداً به کورمیس خون تزریق شده است و دکتر امیدوار است که حالت بهبودی حواهد یافت.

روز بعد باز هم فرصتی پیش آمد و من توانستم با عده دیگری از آقایان افسران خوش صحبت انگلیسی که خون و اشک را برای حاور میانه بار مفان آورده و دند افتخار آشنا نی پیدا کنم.

روز پنجم مرا برای بازجوئی از اطاق بیرون برداشتند و چون قبل از خودم را برای دوئل آماده کرده بودم بار وئی گشاده گفتم :

- جناب سروان امیدوارم این انتظار را از من نداشته باهیم که به

کشور مخفیانست کنم؟

سردان تیسلیت و بیت رئیس هیئت بازجوئی ضمن اشاره بیرون نده قطوری  
که روی میزش بود با تبسم گفت :

هرچه درباره خودت من خواهی بدانی بگو تا برایت تعریف کنم  
درا این موقع نامه هائی که برای ما برداشتند - عکس من و زاکوب  
و عکس های هوائی از فرودگاه فراشبند و خیلی چیزهای دیگر را روی  
میز گذاشتند گفت :

- متأسفم از اینکه زودتر از این باهم آشناندیدم . در سال ۱۹۴۱ اگر  
شمارا پیدا میکردیم شاید اطلاعات هما مفید واقع میشد ولی امروز  
خوبیخانه اطلاعات مادر باره برلن خیلی بیشتر از شما است و ...

وقتی با اطاقم برگشتم همان سر باز لهستانی مشغول نظافت کف اطاق  
بود و هنگامی که از بسیعه شدن در اطاق مطمئن شد بادست روی سینه اش هلامت  
صلیب رسم کرد و گفت افسر S.O.S. آلمان ، رفیق شما امروز در بیمارستان  
سر باز محافظش را بغل کرد و خود را از هنجره پائین انداخت .

و اما بقیه سرگذشت من !

من و بیونکا و هاربر بزندان اماموس کمب منتقل شدیم . دکتر کومل  
و ماير که تصور میکردم تیرباران شده اند در آنجا بودند . در سال ۱۹۴۵  
مرا با یک افسر اداره ضد جاسوسی انگلستان معاوضه کردند و از طریق  
سویس به برلن نزد زن و بچه هام مراجعت کردم و پس از چندین سال تجربه به  
باين نتیجه رسیدم که ادامه سیاست گذشته با عدم موقعیت مواجه خواهد شد  
و دنیای هر چهارمین کشور امیریکائی و المیزابت راهیه آلمانی سرمشق بگیرد .

پایان



# جىنكى و صلح

اثر - فولستنوي

ترجمه : ساوهه انصارى

با كاغذ علاو جلد طلا كوب

متن كامل كتاب

بىنۇ ايان

اثر: ويسكتور دهو گو

ترجمه - حسين قلی مستعان

با كاغذ اعلاو جلد طلا كوب

از طرف کتابخانه همشهري گو تمبرك منتشر ھد.

بها ٧٠ ریال



از امتیازات بگناه مطبوعاتی کوئنگ

-----  
جابخانه زندگی

۱۲۲۹